



راه‌های میان‌بر

ریموند کارور

اسدالله امرایی

SHORT
CUTS



کارور، ریموند، (۱۹۳۸ - ۱۹۸۸) Raymond Carver
راه‌های میان‌بُر / ریموند کارور؛ ترجمه اسدالله امرایی. تهران: انتشارات
نقش و نگار، ۱۳۸۳.
۳۲۰ ص.

ISBN: 964-6235-74-3

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
Short Cuts: Selected Storics عنوان اصلی:

۱. داستان‌های کوتاه امریکایی - قرن ۲۰ م.
الف. امرایی، اسدالله، ۱۳۳۹ - ، مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴ PST۵۶۶/الف ۱۳۷۷۲
۱۳۸۲ ر ۱۵۶۷

۸۲-۱۷۰۱۸ م

کتابخانه ملی ایران



نقش و نگار

تهران - انقلاب، ۱۲ فروردین، شهدای ژاندارمری، شماره ۱۱۸
تلفن: ۶۶۳۹۶۲۲۹-۶۶۹۵۰۷۲۵

راه‌های میان‌بُر

نوشته‌ی ریموند کارور

ترجمه‌ی اسدالله امرایی

حروف‌نگار و صفحه‌آرا: سعید رستمی

عکس روی جلد: مه‌گامه پروانه

چاپ و صحافی: آراین

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

نوبت چاپ: دوم - ۱۳۸۸

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص انتشارات نقش و نگار است

۵۰۰۰ تومان

ما هرگز نمی‌توانیم بدانیم چه می‌خواهیم،
زیرا تنها یک بار زندگی می‌کنیم، حتی
نمی‌توانیم آن را با زندگی قبلی‌مان مقایسه
کنیم نه آن‌که با زندگی در پیش رو کامل کنیم.
«میلان کوندر»
سبکی تحمل‌ناپذیر هستی

Tess Gallagher

Tess Gallagher

For Andrew
G. in, Thanks for
your best energies &
deep heart going into
Ray's stories to bring
them to Iranian
readers.

With Thanks -

Tess

12/1/03



ری و تنس، پاریس، آوریل ۱۹۸۷، عکس از تنس گالاگر

فهرست مطالب

- ◀ مقدمه مترجم ۹
- ◀ همسایه‌ها ۱۱
- ◀ آن‌ها شوهر تو نیستند ۱۹
- ◀ ویتامین ۲۹
- ◀ به زن‌ها بگو ما می‌رویم ۵۱
- ◀ مردم آزارها ۶۱
- ◀ در سان‌فرانسیسکو چه می‌کنی؟ ۷۹
- ◀ سیراب شیردان مکزیکی ۸۹
- ◀ پرها ۱۰۸
- ◀ پاکت شیرینی ۱۳۵
- ◀ وقتی از عشق حرف می‌زنیم از چه می‌گوییم ۱۴۵
- ◀ از جایی تلفن می‌کنم ۱۶۳
- ◀ همه چیز به او چسبیده ۱۸۵
- ◀ راستی، چرا؟ ۱۹۵
- ◀ تب ۲۰۳
- ◀ یک چیز دیگر ۲۳۷
- ◀ همین که گفتم ۲۴۲
- ◀ چنی دوست داری ببینی؟ ۲۴۹
- ◀ سومین چیزی که پدرم را کشت ۲۷۰
- ◀ مثل آب خوردن ۲۸۶
- ◀ آرامش ۳۰۸
- ◀ آقای آبدارچی و آقای تعمیرکار ۳۱۵

مقدمه‌ی مترجم

شاید هیچ‌کدام از نویسندگان نسل ریچارد کارور تأثیری را که او در داستان‌نویسی امروز امریکا و جهان گذاشته نداشته باشند. رئالیسم یقه‌چرک‌ها که در آثار اولیه‌ی او به چشم می‌خورد تا داستان‌های اخیرش جا به جا شاهد صادقی است بر سرگشتگی انسان امروز غربی که در جامعه‌ی امریکا تبلور می‌یابد. کارور و گروه نویسندگان مینی‌مالیست و کسانی که بیل بوفورد سبک آن‌ها را رئالیسم عبرانی می‌نامید، راوی ویرانی و خلاء انسان درهم‌شکسته‌ی امروز هستند. اما کارور امریکا را به بهترین شکل تصویر کرده و به همین دلیل در موطن خیلی آدم مطلوبی به حساب نمی‌آید. کارور نویسنده‌ی سیاسی نیست. داستان‌هایش در فضایی می‌گذرد که آدم‌هایش با مفاهیمی مثل دولت و سیاست سروکار ندارند. واژگانی محدود دارند. دنیای آن‌ها از درِ جلو و ایوان شروع می‌شود. تلویزیون عنصر اصلی زندگی آدم‌هاست و بعد یخچال و الکل. اغلب قهرمان‌های کارور بدبخت‌هایی هستند که دوره‌ای از الکی‌خوشی را با الکل سر کرده‌اند و بعد آن را کنار گذاشته‌اند. دوره‌ای که کارور خود از سرگذرانده بود. گاهی برخی از داستان‌هایش از فرط سادگی باورنکردنی است. شاید تنها داستانی که در آن ریچارد کارور به سیاست اشاره می‌کند و مستقیم به سیاست کشورش خرده می‌گیرد داستان مردم‌آزارها باشد. کارور گویی در این داستان نسبت به وقایع اطراف

فروپاشی و جهان واکنش نشان داده و اشاراتی به تروریسم و خاورمیانه و **بهاران های امریکا** دارد. باقی داستان های کارور روایت ساده ی زندگی است. روایتی بی زمان در عین حال کددار.

شخصیت هایی که هر چند خوب پرداخته شده اند. اما این نوع پرداخت در پایان همدردی خواننده را بر نمی انگیزد. بلکه نوعی اشمئزار ایجاد می کند. امریکایی که کارور ترسیم می کند تابلویی است از روزمرگی، تنهایی آدم ها و فروپاشی زندگی. دنیایی که از بس ساده است آدم را به دلهره می اندازد. مجموعه ی حاضر دومین مجموعه ای است که از کارور به این قلم ترجمه شده است. راه های میان بُر را رابرت آلتمن با همکاری تس گالاگر همسر کارور به فیلم درآورد که استقبال خوبی از آن به عمل آمده است.

یادآوری این نکته را هم ضروری می دانم که داستان های این مجموعه با اطلاع و اجازه ی خانم تس گالاگر وارث کارور و همسر او به چاپ رسیده است.

اسدالله امرایی

Acknowledgement:

All Stories in this collection are translated by kind permission of Mrs.

Tess Gallagher, late carver's wife granted to the Translator.

A.A.

همسایه‌ها

بیل و ارلین میلر زوج خوشبختی بودند. اما گاه و بی‌گاه حس می‌کردند که توی زندگی کم می‌آورند. بیل همیشه سرش به کار دفتری بود و کار منشی‌گری فرصتی به ارلین نمی‌داد. هر از گاه که فرصتی می‌داد می‌نشستند و حرف می‌زدند. به خصوص زندگی خودشان را با همسایه‌ها مقایسه می‌کردند. همسایه‌شان هریت و جیم استون. میلرها فکر می‌کردند که همسایه‌شان زندگی پر و پیمان‌تری دارند که با زندگی یکنواخت خودشان قابل مقایسه نیست. استونها همیشه شام بیرونشان به راه بود، توی خانه هم که بودند همه جور تفریح و مهمانی داشتند. بعضی وقت‌ها هم دوره می‌افتادند و برای کار جیم مسافرت به نمی‌دانم کجا.

آقا و خانم استون خانه‌شان آن طرف راهرو روبه‌روی، خانه‌ی بیل بود. جیم فروشنده‌ی قطعات یدکی بود و اغلب سفرهای کاری را به نوعی با تفریح و دیدن اقوام یکجا جمع می‌کرد، هر وقت هم می‌رفتند، ده روزی پیدایشان نمی‌شد. اول می‌رفتند چی ین بعد سنت لوئیس دیدن اقوام‌شان. وقتی نبودند میلرها مواظب آپارتمان آن‌ها بودند و گلدان‌ها را آب می‌دادند و شکم گربه‌شان کیتی را سیر می‌کردند.

بیل و جیم دم در ماشین با هم دست دادند و هریت و ارلین همدیگر را بغل کردند و بوسه‌ای بی‌صدا.

بیل به هریت گفت: «خوش بگذرانید.»

هریت گفت: «ما که خوشیم شما هم به خودتان برسید.»

ارلین سر خم کرد.

جیم چشمکی به او زد و گفت: «خدا حافظ ارلین. به پیرمرد برس!»

ارلین گفت: «چشم.»

بیل گفت: «خوش باشید.»

جیم نیشگون ملایمی از بازوی بیل گرفت و گفت: «باشد. خیلی ممنون

لطف دارید.»

استونها که گاز ماشین را گرفتند دست تکان دادند، از این طرف هم

خانواده‌ی میلر.

بیل گفت: «کاش جای آنها بودیم.» ارلین گفت: «خدا را چه دیدی!

شاید ما هم روزی سفر برویم و تعطیلات را خوش بگذرانیم.» دست او را

گرفت و دور کمرش انداخت و از پله‌ها بالا رفتند و به آپارتمان خودشان

رسیدند. بعد از شام ارلین گفت: «یادت باشد کیتی جگر می‌خورد.»

دم چارچوب آشپزخانه ایستاد و رومیزی دست دوزی را تا می‌زد که

هریت پارسال از ساتتافه آورده بود.

بیل وقتی وارد آپارتمان استونها شد نفس عمیقی کشید. هوا دم کرده بود

و شیرینی گنگی توی اتاق موج می‌زد. ساعت آفتاب خورده‌ی روی تلویزیون

هشت و نیم را نشان می‌داد. یادش آمد وقتی هریت این ساعت را می‌آورد چه

ادا و اطواری درآورد تا ارلین آن را ببیند. قاب برنجی‌اش را مثل نوزادی بغل

زده بود و با لفاف کاغذی حرف می‌زد، لابد می‌ترسید ترک بردارد.

کیتی صورتش را به دمپایی‌های او مالید بعد به پهلو غلتید، اما به محض

آن‌که بیل به طرف آشپزخانه رفت و یکی از کنسروها را از کابینت

ظرفشویی برداشت، جستی زد و خودش را به او رساند. غذای گربه را جلوش گذاشت و به دستشویی رفت. جلو آینه ایستاد و خودش را برانداز کرد. چشم‌هایش را بست و دوباره باز کرد. یک قوطی قرص از گنجهی دارو برداشت و روی آن را خواند. هریت استون، روزی یک قرص طبق دستور. قوطی را توی جیب انداخت و به آشپزخانه برگشت. پارچ آبی پر کرد و به اتاق نشیمن رفت. آب دادن گلدان‌ها که تمام شد پارچ را روی فرش گذاشت و گنجهی مشروبات را باز کرد. دست دراز کرد و از آن پشت بطری شیواز ریگال را برداشت و دوپیک زد و دهانش را با آستین پاک کرد و بطری را سرجایش گذاشت. کیتی روی کاناپه چرت می‌زد. بیل کلید را زد، در را بست و قفل را امتحان کرد. حس می‌کرد چیزی را جا گذاشته. ارلین گفت: «چرا این قدر معطل کردی؟» پاهایش را جمع کرده بود و تلویزیون تماشا می‌کرد.

گفت: «با کیتی ور می‌رفتم.» خم شد و به نرمی با او ور رفت. بعد گفت: «پاشو برویم بخواییم عزیز.»

روز بعد بیل فقط ده دقیقه از بیست دقیقه استراحت بعد از ظهر را استفاده کرد و یک ربع مانده به پنج راه افتاد. ارلین که از اتوبوس پایین پرید، او ماشین را توی پارکینگ خاموش کرد. صبر کرد، زن وارد ساختمان شود بعد دوید و از پله‌ها بالا رفت که دم آسانسور به او برسد.

ارلین گفت: «وای خدا! ترسیدم. بیل زود آمدی.»
 شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «کاری توی اداره نداشتم.»
 زن کلیدش را داد که او در را باز کند بیل قبل از این‌که وارد آپارتمان خودشان بشود در آن طرف راهرو را نگاه کرد.

«برویم توی رخت خواب. بگن بینم.»

زن خندید: «حالا چه خبر شده؟»

مرد دست او را گرفت و با خشونت کشید: «خبری نشده بجنب.»

زن گفت: «وای چقدر هولی بیل!»

بیل کمر بندش را باز کرد.

بعد تلفن کردند و خوراک چینی سفارش دادند. غذا هم که رسید، بی آن‌که

حرفی بزنند حمله کردند و ته آن را بالا آوردند و به موسیقی گوش دادند.

گفت: «غذای کیتی را فراموش نکنی!»

بیل گفت: «الان، به همین فکر می‌کردم. می‌روم غدایش را بدهم.»

این دفعه کنسرو با طعم ماهی را باز کرد و جلو گربه گذاشت، پارچ را پر کرد و گل‌ها را آب داد. وقتی به آشپزخانه برگشت گربه توی جعبه می‌رید. نگاهی به او انداخت و بعد دوباره کارش را از سر گرفت. بیل همه‌ی گنجه‌ها را باز کرد و غذاهای کنسرو شده و غلات بسته‌بندی را از نظر گذراند. جام‌های شراب و کوکتل و ظروف چینی، قوری و ماهی‌تابه را در یخچال را باز کرد و کرفس را بو کشید. دو تکه پنیر پیتزا گاز زد و سیب را به دندان کشید و به اتاق خواب رفت. تخت خیلی بزرگی داشتند با روتختی سفید رشته رشته‌ی پف کرده که تا کف اتاق می‌رسید. کشو بغل تخت را باز کرد و نصف پاکت سیگاری دید. سیگار را توی جیب چپاند. می‌خواست در کمد را باز کند که تقه‌ای به در خورد.

دم دستشویی ایستاد و سیفون را کشید.

زن گفت: «چی تو را این قدر معطل کرده بود. بیشتر از یک ساعت

است که تو هستی.»

بیل گفت: «جدی می‌گویی؟»

گفت: «بلی.»

گفت: «باید می‌رفتم مستراح.»

گفت: «مگر توی خانه خودمان مستراح نداریم.»

گفت: «نمی‌توانستم خودم را نگه دارم.»

آن شب دوباره عشق بازی کردند.

صبح به ارلین گفته بود که زنگ بزند برایش مرخصی بگیرد. به حمام رفت. لباس پوشید و صبحانه‌ی مختصری درست کرد. خواست کتابی بخواند. بیرون رفت و قدمی زد تا حالش جا بیاید اما چیزی نگذشت که دست در جیب به آپارتمان برگشت. دم در آپارتمان استون‌ها مکشی کرد، بلکه صدای حرکت گربه را در خانه بشنود. بعد در خانه‌ی خود را باز کرد و به آشپزخانه رفت تا کلید آن‌ها را بردارد.

هوای آپارتمان آن‌ها خنک‌تر از مال خودشان بود و البته تاریک‌تر. نمی‌دانست آیا گل‌های توی آپارتمان با خنکی هوای داخل ارتباطی دارد یا نه. از پنجره بیرون را نگاه کرد بعد توی اتاق گشتی زد و همه چیز را به دقت از نظر گذراند، یکی یکی. زیرسیگاری، خرد و ریز ائانه، لوازم آشپزخانه و ساعت. همه چیز را دید. سر آخر وارد اتاق خواب شد و گربه دم پای او موس موس می‌کرد. یک‌بار نوازش کرد بعد او را گرفت و توی دستشویی انداخت و در را بست.

روی تخت ناقباز افتاد و به سقف خیره شد. مدتی با چشم بسته دراز کشید. بعد دست را توی شلوارش برد. کوشید به یاد بیاورد که آن روز چه روزی است. می‌خواست بداند که استون‌ها کی برمی‌گردند شاید هم هیچ وقت برنگردند. یادش نمی‌آمد چه شکلی بودند، چطور حرف می‌زدند و چه لباسی به تن داشتند. آهی کشید و غلتی زد و با اکراه از روی

تخت بلند شد تا خودش را توی آینه‌ی میز توالت تماشا کند.

در کمد را باز کرد و پیراهن گل منگلی هاوایی را برداشت. بعد هم دنبال شلوارک برمودا گشت. یکی پیدا کرد. شسته و اتو کشیده روی چوب رختی آویزان بود. لباس‌های خودش را کناری انداخت و شلوارک پاچه بلند و پیراهن را پوشید. دوباره جلو آینه ایستاد. به اتاق نشیمن رفت و برای خودش پیکتی پر کرد و در راه اتاق خواب آن را مزمزه می‌کرد. کت و شلوار تیره، پیراهن آبی و کراوات آبی و سفید را امتحان کرد، با کفش مشکی. لیوان خالی شده بود رفت تا پیکتی دیگر بریزد.

توی اتاق خواب روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت و لبخندی زد و توی آینه خود را تماشا کرد.

تلفن دوبار زنگ زد و بعد از نفس افتاد. نوشیدنی‌اش را تمام کرد و کت و شلوار را درآورد. گنجه‌های بالایی را به هم ریخت و بالاخره شورت و سینه‌بندی پیدا کرد. آن‌ها را پوشید و توی گنجه دنبال لباس مناسبی گشت که روی آن‌ها بپوشد. دامن چهارخانه‌ی سیاه و سفیدی پوشید و سعی کرد زیپ آن را بکشد. پیراهن هم به تن کرد که تا بالا دکمه می‌خورد. دنبال کفش‌های او گشت اما چون می‌دانست کفش‌ها به پایش نمی‌خورد از خیر آن گذشت. مدت زیادی پشت پرده‌ی پنجره‌ی اتاق نشیمن ایستاد و بیرون را تماشا کرد. بعد به اتاق خواب برگشت و همه چیز را درآورد.

گرسنه نبود. زن هم اشتها نداشت. اما شرمی در نگاه‌شان موج می‌زد و لبخند می‌زدند. زن از سر میز بلند شد و کلید را روی جا کلیدی دید. بعد هم به سرعت ظرف‌ها را جمع کرد.

مرد در آستانه‌ی در ایستاده بود و سیگار می‌کشید و زن را دید که کلید را برداشت.

زن گفت: «من می‌روم به آن طرف. تو هم خودت را با چیزی سرگرم کن که حوصله‌ات سر نرود.»

کلید را در مشت گرفت و گفت که بیل خسته به نظر می‌آید. بیل سعی کرد حواسش به اخبار باشد. روزنامه خواند و تلویزیون را روشن کرد. سرانجام بلند شد و به آن طرف رفت. در قفل بود.

صدا زد: «عزیزم منم. هنوز آن تویی.»

چیزی نگذشت که قفل در باز شد و ارلین بیرون آمد و در را بست و گفت: «خیلی وقت نبود که رفته بودم؟»

مرد گفت: «راستش بود.»

زن گفت: «جدی؟ گمانم سرم گرم بازی با کیتی بود.»

مرد خوب نگاه‌اش کرد. زن نگاه‌اش را دزدید. هنوز دست‌اش روی دستگیره بود و گفت: «جالب است می‌دانی آدم توی خانه‌ی یکی برود. آن هم این طوری.»

مرد سر خم کرد و دست او را از دستگیره گرفت و او را به طرف درِ خانه‌ی خودشان کشاند. دوتایی رفتند تو. مرد گفت: «خیلی خنده‌دار است.» نگاه‌اش کرد و یکی دو تار پرز سفید به پشت پیراهن او چسبیده و رنگ گل‌بهی به صورتش دویده بود. گل و گردن او را به بوسه گرفت و زن هم برگشت و او را بوسید.

زن گفت: «ای پُخُشکی. دیدی چطور شد؟» با شادمانی دخترانه دست روی دست زد. «یادم افتاد که فراموش کرده‌ام برای چه به آنجا رفته بودم. نه به کیتی غذا دادم نه پای گلدان آب ریختم. خل نشدم؟»

مرد گفت: «نه هیچ این‌طور فکر نمی‌کنم. یک دقیقه صبر کن سیگارم را بردارم، همراه تو می‌آیم.»

صبر کرد تا مرد در خانه‌شان را ببندد و بعد گفت: «راستی این را هم

بگویم من عکس‌هایی پیدا کردم.»

مرد وسط راهرو ایستاد: «چه جور عکس‌هایی؟»

زن نگاه‌اش کرد و گفت: «حالا می‌بینی.»

نیش مرد باز شد: «نگو! کجا پیدا کردی؟»

زن گفت: «توی کشو بالایی.»

مرد گفت: «شوخی که نمی‌کنی.»

بعد زن گفت: «شاید هیچ برنگردند.» یک‌هوا از حرف خودش جا

خورد.

مرد گفت: «شاید! هرچیزی امکان دارد.»

«نمی‌دانم شاید هم برگردند و...» حرفش را خورد. دست همدیگر را

گرفته بودند و نرم نرم به آن طرف می‌رفتند. آن‌قدر آهسته حرف می‌زدند

که زن صدای او را تشخیص نمی‌داد.

مرد گفت: «کلید را بده!»

زن ناگهان به در زل زد و گفت: «چی؟»

مرد گفت: «کلید! کلید را بده دست تو بود.»

زن گفت: «وای خدا! کلید را توی قفل جا گذاشتم.» مرد دستگیره‌ی در

را گرفت و یکی دوبار تکان داد.

بعد زن امتحان کرد! اما دستگیره نچرخید. زن دهانش بازماند و

نفس‌اش گرفت.

مرد آغوش باز کرد و زن را در بغل خود جا داد.

او را دلداری داد: «نگران نباش. نگران نباش! محض رضای خدا. حالا

طوری نشده.»

همان جا ماندند و همدیگر را بغل کردند. به در تکیه دادند انگار

می‌خواستند از باد در امان بمانند و همدیگر را نوازش می‌کردند.

آنها شوهر تو نیستند

شغل دوم ارل او بر فروشنده‌گی بود. اما زنش، دورین، شب‌ها توی یک کافه رستوران شبانه روزی در حاشیه‌ی شهر پیشخدمتی می‌کرد. آن وقت‌ها که الکلی بود، یک شب تصمیم گرفت سری به کافه بزند تا چیزی بخورد. هم می‌خواست محل کار دورین را ببیند و هم ببیند می‌تواند غذای مفتی بخورد یا نه.

دم پیشخان نشست و صورت غذا را خواند.

دورین او را که دید آنجا نشسته، گفت: «اینجا چه کار می‌کنی؟»

بعد برگ سفارش غذایی را به آشپز داد و گفت: «چی سفارش می‌دهی

ارل؟ حال بچه‌ها خوب است؟»

ارل گفت: «حالشان عالی است، قهوه می‌خواهم و یکی از آن

ساندویچ‌های شماره‌ی دو.»

دورین یادداشت کرد.

گفت: «می‌شود که... خودت می‌دانی؟» چشمک زد.

گفت: «نه، الان با من حرف نزن. کار دارم.»

ارل قهوه‌اش را نوشید و منتظر ساندویچ ماند. دو مرد با لباس کار،

کراوات شل و یقه‌ی باز نشستند کنار او و قهوه خواستند. وقتی دورین با

قوری قهوه دور شد، یکی از آن‌ها به دیگری گفت: «برو تو بحر هیکل باورم نمی‌شود.»

دیگری خندید و گفت: «بهترش را هم دیده‌ام.»

اولی گفت: «منظور من هم همین بود. اما بعضی بیوها از خپل و چاق خوششان می‌آید.»

دیگری گفت: «من نه.»

مرد اولی گفت: «من هم خوشم نمی‌آید، همین را می‌گفتم.»

دورین ساندویچ را جلو ارل گذاشت. دور ساندویچ سیب‌زمینی سرخ کرده، سالاد کلم و خیارشور چیده بودند.

زن گفت: «چیز دیگری نمی‌خواهی؟ یک لیوان شیر؟»

چیزی نگفت. اما وقتی دید زن هنوز ایستاده است، سرش را تکان داد.

زن گفت: «باز هم برایت قهوه می‌آورم.»

قوری به دست برگشت و برای او و آن دو مرد قهوه ریخت. بعد بشقابی برداشت و رفت تا کمی بستنی بیاورد. خم شد و با ملاقه‌ای که توی دست‌اش بود بستنی درآورد. روپوش سفید بالا رفت. زیر دامن بدنش نمایان شد.

دو مردی که کنار ارل نشسته بودند به هم نگاه کردند. یکی از آن‌ها چشم و ابرو آمد. دیگری نیشش باز شد و از بالای فنجان به دورین خیره شد که با قاشق روی بستنی شربت شکلاتی می‌ریخت. وقتی ظرف خامه‌ی هم زده را تکان داد، ارل برخاست و غذایش را رها کرد و به سمت در رفت. شنید که او را به اسم صدا می‌زند، اما به رفتن ادامه داد.

به بچه‌ها سر زد و بعد رفت توی اتاق خوابِ دیگر و لباس‌هایش را در آورد. روانداز را روی خودش کشید، چشم‌هایش را بست و به فکر فرو

رفت. حسی توی سرش پیچید و بعد تا شکم و پاهایش رفت. چشم باز کرد و سرش را روی بالش جابه‌جا کرد. بعد روی تخت‌خواب به پهلو غلت زد و به خواب رفت.

صبح، دورین بعد از این‌که بچه‌ها را راهی مدرسه کرد، آمد توی اتاق خواب و کرکره‌ی پنجره را بالا زد. ارل بیدار بود.

گفت: «توی آینه نگاهی به خودت بینداز.»

زن گفت: «که چی؟ منظورت چیست؟»

مرد گفت: «چیزی نیست، فقط توی آینه به خودت نگاه کن.»

زن با این‌که گفت: «نگاه کنم که چه شود؟» اما توی آینه‌ی میز توالت

نگاه کرد و موهایش را از روی شانه کنار زد.

مرد گفت: «خوب؟»

«خوب، منظور؟»

مرد گفت: «بدم می‌آید این را بگویم، اما گمانم بهتر است یک خرده به

فکر رژیم گرفتن باشی. منظورم همین است. جدی می‌گویم. فکر می‌کنم

می‌توانی چند کیلو وزن کم کنی. کفری نشو.»

زن گفت: «سر در نمی‌آورم؟»

مرد گفت: «همین که گفتم. باید چند کیلو وزن کم کنی. همه‌اش یکی دو

کیلو.»

گفت: «قبلاً از این حرف‌ها نزده بودی.» دورین پیراهن خوابش را جمع

کرد و چرخید تا به اندامش، توی آینه نگاه کند.

مرد کوشید کلمات مناسبی پیدا کند. گفت: «هیچ فکر نمی‌کردم این

موضوع روزی مایه‌ی دردسر بشود.»

دورین پشت به آینه کرد و این بار از بالای شانه به آینه نگاهی انداخت.

با دست چربی‌اش را گرفت و بعد رها کرد.

ارل چشم‌هایش را بست و گفت: «شاید هم من اشتباه می‌کنم.»
 زن گفت: «گمانم بتوانم رژیم بگیرم، اما سخت است.»
 «حق با توست، آسان نیست، اما من کمکت می‌کنم.»
 زن گفت: «شاید حق با تو باشد.» پیراهنش را پایین انداخت. به او نگاه کرد. بعد لباس خوابش را درآورد.

درباره‌ی انواع رژیم غذایی حرف زدند. رژیم‌های پروتئین، رژیم‌های گیاهی و رژیم آب گریپ‌فروت. آخر سر هم به این نتیجه رسیدند که پول ندارند برای رژیم پروتئینی استیک بخرند. دورین گفت دوست ندارد به خاطر رژیم آن همه سبزی بخورد. چون آب گریپ‌فروت را هم دوست نداشت، نمی‌دانست چه طور می‌تواند از پس آن برآید.

مرد گفت: «خیلی خوب بی‌خیال شو.»
 زن گفت: «نه، حق با توست، باید فکری بکنم.»
 مرد گفت: «ورزش کنی چه طور است؟»
 زن گفت: «سرکار همه‌اش ورزش است.»
 ارل گفت: «برای چند روز هم که شده چیزی نخور.»
 زن گفت: «خیلی خوب باشد، سعی می‌کنم. چند روز هم که شده سعی می‌کنم. قانعم کردی.»
 ارل گفت: «من هم مواظبت هستم.»

مانده‌ی موجودی حساب جاریشان را برآورد کرد. و بعد با ماشین رفت به طرف فروشگاه حراجی و ترازویی خرید. وقتی زن فروشنده زنگ صندوق را زد و پول را گرفت، مرد براندازش کرد. در خانه از دورین خواست که بی‌لباس برود روی ترازو. رگ‌های زن را که دید اخم کرد. انگشت‌اش را کشید روی یکی از رگ‌ها که تا بالا ادامه داشت.

زن گفت: «چه کار می‌کنی؟»

گفت: «هیچی.»

به ترازو نگاه کرد و رقم را روی تکه کاغذی نوشت.

ارل گفت: «خوب، خوب.»

روز بعد، بیشتر وقت بعد از ظهرش مصاحبه داشت. کارفرما مرد تنومندی بود که می‌لنگید و لوازم لوله‌کشی توی انبار را به ارل نشان داد و از او پرسید وقت دارد این طرف و آن طرف سفر کند.

ارل گفت: «البته که وقت دارم.»

مرد سرش را تکان داد.

ارل لبخند زد.

در خانه را باز نکرده صدای تلویزیون را شنید. از اتاق نشیمن که گذشت بچه‌ها نگاه‌اش نکردند. توی آشپزخانه دورین را دید که لباس پوشیده و نیمرو و گوشت خوک می‌خورد.

ارل گفت: «چه کار می‌کنی؟»

با لُپ باد کرده غذا را می‌جوید، اما لقمه‌اش را توی دستمال سفره تَف

کرد و گفت: «نشد جلو خودم را بگیرم.»

ارل گفت: «مرده‌شور! خیلی خوب، بخور! باز هم بخور! رفت توی

اتاق خواب و در را بست. روی ملحفه دراز کشید. هنوز صدای تلویزیون را می‌شنید. دست‌هایش را پشت گردنش گذاشت و به سقف خیره شد.

دورین لای در را باز کرد.

گفت: «باز هم سعی خودم را می‌کنم.»

ارل گفت: «خیلی خوب بکن.»

دو روز بعد زن از توی دستشویی او را صدا زد. گفت: «نگاه کن.»

ترازو را خواند و بعد کشور را باز کرد و تکه‌ای کاغذ از توی آن بیرون آورد و در حالی که زن دوباره می‌خندید عدد ترازو را خواند.

زن گفت: «حدود نیم کیلو.»

با دست به کپل او زد و گفت: «ای بد نشد.»

نیازمندی‌های روزنامه را نگاه کرد. رفت به اداره‌ی کار ایالتی.

هر سه چهار روز یک‌بار، برای مصاحبه جایی می‌رفت، و شب‌ها انعام‌هایی را که به زنش می‌دادند می‌شمرد. دلارها را روی میز صاف می‌کرد و سکه‌های پنج سنتی، ده سنتی، و بیست و پنج سنتی را در کپه‌های یک دلاری می‌چید. هر روز صبح هم زنش را روی ترازو می‌گذاشت.

طی دو هفته دو کیلو وزن کم کرد.

می‌گفت: «ناخنک می‌زنم. تمام روز به‌خودم گرسنگی می‌دهم و آن وقت، سرِ کار به غذا ناخنک می‌زنم. همه‌اش همین و جای آن را پر می‌کند.»

هفته‌ی بعد دو کیلوونیم کم کرد و هفته بعدش پنج کیلو. لباس‌ها به تنش زار می‌زد. مجبور شد از پول اجاره بزند تا روپوش تازه‌ای بخرد.

می‌گفت: «مردم سرکار حرف‌هایی می‌زنند.»

ارل گفت: «چه چیزهایی؟»

گفت: «مثلاً می‌گویند خیلی رنگم پریده، انگار همان دورین نیستم.

می‌ترسند بیش از حد لاغر بشوم.»

گفت: «کجای این کار اشکال دارد؟ به حرف‌هایشان توجه نکن. به‌شان بگو بهتر است فضولی نکنند. تازه آن‌ها که شوهر تو نیستند. تو که مجبور

نیستی با آن‌ها زیر یک سقف زندگی کنی.»

دورین گفت: «اما مجبورم با آن‌ها کار کنم.»

ارل گفت: «صحيح، اما آن‌ها شوهر تو نیستند.»

هر روز صبح راه می‌افتاد دنبال او و صبر می‌کرد تا در دستشویی روی ترازو برود. بعد هم با مداد و تکه کاغذی زانو می‌زد. کاغذ پر بود از تاریخ و روزهای هفته و اعداد و ارقام. بعد عددی را که ترازو نشان می‌داد می‌خواند و لب‌هایش را غنچه می‌کرد یا سر تکان می‌داد.

دورین حالا وقت بیشتری را توی رختخواب می‌گذراند. بچه‌ها که به مدرسه می‌رفتند برمی‌گشت توی رختخواب، و بعد از ظهر هم قبل از این‌که سرکار برود چرت می‌زد. اریل در کارهای خانه کمک می‌کرد، تلویزیون تماشا می‌کرد، و می‌گذاشت بخوابد. همه‌ی خریدهای خانه هم با او بود، و گاهی هم برای مصاحبه‌ای می‌رفت.

یک شب بچه‌ها را خواباند، تلویزیون را خاموش کرد، و هوس مشروب به سرش زد. وقتی پیاله‌فروشی تعطیل شد، ماشین را به طرف کافه راند.

دم پیشخان نشست و منتظر ماند. زنش که او را دید پرسید: «بچه‌ها خوب اند؟»

ارل سرش را خم کرد.

سر فرصت سفارشی داد. در این فاصله مرتب به او نگاه می‌کرد که پشت پیشخان بالا و پایین می‌رفت. سرانجام یک چیزبرگر سفارش داد. زن سفارش را تحویل آشپز داد و رفت تا به یکی دیگر برسد.

دختر پیشخدمت دیگری قوری قهوه به دست جلو آمد و فنجان اریل را پر کرد.

ارل گفت: «اسم آن دوستت چیه؟» و با سر به دورین اشاره کرد.

زن گفت: «اسم‌اش دورین است.»

ارل گفت: «انگار از آخرین باری که اینجا دیدم اش خیلی فرق کرده.»
پیشخدمت گفت: «نمی‌دانم.»

چیزبرگر را خورد و قهوه را نوشید. مشتری‌ها هنوز کنار پیشخان می‌نشستند و پا می‌شدند. دورین از اغلب آن‌هایی که جلو پیشخان بودند پذیرایی می‌کرد، هر چند گاهی پیشخدمت دیگر هم جلو می‌آمد و سفارش می‌گرفت. ارل به زنش نگاه می‌کرد و به دقت گوش می‌داد. دوبار مجبور شد برای رفتن به دستشویی از جایش بلند شود. هر بار با خودش فکر می‌کرد در این فاصله چیزی درباره‌ی زنش گفته‌اند که او نشنیده است. بار دوم که برگشت، دید فنجانش رابرده‌اند و کس دیگری جای او نشسته است. چهارپایه‌ای از آن سر پیشخان آورد و کنار مرد پیرتری نشست که پیراهن راه‌راه پوشیده بود.

دورین او را که دوباره دید گفت: «چه می‌خواهی؟ مگر نباید الان در خانه باشی؟»

ارل گفت: «کمی قهوه بیاور.»

مرد بغل دستی ارل روزنامه‌ای می‌خواند؛ سر بلند کرد و به دورین چشم دوخت که برای ارل فنجانی قهوه می‌ریخت. وقتی دورین دور شد مرد لحظه‌ای براندازش کرد. بعد دوباره رفت سراغ روزنامه‌اش.

ارل قهوه‌اش را مزمه کرد و منتظر ماند تا مرد چیزی بگوید. از گوشه‌ی چشم مرد را می‌پایید. مرد غذایش را تمام کرده بود و بشقابش را کنار زد. سیگاری روشن کرد و روزنامه را تا زد و به خواندن ادامه داد. دورین جلو آمد و بشقاب کثیف را برداشت و باز برای مرد قهوه ریخت. ارل با سر به دورین اشاره کرد که به سمت راست پیشخان می‌رفت و به مرد گفت: «نظرت درباره‌ی او چیست؟ فکر نمی‌کنی جنس خوبی باشد؟»

مرد سر بلند کرد. به دورین نگاه کرد و بعد به ارل و دوباره برگشت سراغ روزنامه اش.

ارل گفت: «نگفتی، نظرت چیست؟ مثل این که سؤال می کنم. بگو چه طور است؟ خوشگل است یا نه؟»
مرد خش خش روزنامه را درآورد.

وقتی دورین دوباره به سمت پایین پیشخان رفت، ارل سقلمه ای به شانتهی مرد زد و گفت: «می خواهم یک چیزی به تو بگویم. گوش کن. آن جا را نگاه کن. خوب حالا تماشا کن بین چه می کنم.»

دورین را صدا زد و گفت: «یک معجون شکلاتی به من می دهید؟»
زن جلو او ایستاد و بی حوصله نفس اش را بیرون داد. بعد برگشت و ظرف و ملاقه ای مخصوص بستنی را برداشت. روی یخ دان تکیه داد و دست دراز کرد و ملاقه را زد توی بستنی. ارل به مرد نگاه کرد با دیدن دامن او که می سرید بالا چشمکی زد. مرد اما به چشم های پیشخدمت دیگر نگاه کرد. بعد روزنامه را زیر بغلش زد و دست کرد توی جیبش. پیشخدمت دیگر یگراست آمد سراغ دورین و گفت: «آن یارو را می شناسی؟»

دورین بشقاب بستنی در دست پرسید: «کی را می گویی؟»
پیشخدمت دیگر با سر به ارل اشاره کرد و گفت: «او را می گویم. آن دلچک؟ می شناسی اش؟»

ارل لبخند زد و صورتش را همان طور نگه داشت. آن قدر نگه داشت که حس کرد صورتش از ریخت افتاده است.

اما پیشخدمت دیگر فقط او را برانداز می کرد، و دورین سرش را به آرامی تکان می داد. مرد مقداری پول خرد کنار فنجان گذاشته بود و بلند شد، اما او هم منتظر جواب بود. همه آنها زل زده بودند به ارل.

بِالْآخِرَةِ دُورِينَ سَانَهُ اش را بِالْاِندَاخْتِ و گفت: «یک فروشنده
دوره گرد است. شوهرم است.»
بعد هم معجون شکلاتی نصفه را جلو او گذاشت و رفت تا صورت
حساب ازل را جمع بزنند.

ویتامین

من شغلی داشتم و پتی نداشت. شبی چند ساعت در بیمارستان کار می‌کردم. کار چندانی نبود. کمی کار می‌کردم، هشت ساعت برای خودم ساعت می‌زدم و با پرستارها می‌رفتم مشروب بخوریم. بعد از مدتی پتی گفت که می‌خواهد شغلی دست و پا کند. گفت، به خاطر عزت نفس‌اش به کار احتیاج دارد. افتاد به فروختن قرص‌های مولتی ویتامین دم در خانه‌ها. مدتی او هم فقط دختر دیگری بود که توی محله‌های غریب از این خیابان به آن خیابان می‌رفت و در خانه‌ها را می‌زد. اما فوت و فن کار را یاد گرفت. تیز بود و توی مدرسه هم شاگرد زرنگی بود. با شخصیت. شرکت خیلی زود به او ترفیع داد. قرار شد چندتایی از دخترها که کارشان به خوبی او نبود زیر دست‌اش کار کنند. طولی نکشید که برای خودش توی مرکز تجاری شهر دفتر و دستکی به هم زد. اما دخترهایی که برایش کار می‌کردند مدام عوض می‌شدند. بعضی از دخترها بعد از چند روز ول می‌کردند، بعضی وقت‌ها بعد از چند ساعت. یکی دو تا از دخترها کارشان خوب بود. می‌توانستند ویتامین بفروشند. این‌ها دخترهایی بودند که با پتی می‌ماندند. آن‌ها هسته‌ی اصلی کارمندان را تشکیل می‌دادند. اما دخترهایی هم بودند که نمی‌توانستند از ویتامین‌ها دست بردارند.

دخترهایی که نمی‌توانستند از پشش بریبایند می‌رفتند. دیگر سر کار نمی‌آمدند. اگر تلفن داشتند آن را از پریز می‌کشیدند. به صدای زنگ در جواب نمی‌دادند. اوایل پتی این‌ها را به دل می‌گرفت. انگار دخترها نوکیش‌هایی بودند که راه را گم کرده‌اند. خودش را مقصر می‌دانست. ولی بعد عادت کرد. خیلی از دخترها کارشان را ول می‌کردند.

هر از چندی پیش می‌آمد که دختری خشکش می‌زد و نمی‌توانست زنگ را فشار دهد. یا شاید دم در می‌رسید و سر صدایش بلایی می‌آمد. یا آن جمله‌ای را که باید اول می‌گفت با چیز دیگری قاطی می‌کرد که تا وقتی داخل خانه نشده بود، نباید می‌گفت. دختر تصمیم می‌گرفت نمونه‌ی تبلیغاتی و بقیه‌ی چیزها را بردارد و به طرف ماشین برود، و آنقدر پرسه می‌زد تا کار پتی و بقیه تمام شود. بعد مکالمه‌ای در می‌گرفت. سپس همگی به دفتر بر می‌گشتند. چیزهایی می‌گفتند تا خودشان را سر کیف بیاورند.

گاهی دختری سر کار غیبت می‌زد، با کیف نمونه‌ها و بقیه‌ی چیزها. مفت سوار ماشینی می‌شد که به طرف شهر می‌رفت و گم و گور می‌شد. اما همیشه دخترهایی بودند که جای او را بگیرند. دخترها مدام می‌آمدند و می‌رفتند. پتی یک لیست داشت. هر چند هفته یک‌بار در پنی سیور آگهی کوچکی می‌زد و سر و کله‌ی دخترهای بیشتری پیدا می‌شد و جلسه‌های آموزشی دیگر. دخترها تمامی نداشتند.

پتی، دنا و شیلا هسته‌ی مرکزی را تشکیل می‌دادند. پتی خوشگل بود. دنا و شیلا بدک نبودند. یک شب شیلا به پتی گفت که او را بیشتر از هر چیزی توی دنیا دوست دارد. پتی به من گفت که او از همین کلمات استفاده کرده. پتی او را به خانه رسانده بوده و جلو در نشسته بودند. پتی گفت که او هم شیلا را دوست دارد. تمام دخترهایش را دوست دارد. اما نه

آن‌طور که در ذهن شیلا است. بعد شیلا دست به سینه‌ی پتی برد. پتی دست شیلا را گرفت و نگه داشت و گفت از این کار خوشش نمی‌آید. گفت شیلا پلک به هم نمی‌زد سر تکان داد. اما دست پتی را ول نکرد، دست‌اش را بوسید و از ماشین پیاده شد.

موضوع حوالی کریسمس بود. بازار ویتامین کساد بود و فکر کردیم یک مهمانی بدهم تا همه سرحال بیایند. آن موقع فکر خوبی به نظر می‌رسید. اول شیلا مست کرد و از حال رفت. همان‌طور که سر پا بود غش کرد و افتاد، تا چند ساعت بیدار نشد. یک دقیقه قبل وسط اتاق ایستاده بود، بعد چشمانش بسته شد، پاهایش وارفت لیوان در دست افتاد. وقتی می‌افتاد، دستی که لیوان را نگه داشته بود به میز عسلی خورد. غیر از آن هیچ صدایی درنیاورد. نوشابه روی فرش ریخت. من و پتی و یک نفر دیگر او را به ایوان پشتی خِرکش کردیم و روی تخت سفری گذاشتیم و ترجیح دادیم فراموشش کنیم.

همه مست کردند و به خانه رفتند. پتی رفت و خوابید. من می‌خواستم ادامه بدهم، با نوشیدنی سر میز نشستم تا هوا روشن شد. بعد شیلا از ایوان آمد و شروع کرد به غرغر. گفت سردرد دارد طوری که انگار یک نفر سیخ به مغزش فرو می‌کند. گفت چنان سردردی است که می‌ترسد برای همیشه لوچ شود. مطمئن بود انگشت کوچکش شکسته. به من نشان داد. کبود شده بود. غرزد که چرا گذاشته‌ایم تمام شب با لنزهایش بخوابد. می‌خواست بداند چرا هیچ‌کس محل سگ هم به او نگذاشته. انگشت‌اش را بالا آورد و به آن نگاه کرد. سرش را تکان داد. تا آنجا که می‌شد انگشت‌اش را دور نگه داشت و کمی بیشتر نگاه‌اش کرد. انگار چیزهایی را که آن شب برای او اتفاق افتاده بود، باور نمی‌کرد. صورتش پف کرده و

موهایش به هم ریخته بود. انگشت‌اش را زیر آب سرد گرفت. گفت: «خدایا، خدایا!» کنار ظرفشویی کلی گریه کرد.

اما حسابی به پتی بند کرد، اظهار عشق کرده بود و من هیچ همدردی نشان ندادم.

شیر و اسکاچ با یخ می‌نوشیدم. شیلا به آبکش تکیه داده بود. از لای پلک‌هایش مرا نگاه می‌کرد. کمی از مشروبم سرکشیدم. چیزی نگفتم. دوباره شروع کرد که چقدر حالش بد است. گفت که باید بروم پیش دکتر. گفت می‌خواهد پتی را بیدار کند. گفت می‌خواهد کارش را ول کند، از این ایالت برود، بروم پورتلند، اما اول باید با پتی خداحافظی کند. به حرف زدن ادامه داد. می‌خواست پتی او را به بیمارستان برساند.

گفتم: «من می‌برمت.» دلم نمی‌خواست، ولی گفتم.

گفت: «می‌خواهم پتی مرا برود.» مچ معیوبش را با دست سالمش گرفته بود. انگشت کوچکش به بزرگی چراغ قوه‌ی جیبی بود. «تازه، باید حرف بزنیم. من می‌خواهم به او بگویم که از اینجا می‌روم به پورتلند. باید با او خداحافظی کنم.»

گفتم: «فکر کنم باید من از طرف تو این‌ها را به او بگویم. الان خوابیده.»

بد خلق شد و گفت: «ما با هم دوستیم، من باید با او حرف بزنم. باید خودم به او بگویم.»

سرم را تکان دادم. گفتم: «خوابیده.»

شیلا گفت: «ما با هم دوستیم و همدیگر را دوست داریم. باید با او خداحافظی کنم.»

از آشپزخانه بیرون می‌آمد.

بلند شدم و گفتم: «به تو گفتم که می‌برمت.»

«تو مستی! حتی یک دقیقه هم نخوابیدی.» دوباره به انگشت‌اش نگاه کرد و گفت: «لعنتی! چرا باید این اتفاق بیفتد.»

گفتم: «آن قدر مست نیستم که نتوانم تو را ببرم بیمارستان.»
شیلا فریاد کشید: «من با تو نمی‌آیم!»

گفتم: «هر طور میلت است. اما تو هم حق نداری پتی را بیدار کنی، پتیاره‌ی همجنس‌باز!»

گفت: «لعنتی!»

بعد از آشپزخانه بیرون رفت و در جلو را باز کرد، بدون این‌که حتی به دستشویی برود یا صورتش را بشوید. بلند شدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. پیاده به طرف یوکلاید سرازیر شده بود. هیچ‌کس بیدار نشده بود. خیلی زود بود.

نوشیدنی‌ام را تمام کردم و فکر کردم یکی دیگر درست کنم.
یکی دیگر درست کردم.

هیچ‌کس دیگر شیلا را ندید. هیچ‌کدام از ما که توی کار ویتامین بودیم. همان‌طور که به طرف خیابان یوکلاید می‌رفت از زندگی ما بیرون رفت.

بعد از آن پتی پرسید «شیلا چی شد؟»

گفتم: «رفت پورتلند.»

من پاپی دنا دیگر عضو گروه مرکزی بودم آن شب مهمانی با چند تا از آهنگ‌های دوک الینگتون با هم رقصیده بودیم. تنگ گرفته بودمش، موی او را بو کردم، و همان‌طور که روی فرش راه می‌بردمش دستم به کمرش بود. خوب شد با او رقصیدم. تنها مرد مهمانی من بودم و هفت تا دختر بودند که شش نفرشان با هم می‌رقصیدند. همین‌که به اطراف نگاه می‌کردم خوشم می‌آمد.

در آشپزخانه بودم که دنا با لیوان خالی‌اش آمد تو. یک دقیقه تنها

بودیم. بغلش کردم. او هم مرا در آغوش گرفت. آنجا ایستاده بودیم،
همدیگر را بغل کرده بودیم.

بعد گفت: «نه. حالا نه.»

وقتی شنیدم، الان نه، ولش کردم و خیالم راحت شد که می‌توانم
رویش حساب کنم.

سر میز نشسته بودم و فکر می‌کردم که شیلا با انگشت وارد شد.
کمی دیگر به دنا فکر کردم. مشروب را تمام کردم، پریز تلفن را کشیدم
و به اتاق خواب رفتم. لباس‌هایم را در آوردم و رفتم پیش پتی دراز کشیدم.
یک دقیقه دراز کشیدم، آرام گرفتم. بعد شروع کردم. اما او بیدار نشد. بعد
چشم‌هایم را بستم.

وقتی دوباره بازشان کردم بعد از ظهر بود. در رختخواب تنها بودم.
قطره‌های باران به پنجره می‌خورد. یک پیراشکی شکر مال روی بالش پتی
بود و بالیوانی آب مانده روی پاتختی. هنوز مست بودم و نمی‌توانستم از
چیزی سر در بیاورم. می‌دانستم که یکشنبه است و نزدیک کریسمس.
پیراشکی را خوردم و آب را سرکشیدم. دوباره خوابم برد تا وقتی با صدای
جارو برقی پتی بیدار شدم. به اتاق خواب آمد و راجع به شیلا پرسید. آن
وقت بود که به او گفتم، گفتم به پورتلند رفته.

یکی دو هفته از سال جدید رفته و من و پتی مشروب می‌خوردیم. تازه
از سرکار به خانه آمده بود. خیلی دیر وقت نبود، اما هوا تاریک شده بود و
باران می‌آمد. تا یکی دو ساعت دیگر باید می‌رفتم سر کار. اما قبلش کمی
اسکاچ خوردیم و حرف زدیم. پتی خسته بود. دلش گرفته بود و سومی را
می‌خورد. هیچ‌کس ویتامین نمی‌خرید. فقط دنا باقی مانده بود، به اضافه‌ی
پم، دختر به نسبت تازه کاری که جنون دزدی داشت. راجع به آب و هوای

خراب و قبض‌های پارکینگی که روی هم تلنبار می‌شد حرف زدیم. آخر سر، راجع به این‌که اگر به آریزونا یا جایی شبیه آن برویم وضع‌مان بهتر می‌شود.

یکی دیگر درست کردم. از پنجره بیرون را نگاه کردم. آریزونا بدفکری نبود.

پتی گفت، «ویتامین! گندش بزند!» لیوانش را برداشت و یخ را توی لیوان گرداند.

«وقتی بچه بودم هیچ تصورش را هم نمی‌کردم یک روز این کاره شوم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم بزرگ می‌شوم که ویتامین بفروشم. در خانه‌ها. همه چیز را به هم می‌ریزد. مخم از کار افتاده.»

گفتم: «عزیزم من هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم.»

گفت: «درست است، اما در لفافه گفتم.»

«عزیزم.»

گفت: «لازم نیست با عزیزم خرم کنی. سخت است داداش. هیچ راحت

نیست، هر کاریش هم بکنی همین است.»

به نظر می‌رسید که همه چیز را مرور می‌کند. سرش را تکان داد.

نوشتیدنی‌اش را تمام کرد. گفت: «حتی وقتی می‌خوابم هم خواب ویتامین

می‌بینم. هیچ راحتی ندارم. هیچ راحتی نیست! تو لااقل می‌توانی بعد از

تمام شدن کارت بیرون بیایی و دیگر فکرش را نکنی. شرط می‌بندم یک

دفعه هم نشده خواب کارت را ببینی. مطمئنم که خسته و مانده نمی‌آیی

خانه که خوابت ببرد و خواب ببینی که زمین را برق می‌اندازی یا هر کار

دیگری که می‌کنی. مگر نه؟ بعد از این‌که محل کار صاحب‌مرده‌ات را ترک

می‌کنی نمی‌آیی خانه و خوابش را ببینی.»

گفتم: «خواب‌هایم یادم نمی‌ماند. شاید هیچ خوابی هم نبینم. وقتی

بیدار می‌شوم. هیچ چیز یادم نمی‌ماند.» شانه‌ام را بالا انداختم. حساب این را که وقتی خوابم، در سرم چه می‌گذرد نگه نمی‌داشتم. برایم مهم نبود. پتی گفت: «خواب می‌بینی! حتی اگر یادت نیاید. همه خواب می‌بینند. آدم اگر خواب نبیند دیوانه می‌شود. راجع به آن خواندم. یک راه تخلیه است. آدم‌ها خواب می‌بینند. در غیر این صورت خل می‌شوند. اما من خواب که می‌بینم خواب ویتامین است. می‌فهمی چه می‌گویم؟» چشمانش را به من دوخته بود.

گفتم: «آره و نه.»

سؤال آسانی نبود.

گفت: «خواب می‌بینم ویتامین می‌فروشم. خواب می‌بینم ویتامین‌ها تمام شده و روز و شب ویتامین می‌فروشم. این چه زندگی است ای خدا!» مشروبش را تمام کرد.

«پم کار می‌کند؟ هنوز دست‌اش کج است؟» می‌خواستم موضوع را عوض کنم. اما هیچ چیز دیگری نبود که به آن فکر کنم.

پتی گفت: «گه!» سرش را طوری تکان داد که انگار من از هیچ چیز خبر ندارم. به صدای ریزش باران گوش دادیم.

پتی گفت: «کسی ویتامین نمی‌فروشد.» لیوانش را برداشت. اما خالی بود.

«کسی ویتامین نمی‌فروشد. پس چی به تو می‌گویم. همین الان به تو گفتم. نمی‌شنوی؟»

بلند شدم تا یکی دیگر برای خودمان درست کنم. «دنا کاری نمی‌کند؟» برچسب بطری را خواندم و منتظر ماندم.

پتی گفت: «دو روز پیش فروش کوچکی کرد. همین. همه‌ی چیزی که این هفته داشتیم. تعجب نمی‌کنم اگر ول کند. سرزنشش نمی‌کنم. اگر من

جای او بودم ول می کردم. اما اگر او هم برود بعدش چه می شود؟ آن وقت من برمی گردم به نقطه‌ی اول. نقطه‌ی صفر. چله‌ی زمستان و گُل ایالت مریض، می میرند، و هیچ کس به این فکر نمی افتد که به ویتامین احتیاج دارند. خودم مریضم.»

«چی شده عزیزم؟» لیوان‌ها را روی میز گذاشتم و نشستم. به حرف‌هایش ادامه داد، انگار نه انگار که من چیزی گفته بودم. شاید هم نگفته بودم.

گفت: «من تنها مشتری خودمم. آنقدر ویتامین می خورم که می ترسم بلایی سر پوستم بیاید. پوستم به نظرت ایرادی ندارد؟ یعنی ممکن است یکی با ویتامین مسموم شود؟ به جایی رسیده‌ام که حتی نمی توانم مثل یک آدم سالم بروم دستشویی.»

گفتم: «عزیزم!»

پتی گفت: «تو هیچ برایت مهم نیست که من ویتامین می خورم. مسئله این است. برایت مهم نیست. امروز وسط باران برف پاک‌کن خراب شد. نزدیک بود تصادف کنم. چیزی نمانده بود.»

به نوشیدن و حرف زدن ادامه دادیم تا وقت رفتن من به سرکار رسید. پتی گفت می خواهد در وان دراز بکشد، البته اگر قبلش خوابش نبرد. گفت: «همین حالا ایستاده خوابم. ویتامین، گندش بزندا همه زندگی‌ام شده ویتامین.» به دور و بر آشپزخانه نگاه کرد. به لیوان خالی نگاه کرد. خندید. مست بود. اما صورتش را جلو آورد. بعد من رفتم سرکار.

جایی بود که بعد از کار به آنجا می رفتم. برای موسیقی و به خاطر این که بعد از ساعت تعطیلی اصناف می توانستم مشروب بخورم اسم‌اش آف برادوی بود. مکانی مال سیاهان و در محله‌ی سیاهان بود. سیاهی به

اسم خاک‌های اداره‌اش می‌کرد بعد از این‌که جاهای دیگر شهر تعطیل می‌گردند، آنجا پیدایشان می‌شد. نوشیدنی مخصوص آنجا را سفارش می‌دادند، آرسی کولا با ویسکی، یا این‌که زیرکت‌هایشان با خودشان چیزی می‌آورند، آرسی سفارش می‌دادند و خودشان قاطی می‌کردند. نوازندگان به‌اختیار می‌نواختند و مشروب‌خورهایی که می‌خواستند به مشروب خوردن ادامه دهند و به موسیقی گوش کنند آنجا می‌آمدند. گاهی اوقات کسانی می‌رقصیدند. اما اغلب سر میزها می‌نشستند، می‌نوشیدند و گوش می‌دادند.

گاهی اوقات سیاهی با بطری به کله سیاه دیگری می‌کوفت. یک‌بار این داستان شایع شد که یکی دنبال یک نفر دیگر به دستشویی می‌رود و در حالی که طرف جلو آبریزگاه ایستاده بوده خرخره‌اش را می‌بُرد. اما من هیچ وقت چیزی ندیدم. چیزی که خاکی نتواند از پشش بریاید. خاکی سیاه‌گنده‌ای بود با کله‌ی طاس که زیر نور مهتابی‌ها برق می‌زد. پیراهن گل‌منگلی‌هاوایی می‌پوشید که روی شلوارش می‌انداخت. فکر می‌کنم به کمرش چیزی داشت، یا لااقل یک باتوم کوچک. اگر کسی قاطی می‌کرد خاکی بالای سرش می‌رفت. خاکی دست‌گنده‌اش را روی شانهِ طرف دعوا می‌گذاشت و چند کلمه حرف می‌زد و تمام. چندین ماه بود که گاه و بی‌گاه به آنجا می‌رفتم. خوشم می‌آمد که چیزهایی از این قبیل بشنوم «امشب چطور دوست من؟ چند وقتی می‌شود که ندیده بودمت دوست من.»

آف‌برادوی جایی است که من با دنا قرار گذاشتم. تنها قراری که با هم داشتیم.

کمی از نیمه‌شب گذشته از بیمارستان بیرون آمدم. هوا صاف شده بود و ستاره‌ها چشمک می‌زد. هنوز از اسکاچی که با پتی زده بودم، کله‌ام گرم

بود. اما تو این فکر بودم که سر راه خانه سری به برنی بزنم و پیکمی بزنم. ماشین دنا کنار ماشین من پارک شده بود. دنا توی ماشین بود. آن بغل کردن توی آشپزخانه یادم افتاد. گفته بود حالا نه.

شیشه را پایین کشید و خاکستر سیگارش را بیرون تکاند.

گفتم: «توانستم بخوابم. فکرم مشغول بود و خوابم نبرد.»

گفتم: «هی دنا! خوشحالم که می بینمت دنا.»

گفتم: «نمی دانم چه بلایی سرم آمده.»

گفتم: «می خواهی برویم جایی چیزی بخوریم؟»

گفتم: «پتی دوست من است.»

گفتم: «دوست منم هست.» بعد گفتم: «بزن برویم.»

گفتم: «تو می شناسی؟»

گفتم: «یک جایی هست، مال سیاهاست. موسیقی هم دارند،

می توانیم چیزی بخوریم و به موسیقی هم گوش کنیم.»

دنا گفت: «تو رانندگی می کنی؟»

گفتم: «پس بکش آن طرف.»

شروع کرد به حرف زدن درباره ی ویتامین. وضع بازار ویتامین در حال

سقوط بود، با کله پایین می آمد. کفگیرش به ته دیگ خورده بود.

دنا گفت: «از خودم بدم می آید که این کار را با پتی می کنم. بهترین

دوست من است، او سعی می کند سر و سامانی به ما بدهد. اما ممکن

است مجبور شوم ول کنم. بین خودمان باشد. قسم بخور! اما من هم باید

غذا بخورم. باید اجاره ی خانه ام را بدهم. رخت و لباس نو می خواهم.

ویتامین جواب نمی دهد، دیگر مثل قبل نیست. به پتی هنوز نگفته ام.

همان طور که گفتم درباره اش فکر می کنم.»

دست دنا روی پای من بود. دست اش را گرفتم و انگشتان اش را فشار

دادم. او هم ~~دشتم~~ مرا فشار داد. سپس دست‌اش را بیرون کشید و دکمه‌ی فندق ماشین را فشار داد. بعد از این‌که سیگارش را روشن کرد، دست‌اش را برگرداند جای اولش. «بدتر از همه متنفرم از این‌که پتی را ول کنم. می‌فهمی چه می‌گویم. ما یک تیم بودیم.» سیگارش را به من داد. گفت: «می‌دانم از آن مارکی که می‌کشی نیست، اما امتحان کن شاید خوشت بیاید.»

وارد پارکینگ آف‌برادوی شدیم. سه تا سیاه به یک کرایسلر قدیمی که شیشه‌ی جلوش ترک داشت تکیه داده بودند. وقت گذرانی می‌کردند و یک بطری را که توی پاکت کاغذی بود دست به دست می‌چرخاندند. نگاهی به ما انداختند. پیاده شدم و رفتم تا در را برای دنا باز کنم. درها را کنترل کردم، بازویش را گرفتم و به طرف خیابان رفتیم. سیاه‌ها فقط نگاه‌مان می‌کردند.

گفتم: «تو که به فکر رفتن به پورتلند نیستی؟» توی پیاده‌رو بودیم. دست انداختم دور کمرش.

«من راجع به پورتلند چیزی نمی‌دانم. فکر پورتلند حتی یک‌بار هم به مغزم خطور نکرده بود.»

نیمه‌ی جلویی آف‌برادوی شبیه دیگر کافه‌ها و میخانه‌های معمولی بود. چند سیاه دم پیشخان ایستاده بودند و چندتا سیاه هم با بشقاب‌های غذا لابلای میزهایی با رومیزی مشمع قرمز رفت و آمد می‌کردند. از وسط کافه گذشتیم و وارد سالن بزرگ پشتی شدیم. یک پیشخان دراز و چند میز و نیمکت کنار دیوار بود. ته سالن سکویی برای نوازندگان بود. جلو سکو چیزی بود که می‌شد به عنوان پیست رقص از آن استفاده کرد. میخانه‌ها و کلوپ‌های شبانه هنوز کار می‌کردند، بنابراین عده‌ی زیادی در آف‌برادوی نبودند. کمک کردم دنا پالتویش را درآورد. سرمیز نشستیم و سیگارهایمان

را روی میز گذاشتیم. دختر پیشخدمت سیاهی که اسمش هانا بود سر میز آمد. من و هانا برای هم سر تکان دادیم. او به دنا نگاهی انداخت. دو تا آرسی مخصوص سفارش دادم. تصمیم گرفتم خوش باشیم. بعد از این که نوشیدنی رسید و پولشان را دادم، هر کدام جرعه‌ای نوشیدیم و مهربان‌تر نشستیم.

کافه کم‌کم شلوغ می‌شد. دیگر آرام نشستیم. اما دستم را پس نکشیدم. انگشتان‌اش را روی پایم گذاشت. دو تا ساکسیفون‌نواز سیاه و یک جازبست سفید قطعه‌ای را خوش‌خوشک می‌نواختند. فکر کردم من و دنا کمی دیگر می‌خوریم و به موسیقی گوش می‌دهیم. بعد به خانه‌ی او می‌رویم و الی آخر.

تازه دوتای دیگر به هانا سفارش داده بودم که سیاهی به نام بنی، همراه سیاه‌گنده‌ی خوش لباسی، سر میز ما آمد. سیاه‌گنده چشمان قرمز ریزی داشت و کت و شلوار و جلیقه‌ی خاکستری راه‌راه سوزنی پوشیده بود، با یک پیراهن قرمز رنگ، کراوات، بارانی و کلاه فدورا. همین.

بنی گفت: «رفیق من چطور است؟»

دست‌اش را از جیبش درآورد که دست مردانه‌ای بدهد. من و بنی قبلاً باهم حرف زده بودیم. می‌دانست که من به موسیقی علاقه دارم و هر وقت آنجا بودیم سر میز می‌آمد و حرف می‌زدیم. دوست داشت از جیمی‌هاجز حرف بزند، که همراه‌اش ساکسیفون زده بود. چیزهایی می‌گفت از این قبیل: «آن موقع که من و جیمی توی میسن‌سیتی برنامه داشتیم...»

گفتم: «سلام بنی.»

بنی گفت: «می‌خواهم با نلسون آشنا شوی. همین امروز از ویتنام

برگشته. امروز صبح، آمده اینجا تا چند تا صدای خوب گوش کند. کفش رقصش را هم محض احتیاط آورده.» به نلسون نگاه کرد و سر تکان داد.
«این شما و این نلسون.»

به کفش‌های ورنی نلسون نگاه کردم، و بعد به نلسون نگاه کردم. به نظر می‌رسید می‌خواهد مرا به جا بیاورد. مرا برانداز می‌کرد. بعد لبخند مستانه‌ای زد و دندان‌هایش را نشان داد. گفتم: «این دناست، دنا معرفی می‌کنم، بنی و نلسون. نلسون این دناست.»

نلسون گفت: «سلام خانم» و دنا بلافاصله جواب داد: «سلام نلسون سلام بنی.»

گفت: «می‌توانیم به شما دو تا ملحق بشویم؟»

گفتم: «البته.» اما از این‌که جای دیگری برای خودشان پیدا نکرده بودند، متأسف بودم.

گفتم: «ما زیاد اینجا نمی‌مانیم، آن‌قدر می‌مانیم که این‌ها را تمام کنیم.» بنی گفت: «می‌دانم رفیق، می‌دانم.» روبه‌روی من نشست. پس از این‌که نلسون خودش را جا کرد. گفت: «کارهایی برای کردن، جاهایی برای رفتن. می‌دانم آقا، بنی می‌داند.» و چشمکی زد.

نلسون از آن طرف میز به دنا خیره شده بود. بعد کلاه‌اش را برداشت. به نظر می‌رسید همان‌طور که کلاه‌اش را در دستان بزرگش می‌چرخاند دنبال چیزی می‌گردد. برای کلاه‌اش روی میز جا باز کرد. به دنا نگاه کرد لبخند زد و شانه‌اش را صاف کرد. هر چند دقیقه یک‌بار باید شانه‌اش را صاف می‌کرد، انگار خیلی خسته بود.

نلسون، به دنا گفت: «باید دوستان خیلی صمیمی باشید.»

دنا گفت: «دوستان خوبی هستیم.»

هانا آمد. بنی آرسی سفارش داد. هانا رفت و نلسون یک چتول

ویسکی از جیب پالتوش درآورد.

نلسون گفت: «دوستان صمیمی، دوستان واقعاً خوب.» در شیشه را باز کرد.

بنی گفت: «مواظب باش نلسون، آن بطری را قایم کن. نلسون تازه از ویتنام با هواپیما رسیده.»

نلسون بطری را بالا برد و کمی از ویسکی اش نوشید. دربطری را بست، آن را روی میز گذاشت و با کلاه اش آن را پوشاند. «دوستان واقعاً خوب.»

بنی به من نگاه کرد و چشمانش را به طرف دیگری چرخاند. اما او هم مست بود. به من گفت «باید برگردم توی فرم.» از آرسی هر دو لیوان قلبی سرکشید و آنها را زیر میز برد و ویسکی ریخت. بطری را در جیب پالتوش گذاشت. نزدیک یک ماه می شود که لبم به نی نخورده است رفیق. باید بروم سراغش.»

تو گوشه ای جمع بودیم، لیوان ها جلومان، کلاه نلسون روی میز. نلسون به من گفت: «تو. تو با کس دیگری هم هستی، نه؟ این خانم خوشگل که زن تو نیست. می دانم اما تو واقعاً با این خانم دوست خوبی هستی. درست نمی گویم؟»

کمی از مشروبم خوردم. نمی توانستم مزه ی ویسکی را تشخیص بدهم. مزه ی هیچ چیزی را نمی توانستم تشخیص بدهم. گفتم: «این مزخرفاتی که از ویتنام توی تلویزیون نشان می دهند درست است؟»

نلسون چشمان قرمزش را به من دوخته بود. پس از مدتی گفت: «چیزی که می خواهم بگویم این است، می دانی الان زنت کجاست؟ شرط می بندم حالا که تو اینجا سر و مُر و گنده با دوست خوبت نشستی، همین دقیقه تو بغل یک نره خر دیگر است. شرط می بندم برای خودش یک

دوست خوب دارد.»

بنی گفت: «نلسون...»

نلسون گفت: «نلسون و زهرمار!»

بنی گفت: «نلسون، این‌ها را به حال خودشان بگذاریم، یک نفر سر آن میز است، همانی که به تو گفتم. نلسون تازه همین امروز صبح از هواپیما پیاده شده.»

نلسون گفت: «می‌دانم چه فکری توی کله‌ات است. شرط می‌بندم فکر می‌کنی که حالا باید با این سیاه برزنگی گنده‌ی مست چکار کنم؟ شاید باید یک تیپا بزیم در کونش! به همین فکر می‌کنی؟»

به اطراف نگاه کردم. خاکی را دیدم که نزدیک سکو ایستاده، نوازندگان پشت سرش می‌نواختند. چند نفر می‌رقصیدند. میزها پر شده بود و همه به موسیقی گوش می‌کردند. فکر کردم خاکی صاف به من نگاه می‌کند، اما اگر هم می‌کرد بلافاصله رویش را برگرداند.

نلسون گفت: «حالا نوبت تو شده که حرف بزنی؟ من سر به سرت گذاشتم. از وقتی از ویتنام آمدم با کسی سر به سر نگذاشتم. آنجا کمی سر به سر کوفته قلقلی‌ها می‌گذاشتم.» دوباره لبخند زد. دهان گنده‌اش لوله شده بود. بعد دیگر لبخند نزد و همین‌طور به من نگاه کرد.

بنی به سرعت گفت: «آن گوش را نشان‌شان بده.» لیوان خالی را روی میز گذاشت. «نلسون خودش گوش یکی از آن کوتوله‌ها را بریده. همیشه همراه‌اش است نشان‌شان بده، نلسون.»

نلسون پس نشست. بعد جیب‌های بارانش را گشت. چیزهایی از یک جیب بیرون آورد. یک دستمال، چندتایی کلید و یک بسته قطره‌ی سرفه از جیبش بیرون آورد.

دنا گفت: «نمی‌خواهم گوش ببینم، آه، آه، خدایا!» به من نگاه کرد.

گفتم: «ما باید برویم.»

نلسون هنوز جیب‌هایش را می‌گشت. کیف پولی از جیب کتتش بیرون آورد و روی میز گذاشت. زد روی کیف. «پنج تا گنده این تو خوابیده است. حالا گوش کن می‌خواهم دو تا اسکناس به تو بدهم. حواست به من است؟ دو تا گنده. گوشت با من است؟ بعد می‌خواهم بیای با من برویم و همان‌کاری را بکنیم که زن این با یک نره‌خر دیگر می‌کند. گوش می‌کنی؟ تو خیلی خوب می‌دانی همین الان که دست این رو دامن توست، زنش چه می‌کند. چیزی که عوض دارد گله ندارد. دو تا صد دلاری. بفرما.» گوشه‌ی اسکناس‌ها را از کیفش بیرون کشید. «سگ خورد، یک صد دلاری هم برای دوستت تا خیال نکند به او بی‌محلّی شده. لازم نیست کاری بکند.» رو به من کرد. «لازم نیست کاری بکنی. فقط همین جا می‌نشینی و مشروبت را می‌خوری. می‌نشینی و به موسیقی گوش می‌دهی. موسیقی خوب. من و این هم مثل دوستان صمیمی با هم می‌رویم بیرون. و بعد او تنها برمی‌گردد. مدت زیادی طول نمی‌کشد.»

بنی گفت: «نلسون، نباید این‌طوری حرف بزنی، نلسون، نلسون.»

نلسون لبخند زد و گفت: «چیزی را که باید می‌گفتم، گفتم.»

چیزی را که دنبالش می‌گشت، پیدا کرد. یک قوطی سیگار نقره. باز کرد. به گوش درونش نگاه کردم. روی یک تکه پنبه قرار داشت. مثل قارچ خشکیده بود. اما یک گوش واقعی بود و به یک جا کلیدی وصل بود.

دنا گفت: «آه، خدایا!»

نلسون گفت: «مهرکه نیست؟» به دنا نگاه می‌کرد.

دنا گفت: «گورت را گم کن.»

نلسون گفت: «هی دختر.»

گفتم: «نلسون!» بعد نلسون چشمان قرمزش را به من دوخت. کلاه و

کیف و جعبه‌ی سیگار را کنار زد.

نلسون گفت: «چه می‌خواهی! هر چه بخواهی به تو می‌دهم.»

خاکی سرمیز آمد و یک دست‌اش را روی شانه‌ی من گذاشت و دست دیگرش را روی شانه‌ی بنی. روی میز خم شد، سرش زیر نور چراغ‌ها می‌درخشید: «شماها چطورید؟ به همگی خوش می‌گذرد؟»
بنی گفت: «همه چیز رو به راه است خاکی. همه چیز. این‌ها آماده می‌شوند که بروند. من و نلسون می‌خواهیم همین جا بنشینیم و به موسیقی گوش بدهیم.»

خاکی گفت: «خوب، همه باید خوش باشند، این شعار من است.»
به دور و بر میز نگاه کرد. به کیف نلسون که روی میز بود و قوطی سیگار باز کنار کیف نگاه کرد. گوش را دید.
گفت: «گوش واقعی است؟»

بنی گفت: «آره، واقعی است. نلسون گوش را نشانش بده. نلسون همین امروز صبح با این گوش از ویتنام آمده. این گوش نصف دنیا را طی کرده تا امشب روی این میز باشد. نلسون نشانش بده.»
نلسون قوطی را به خاکی داد.

خاکی گوش را به دقت نگاه کرد. زنجیرش را بالا گرفت و جلو صورتش تابش داد. به آن نگاه می‌کرد. گذاشت تا جلو صورتش تاب بخورد. «راجع به گوش و چیزهای خشک شده دیگر شنیده بودم.»
نلسون گفت: «از یکی از آن ویتنامی‌های کوتوله بریدم. دیگر نمی‌توانست با آن چیزی بشنود. می‌خواستم یادگاری بردارم.»

خاکی گوش را در هوا می‌چرخاند.

من و دنا بلند شدیم.

نلسون گفت: «نرو دختر.»

بنی گفت: «نلسون.»

حالا خاکی به نلسون نگاه می کرد من با پالتو دنا کنار میز ایستاده بودم. پاهایم می لرزید.

نلسون صدایش را بلند کرد و گفت: «اگر با این مادر فلان بروی تا هر

غلطی می خواهد با تو بکند، با من طرفی.»

ما از میز دور می شدیم. مردم نگاه می کردند.

شنیدم که بنی می گفت: «نلسون همین امروز صبح از ویتنام رسیده.

همه ی روز را مشروب خورده ایم. امروز رکورد زدیم. اما من و او خیال

نداریم اسباب زحمت شویم خاکی.»

صدای فریاد نلسون که بلندتر از موسیقی بود به گوش می رسید. فریاد

می زد: «هیچ فایده ای ندارد. به هیچ کس کمکی نمی کند!» شنیدم که این ها

را می گفت و بعد دیگر نمی توانستم بشنوم. موسیقی قطع شد و بعد دوباره

زدند. ما پشت سرمان را نگاه نکردیم. به رفتن ادامه دادیم. به پیاده رو

رسیدیم.

در ماشین را برای او باز کردم. رفتم به طرف بیمارستان. دنا همان طرف

ماشین ماند. هرازگاهی با فندک سیگاری روشن می کرد، اما حرف نمی زد.

سعی کردم حرفی بزنم. گفتم: «ببین دنا، نگذار این اتفاق دل سردت

کند. متأسفم که این اتفاق افتاد.»

دنا گفت: «شاید باید پولش را برمی داشتیم. به این فکر می کنم.»

به رانندگی ادامه دادم و به او نگاه نکردم.

گفت: «باید پولش را می گرفتیم.» سرش را تکان داد «نمی دانم.»

سرش را پایین انداخت و گریه کرد.

گفتم: «گریه نکن.»

گفت: «خیال ندارم فردا، امروز یا هر وقت دیگری که هست سرکارم بروم. دیگر نمی‌روم. می‌خواهم ولش کنم. از این شهر می‌روم. آن اتفاق علامت بود.» فندک را فشار داد و منتظر ماند تا بیرون بپرد.

کنار ماشینم نگه داشتم و موتور را خاموش کردم. نگاهی به آینه انداختم، منتظر بودم که کرایسلر قدیمی را با نلسون پشت فرمان ببینم. دستانم را روی فرمان نگه داشتم، بعد گذاشتم روی زانوهایم. نمی‌خواستم به دنا دست بزنم. آن شب که در آشپزخانه‌ام همدیگر را بغل کرده بودیم، آن بوسه‌های آف‌برادوی، تمام شد.

گفتم: «می‌خواهی چه کار کنی؟» اما همان وقت دیگر برایم مهم نبود. که از حمله‌ی قلبی بمیرد و هیچ معنایی نداشته باشد.

گفت: «شاید بروم پورتلند. باید در پورتلند خبری باشد. این روزها همه به پورتلند فکر می‌کنند. پورتلند برگ برنده است. پورتلند این جور، پورتلند آن جور. پورتلند هم جایی است مثل بقیه‌ی جاها. همه‌ی آن‌ها مثل هم‌اند.»

گفتم: «دنا من بروم بهتر است.» خواستم بیرون بروم. لای در را که باز کردم چراغ بالای سرمان روشن شد.

گفت: «تو را به خدا آن چراغ را خاموش کن!»

با عجله بیرون رفتم. گفتم: «شب‌بخیر دنا.»

او را در حالی که به داشبورد خیره شده بود ول کردم. استارت زدم و چراغ‌های جلو را روشن کردم. توی دنده گذاشتم و گاز دادم.

برای خودم اسکاج ریختم، کمی از آن خوردم و لیوان را به دستشویی بردم. دندان‌هایم را مسواک زدم. بعد کشور را باز کردم. پتی از اتاق خواب داد زد. در دستشویی را باز کرد. هنوز لباس‌هایش تنش بود. گمانم با لباس

خوابش برده بود.

جیغ کشید «ساعت چند است؟ خواب مانده‌ام. خدایا! گذاشته‌ای خواب بمانم، لعنتی.»

اعصابش خرد بود. همان‌طور با لباس دم در ایستاده بود. می‌خواست برود سر کار. اما هیچ نمونه‌ای نمانده بوده، هیچ ویتامینی. خواب بد می‌دیده، همین. سرش را به چپ و راست تکان می‌داد.

برای امشب دیگر بس بود. گفتم: «برو بخواب عزیزم. من دنبال چیزی می‌گردم.» آت و آشغال‌های قفسه‌ی دارو را بیرون می‌ریختم. همه‌چیز قل خورد و ریخت توی دستشویی. گفتم: «این آسپیرین کجاست؟» چیزهای بیشتری را انداختم. برایم مهم نبود. همین‌طور می‌ریختند.



ری و تس دم ورودی «گورستان خارجی‌ها» در رُم منتظر هستند که در باز شود

عکس از نانسی واتکینز

به زن‌ها بگو ما می‌رویم

بیل جمیسون همیشه‌ی خدا با جری رابرتس رفیق صمیمی بود. دوتایی در جنوب بزرگ شدند، نزدیک بازار مکاره، باهم به دبستان و دبیرستان می‌رفتند، بعد هم به دانشکده‌ی آیزنهاور رفتند تا می‌توانستند با استادهای مشترک درس می‌گرفتند، پیراهن همدیگر را می‌پوشیدند و کلاه و تی شرت یکدیگر را بر می‌داشتند به تن می‌کردند رفیق‌های همدیگر را قر می‌زدند. آنقدر که عادی شده بود.

تابستان‌ها باهم به سرکار می‌رفتند، آب هلوگیری، گیلاس چینی، و هر چیزی که در آن پول بود و آقابالا سری پیدا نمی‌شد که اردنگی بزند. بعد دوتایی یک ماشین خریدند. تابستان پیش از سال سوم پول‌هایشان را روی هم گذاشتند و یک پلموت ۵۴ قرمز به قیمت ۳۲۵ دلار خریدند. شریکی از آن استفاده می‌کردند. بد هم نشد.

اما جری پیش از پایان ترم اول زن گرفت و درس را ول کرد تا در رابی مارت کار ثابتی گیر بیاورد.

بیل هم با طرف رفت و آمد داشت و دخترک را می‌دید. اسم دختر کرول بود و با جری هم رفاقتی داشت، بیل در هر فرصتی به آنجا سر می‌زد. با داشتن دوستان متاهل احساس می‌کرد بزرگ‌تر شده است. برای ناهار یا شام

می‌رفت. به ترانه‌های الویس یا بیل هیلی و گروه کامنس گوش می‌دادند. اما گاهی کرول و جری در حضور بیل به هم مشغول می‌شدند و او مجبور می‌شد بلند شود و عذر بخواهد و بیرون برود و خود را به پمپ بنزین دزورن برساند و کوکایی سفارش بدهد، چون توی آپارتمان آن‌ها فقط یک تختخواب بود آن هم در گوشه‌ای پنهان که دم پذیرایی بود. گاهی هم جری و کرول می‌رفتند به دستشویی و بیل مجبور می‌شد خود را به آشپزخانه برساند و با گنجه و یخچال ور برود و گوش نکند.

دیگر پررویی به خرج نداد و رفت و آمد خود را به خانه‌ی آن‌ها محدودتر کرد، در ماه ژوئن که فارغ‌التحصیل شد در کارخانه‌ی دری‌گولد کاری گرفت و به گاردملی پیوست. ظرف یک سال پابند لیندا شد. بیل و لیندا باهم به خانه‌ی جری و کرول می‌رفتند، آبجو می‌نوشیدند و به نوار گوش می‌دادند.

کرول و لیندا باهم خیلی جور شدند و بیل خیلی کف کرد که کرول در گوشی به او گفت، «لیندا آدم حسابی است.»

جرى هم از لیندا خوشش می‌آمد. می‌گفت: «خیلی معرکه است.» وقتی بیل و لیندا عروسی کردند، جری ساقدوش بود. مراسم هم البته در دانلی هتل برگزار شد. جری و بیل با هم کیک بریدند دست در دست هم پانچ می‌نوشیدند. اما وسط این شلوغی و شادمانی بیل به جری نگاه کرد و به نظرش رسید که جری چقدر پیرتر نشان می‌دهد، خیلی پیرتر از بیست و دو سال. جری آن موقع پدر خوشبختِ دو بچه بود و به دستگیری مدیر فروش رابی رسیده بود و کرول یکی دیگر در شکم داشت.

هر شنبه و یکشنبه همدیگر را می‌دیدند، اگر تعطیلاتی بود گاهی بیشتر. اگر هوا خوب بود به خانه‌ی جری می‌رفتند و هات‌داگ کبابی

درست می‌کردند و بچه‌ها را به حال خودشان می‌گذاشتند تا در استخر اسباب بازی که جری تقریباً به مفت خریده بود بازی کنند، مثل باقی چیزهایی که از مارت گرفته بود.

جری خانه‌ی قشنگی داشت. بالای تپه‌ای مشرف به ناچز بود. دور و برشان خانه‌های دیگری هم بود اما نه خیلی نزدیک. جری وضع خوبی داشت. وقتی بیل و لیندا و جری و کرول می‌خواستند دور هم جمع شوند به خانه‌ی جری می‌رفتند چون آن‌ها منقل داشتند و کلی بچه که برای خودشان بچرخند.

ماجرا یکشنبه روزی درخانه‌ی جری اتفاق افتاد.

زن‌ها توی آشپزخانه مشغول بودند. دخترهای جری بیرون خانه توپ پلاستیکی را توی استخر انداخته بودند و داد می‌زدند و با دست آب بازی می‌کردند.

جری و بیل توی صندلی راحتی لم داده بودند و آبجو می‌خوردند و استراحت می‌کردند.

بیشتر بیل حرف می‌زد - درباره‌ی کسانی که می‌شناختند، درباره‌ی دری‌گولد، درباره‌ی پوتیاکِ کاتالینای چهار در که می‌خواست بخرد.

جری به بند رخت چشم دوخته بود یا به سقف شورلت ۶۸ که در گاراژ بود. بیل فکر می‌کرد که جری آن‌طور که خیره شده لابد به بحر تفکر رفته است و حرف نمی‌زند.

بیل توی صندلی‌اش تکانی خورد و سیگاری روشن کرد.

گفت: «اشکالی پیش آمده، مرد؟ یعنی، می‌دانی.»

جری آبجو را سر کشید و قوطی را له کرد. شانه بالا انداخت.

گفت: «می‌دانی.»

بیل سر خم کرد.

جری گفت: «با کمی هواخوری چطوری؟»

بیل گفت: «بدم نمی‌آید. به زن‌ها می‌گویم که می‌رویم.»

از بزرگراه حاشیه‌ی رود ناچز به طرف گلید رفتند جری رانندگی می‌کرد. روز آفتابی و گرمی بود و باد پر می‌شد توی ماشین.

بیل گفت: «کجا می‌رویم؟»

«برویم یکی دو تا بز نیم تو رگ.»

بیل گفت: «من حرفی ندارم.» از دیدن خوشحالی جری گل از گلش شکفت.

جری گفت: «آدم باید بیرون هم برود. می‌فهمی چه می‌گویم؟»

بیل می‌فهمید. دوست داشت جمعه شب‌ها با بچه‌های کارخانه به مسابقه‌ی بولینگ برود. هفته‌ای دو بار به جک برودریک سری می‌زد. تا باهم آبجویی بزنند. می‌دانست که مرد باید بیرون برود.

جری گفت: «بزن کنار.» رفتند به سالن بیلارد رک‌ستتر و روبه‌روی آن در شانه‌ی شنی نگه داشتند.

رفتند تو. بیل در را نگه داشت تا جری برود تو. تو که رفتند جری آهسته با مشت به شکم بیل زد.

«سلام! بچه‌ها!»

رایلی بود.

«سلام بچه‌ها اوضاع چطور است؟»

رایلی از پشت پیشخان لبخندزنان بیرون آمد. مرد گنده‌ای بود. پیراهن آستین کوتاه گل منگلی هاوایی به تن داشت که روی شلوار جین انداخته بود. «به‌به، چطورند آقایان؟»

جری لبخندی زد: «تو ترکیم. دو تا اولی به ما بده تا حال کنیم.»

جری به بیل چشمک زد. «تو چطوری رایلی؟»
رایلی گفت: «خوب بچه‌ها خوش که می‌گذرد. اوضاع روبه‌راه است.»
بینیم تو دست بال‌تان هم که چندتایی ریخته، نه؟ جری دفعه‌ی آخری
که دیدیمت، مامانیت شش ماهی می‌شد که رفته بود.»
جری چند لحظه ساکت ماند و پلک زد.

بیل گفت: «اولی چی شد؟»

چهارپایه‌ها را کشیدند دم پنجره. جری گفت: «رایلی این هم شد جا که
تو داری. عصر روز یکشنبه است و یک دختر هم اینجا پیدا نمی‌شود؟»
رایلی خندید. گفت: «فکر کنم رفتند کلیسا دعا کنند که گیرشان بیاید.»
هر کدام پنج تا آبجو گرفتند و دو ساعت میز اجاره کردند که سه دور
چرخشی بازی کنند و دو دور اسنوکر. رایلی هم نشست. به تماشای آن‌ها.
بیل به ساعتش نگاه می‌کرد و بعد به جری.
بیل گفت: «خوب جری چی کار می‌کنی؟ منظورم این است به چه فکر
می‌کنی؟»

جری ته قوطی را درآورد بعد آن را در مشت له کرد. قوطی را در دست
چرخاند.

از بزرگراه که می‌آمدند، جری گاز داد. هشتاد و پنج و نود را رد کرد. تازه
وانتی قراضه و پراز اسباب و اثاثیه را رد کرده بودند که دوتا دختر دیدند.
جری از سرعت کم کرد: «آنجا را باش! می‌شود آن‌ها را کار گرفت.»
جری یک مایل دیگر رفته بود که کشید توی شانه‌ی خاکی جاده و
گفت: «برگردیم. امتحانش ضرری ندارد.»

بیل گفت: «وای خدا، من نمی‌دانم.»

جری گفت: «حالا بینیم!»

بیل گفت: «من نمی‌دانم.»

بیل به ساعتش نگاه کرد و دوروبر را از نظر گذراند و به جری گفت: «تو حرف بزن. من که بلد نیستم.»
 جری که فرمان را گرد کرد بوق زد.

به دخترها که رسیدند از سرعت کم کردند. شورت را کشید به شانه‌ی خاکی روبه‌روی دخترها. دخترها سوار دوچرخه پا زدند و محل‌شان نگذاشتند، اما به همدیگر نگاه کردند و خندیدند. آن‌که نزدیکتر بود موهای مشکی و لخت و قد بلندی داشت، آن یکی موهایش روشن بود و خودش کوچکتر. هر دو شلوارک و تاپ به تن داشتند.

جری گفت: «آکله‌ها.» صبر کرد ماشین‌ها رد شوند تا بتواند دور بزند.
 «موخرمایی مال من. آن یکی هم مال تو.»

بیل سرش را به صندلی تکیه داد و پلِ عینک آفتابی‌اش را لمس کرد.
 بیل گفت: «راه نمی‌دهند.»

جری گفت: «نزدیک تو هستند.»

جری رفت آن طرف جاده و دنده عقب گرفت. «حاضر باش.»

بیل به دخترهای دوچرخه سوار گفت: «سلام. اسم من بیل است.»

موخرمایی گفت: «چه خوب.»

بیل گفت: «کجا؟»

دخترها جواب ندادند دختر کوچک خندید. رکاب زدند و جری گاز داد.

بیل گفت: «مثل این‌که با شما بودم. کجا می‌روید؟»

دختر کوچک جواب داد: «هیچ جایی نمی‌رویم؟»

بیل گفت: «هیچ جا کجاست؟»

کوچک‌گفت: «لازم نیست بدانید.»

بیل گفت: «اسم را گفتم، اسم شما چیست؟ اسم دوستم جری است.»

دخترها به همدیگر نگاه کردند و خندیدند.

ماشینی از پشت آمد. بوق زد.

جری داد زد: «بروگم شو!»

کمی کنار کشید که ماشین رد شود. بعد آمد کنار دخترها.

بیل گفت: «ما حاضریم شما را برسانیم. هر جا بروید می‌بریم‌تان،

جدی می‌گویم. از بس رکاب زده‌اید خسته شده‌اید. قیافه‌تان هم خسته

است. ورزش زیاد برای آدم خوب نیست. به خصوص برای دخترها.»

دخترها خندیدند.

بیل گفت: «شیر فهم شد؟ حالا اسم‌تان را بگو.»

دختر کوچک گفت: «من باربارا هستم، او هم شارون.»

جری گفت: «خیلی خوب! حالا پرس. بین کجا می‌روند؟»

بیل گفت: «دخترها کجا می‌روید؟ بارب؟»

خندید و گفت: «جایی نمی‌رویم. همین پایین جاده.»

«کدام پایین جاده.»

کوچولو به دختر دیگر گفت: «به شان بگویم؟»

دختر جواب داد: «برای من مهم نیست. خیلی فرق نمی‌کند. من با هیچ

کس به هیچ کجا نمی‌روم.» همان که اسم‌اش شارون بود.

بیل گفت: «کجا می‌روید؟ به پیکچرراک می‌روید.»

دخترها خندیدند.

جری گفت: «همان جا می‌روند.»

گاز داد و رفت به آن طرف خاکی. طوری که دخترها طرف او باشند.

«چرا این طوری می‌کنید. ما که به هم معرفی شده‌ایم.»

دخترها محل نگذاشتند.

جری داد زد: «من که نمی‌خواهم گازت بگیرم.»
 دختر موخرمایی برگشت و نگاه‌اش کرد. به نظر جری رسید که درست
 نگاه‌اش کرده و می‌خواهد راه بدهد. اما دخترها را هیچ نمی‌شود بشناسی.
 جری گاز را بست به ماشین و رفت توی بزرگراه و از زیر چرخ خاک و
 شن به پرواز درآمد.

با سرعت که می‌گذشتند بیل داد زد: «می‌بینم تان.»
 جری گفت: «افتادیم. دیدی آکله چه نگاهی به من انداخت.»
 بیل گفت: «نمی‌دانم. فکر می‌کنم برگردیم به خانه بهتر باشد.»
 جری گفت: «تازه جورش کردیم!»

زیر چند درخت کنار جاده نگه داشت. جاده از اینجا به طرف
 پیکچرراک می‌رفت، یک راه به یاکیما می‌رفت، آن یکی به ناچز، انوم
 کلاو، چینوک پس، سیاتل.
 صدمتر جلوتر. تپه‌ای بلند و شیب‌دار بود، تپه‌ای سیاه و سنگی،
 بخشی از ردیف تپه‌های قدیمی که رد پای آدمی و غارهای آن نشان از
 تردد بسیار داشت. در دیواره‌ی غارها نقاشی‌های سرخپوستان از
 زمان‌های قدیم مانده بود. دیواره‌ی صخره‌ای تپه رو به بزرگراه بود. روی
 آن جابه‌جا نوشته‌هایی از این دست به چشم می‌خورد: «ناچزی»،
 گربه‌های وحشی گلید - خدا با ماست، مرگ بریاکیما - همین حالا بگو
 نه.

توی ماشین نشسته بودند، سیگار می‌کشیدند. پشه‌ها می‌آمدند و روی
 دست‌شان می‌نشستند و می‌گزیدند.

جری گفت: «کاش یک آبجو می‌زدیم. برای یک آبجو جا دارم.»

بیل به ساعتش نگاه کرد و گفت: «من هم.»

دخترها که پیدا شدند، جری و بیل از ماشین بیرون آمدند. به گلگیر جلو تکیه دادند.

جری از ماشین دور شد و گفت: «یادت باشد. موخرمایی مال من است. آن یکی مال تو.»

دخترها دوچرخه‌شان را انداختند و از یکی از راه‌ها بالا رفتند. سرپیچی گم شدند و بعد دوباره، کمی بالاتر دیده شدند. آنجا ایستادند و خیره به پایین چشم دوختند.

موخرمایی داد زد: «شما دوتا از جان ما چی می‌خواهید؟»

جری راه افتاد به طرف کوره راه.

دخترها برگشتند و تندتر رفتند.

جری و بیل قدم‌زنان به دنبال آن‌ها رفتند. بیل سیگار می‌کشید. هر چند وقت می‌ایستاد و پک عمیقی می‌زد. در پیچ راه، برگشت و لحظه‌ای ماشین را دید.

جری گفت: «بجنب دیگر!»

بیل می‌گفت: «صبر کن الان می‌رسم.»

آن‌ها بالا می‌رفتند. اما بیل مجبور می‌شد بایستد و نفس تازه کند. ماشین را نمی‌دید. بزرگراه را هم نمی‌دید. سمت چپ او باریکه‌ای از ناچز بود که به نواری از فویل آلومینیمی می‌مانست.

جری گفت: «تو از راست برو، من مستقیم. راه این چیز جنبان‌ها را

می‌بریم.»

بیل سر خم کرد. آنقدر هوایی بود که نمی‌توانست حرف بزند.

کمی دیگر بالا رفت. نگاه کرد و بعد راه سرازیری شد و به سمت دره

پایین رفت. نگاه کرد و دخترها را دید. آن‌ها را دید که پشت بوته‌هایی قایم شده بودند. شاید می‌خندیدند.

بیل سیگاری در آورد. اما نتوانست آن را روشن کند. بعد جری پیدایش شد. بعد از آن دیگر اهمیتی نداشت.

بیل فقط می‌خواست سوارشان شود. یا آن‌ها را برهنه ببیند. اگر نمی‌شد هم نشده بود.

نمی‌دانست جری چه می‌خواهد. اما همه‌اش با یک تکه سنگ شروع شد و به آخر رسید. جری هر دو دختر را با یک سنگ زد. اول دختری را که اسم‌اش شارون بود و بعد دختری که قرار بود به بیل برسد.

مردم آزارها

کروول و رابرت نوریس دوستانِ قدیمِ جُوآن زن نیک بودند. چندین سال بود که او را می‌شناختند، خیلی پیش از آن‌که نیک او را ببیند. از وقتی زن بیل دالی شد با او آشنا شده بودند. در آن دوره چهار نفرشان - کروول و رابرت، جُوآن و بیل - تازه عروس و داماد و فارغ‌التحصیلانِ دانشکده‌ی هنر دانشگاه به حساب می‌آمدند. در یک خانه زندگی می‌کردند، خانه‌ای بزرگ در کاپیتول هیل سیاتل، اجاره خانه را شریکی می‌دادند و حمام و دستشویی‌شان مشترک بود. خیلی وقت‌ها شام و ناهار را کنار همدیگر می‌خوردند و کلی حرف می‌زدند و می‌گساز می‌کردند. آثارشان را دست به دست می‌دادند تا نقد و بررسی شود. حتی آن سال آخری که هم خانه بودند - قبل از آن‌که سروکله‌ی نیک پیدا شود. شریکی، قایقی ارزان قیمت خریدند که در ماه‌های تابستان در دریاچه‌ی واشنگتن سوارش می‌شدند. آن روز صبح رابرت دومین بارِی بود که می‌خندید و به قیافه‌های دور میز نگاه می‌کرد و می‌گفت: «روزگار خوش و ناخوش، سربالایی و سرپایینی دارد.»

صبح یکشنبه بود و در آشپزخانه‌ی نیک و جُوآن در آبردین سرِ میز ماهی آزاد دودی، تخم‌مرغ نیمرو و پنیر خامه‌ای با کلوچه می‌خورند.

ماهی آزاد را نیک تابستان گرفته بود و داد تا آن را وکیوم کنند. ماهی را گذاشت توی فریزر. جُوآن که به کرول و رابرت گفت ماهی را او گرفته خیلی خوشش آمد. جُوآن حتی می‌دانست که وزن ماهی چقدر است یا اظهار می‌کرد که می‌داند. گفت: «این یکی هفت کیلو می‌شد.» نیک خندید و خوشحال شد. دیشب که کرول تلفن کرده و با جُوآن حرف زده بود و گفته بود که با رابرت و دخترشان جنی، سر راهشان به شهر، سری هم به آن‌ها می‌زنند، نیک ماهی آزاد را از فریزر درآورده بود.

جنی گفت: «اجازه می‌دهید ما برویم. می‌خواهیم اسکیت بازی کنیم.»

مگان دوست جنی گفت: «تخته اسکیت‌ها توی ماشین است.»

رابرت گفت: «بشقاب‌هایتان را ببرید بگذارید روی ظرفشویی، بعد

بروید اسکیت بازی. خیلی دور نروید، تو محل باشید و حواستان را جمع

کنید.»

کرول گفت: «ایرادی ندارد؟»

جُوآن گفت: «چه ایرادی. خیلی هم عالی است. کاش من هم تخته

اسکیت داشتم. اگر داشتم با آن‌ها می‌رفتم.»

رابرت که درباره‌ی دوران دانشجویی‌شان حرف می‌زد، ادامه داد:

«البته بیشترش دوران خوشی بود.» چشم‌اش به چشم جُوآن افتاد و نیشش

باز شد: «مگر نه؟»

جُوآن سر خم کرد.

کرول گفت: «وای چه روزهایی داشتیم.»

نیک حس می‌کرد که جُوآن می‌خواهد، درباره‌ی بیل دالی چیزی

ازشان پرسد. اما نپرسید. لبخندی زد و خنده‌اش را کمی کش داد و بعد

پرسید، کسی باز هم قهوه می‌خواهد.

رابرت گفت: «خیلی ممنون، من یکی دیگر می‌خواهم.»

کرول کف دست‌اش را روی فنجان گذاشت و گفت: «نوج.»
 نیک سرش را به نفی تکان داد.

رابرت به نیک گفت: «از ماهیگیری بگو.»

نیک گفت: «چیز زیادی برای گفتن نیست. صبح اول وقت بلند می‌شوی و می‌زنی به آب. اگر باد نباشد و باران نزنند و ماهی باشد و درست آمده باشی، شاید به قلاب بیندازی. اگر بختت بزند از هر چهارتا قلاب که می‌اندازی یکی راحت رو شاخش است. به نظرم بعضی‌ها زندگی‌شان را می‌گذرانند پای آن. اما من فقط تابستان‌ها تفریحی می‌روم ماهیگیری، همین.»

رابرت گفت: «با قایق می‌روی ماهیگیری یا با چی؟» انگار اول فکرهايش را کرد و بعد این حرف را زد. نیک حس کرد در واقع علاقه‌ای ندارد، اما چون سر صحبت را باز کرده بود، باید حرفی می‌زد.

نیک گفت: «من یک قایق دارم. آن پایین بسته‌ام. تولنگرگاه.»

رابرت به آهستگی سرتکان داد. جُوان قهوه‌اش را ریخت. رابرت نگاه‌اش کرد و خندید و گفت: «ممنونم، جیگر.»

نیک و جُوان هر شش ماه یک دفعه یا چیزی همین حدودها رابرت و کرول را می‌دیدند. راستش بیشتر از آنچه نیک دلش می‌خواست. نه که خوشش نیاید، به واقع آن‌ها را دوست داشت. آن‌ها را بیشتر از باقی دوستان جُوان که دیده بود دوست داشت. از طنز گزنده رابرت خوشش می‌آمد. آن طوری که او با آب و تاب حرف می‌زد، ماجرا را جالب‌تر از آنی که شاید بود، تعریف می‌کرد. کرول را هم دوست داشت. زنی زیبا و سرزنده بود که هنوز هم گاهی نقاشی آکریلیک می‌کشید. نیک و جُوان یکی از نقاشی‌های اهدایی او را به دیوار اتاق خواب‌شان آویزان کرده بودند. کرول همیشه برای نیک دلپذیر بود و هر وقت باهم بودند به او

خوش می‌گذشت. اما گاهی که رابرت و جُوآن درباره‌ی گذشته حرف می‌زدند، نیک ناخودآگاه به کرول چشم می‌دوخت که مقابل او آن طرف نشسته بود، نگاه‌اش را می‌گرفت، لبخندی می‌زد و بعد سری تکان می‌داد که این حرف‌های گذشته بی‌منظور پیش می‌آید.

با این همه گاه‌وبی‌گاه که باهم بودند، نیک نمی‌توانست حس قضاوت به زبان نیامده‌ای را که می‌دانست وجود دارد، از خود براند که رابرت هنوز او را در قضیه‌ی جدایی جُوآن و بیل مقصر می‌داند که گروه چهارنفری‌شان را از هم پاشید، حالا قضاوت کرول بماند.

در آبردین دست کم سالی دوبار همدیگر را می‌دیدند، یک بار اول تابستان بار دیگر آخر آن. رابرت و کرول و دختر ده ساله‌شان جنی سرراه‌شان به جنگل مناطق حاره در شبه‌جزیره‌ی المپیک سری به آن‌ها می‌زدند، به محلی به اسم اگیت‌بیچ (ساحل عقیق) که جنی از آنجا سنگ عقیق جمع می‌کرد و آن‌ها را می‌ریخت توی کیف چرمی و بعد همراه خود به سیاتل می‌برد تا صیقل بدهد.

آن سه نفر هیچ وقت شب در خانه‌ی نیک و جُوآن نماندند - نیک می‌گفت لابد از آن‌ها نخواستیم بمانند، لابد همین طور بوده. او اطمینان داشت که جُوآن خوشحال می‌شود بمانند، فقط کافی بود نیک پیشنهاد کند. او نخواست به بود. در هر دیدار یا موقع صبحانه می‌رسیدند یا این‌که درست سرناهار سروکله‌شان پیدا می‌شد. کرول همیشه قبلاً زنگ می‌زد که آن‌ها تدارک لازم را ببینند. درست سروقت می‌آمدند که نیک خیلی خوشش می‌آمد.

نیک از آن‌ها خوشش می‌آمد، اما در حضورشان بی‌قرار هم می‌شد. آن‌ها هرگز، حتی یک بار هم در حضور نیک حرفی درباره‌ی بیل دالی نمی‌زدند که هیچ، حتی اسم او را هم به زبان نمی‌آوردند. با این همه وقتی

چهارتایی دور هم جمع می‌شدند، نیک یک جورهایی به خودش تلقین می‌کرد که دالی خیلی از یاد حاضران دور نیست. نیک زن دالی را قر زده بود و حالا دوستان قدیم دالی در خانه‌ی مردی بودند که آن افتضاح را بار آورده و تا مدت‌ها زندگی آن‌ها را زیرورو کرده بود. رابرت و کرول خجالت نمی‌کشیدند که به دوستی با چنین آشغالی ادامه می‌دادند؟ آیا نمک شناسی نبود که در خانه‌ی مرد مهمان باشند و ببینند که طرف دست دور گردن زنی می‌اندازد که روزگاری زن دوست آن‌ها بود؟

دخترها که از آشپزخانه رد شدند تا بیرون بروند، کرول به جنی گفت: «خیلی دور نروید عزیزم. باید زود برویم.»

جنی گفت: «دور نمی‌رویم، جلو خانه اسکیت بازی می‌کنیم.»
رابرت به ساعتش نگاه کرد و گفت: «خیلی خوب عزیزم، می‌خواهیم زود برویم.»

بچه‌ها در را بستند، بزرگترها برگشتند سر موضوعی که از صبح درباره‌ی آن صحبت می‌کردند، تروریسم. رابرت در یکی از دبیرستان‌های سیاتل معلم هنر بود و کرول در یک بوتیک نزدیک پاپایک پلیس مارکت کار می‌کرد. آن دو بین آشناهای خودشان کسی را نمی‌شناختند که آن تابستان به اروپا یا خاورمیانه رفته باشد. در واقع چندتایی از دوستانشان برنامه‌های تعطیلات خود را برای سفر به یونان و ایتالیا لغو کرده بودند.

رابرت گفت: «شعار من این است که اول باید مملکت خودمان را بگردیم.» بعد هم درباره‌ی مادر و ناپدری‌اش حرف هایی زد که به تازگی از سفری دو هفته‌ای به رم به خانه آمده بودند. اولین اتفاقی که برای آن‌ها پیش آمد، این بود که چمدان‌هایشان را سه روز گم کردند. بعد شب دوم در رم قدم زنان به طرف رستورانی در نزدیکی هتل می‌رفتند - خیابان در قُرُق مردان مسلسل به دست و یونیفورم پوش بود - دو چرخه‌سواری کیف

مادرش را قاپیده بود. دو روز بعد وقتی با ماشینِ کرایه‌ای حدود شصت کیلومتری رم بودند، یکی ماشین آن‌ها را پنچر کرده و کاپوت آن را دزدیده بود و آن‌ها بی‌خبر از همه جا توی موزه مشغول بازدید بودند.

رابرت گفت: «باتری یا چیزهای دیگر را نبردند. فقط کاپوت را لازم داشتند. باورت می‌شود؟»

جو آن پرسید: «حالا کاپوت ماشین به چه دردشان می‌خورد؟»

رابرت گفت: «کی می‌داند؟ اوضاع آن دوروبر خراب‌تر می‌شود - به خصوص برای توریست‌ها - به هر حال وقتی ما دیگران را بمباران می‌کنیم این چیزها هم پیش می‌آید. نظر شما درباره‌ی بمباران چیست؟ به نظر من که اوضاع امریکایی‌ها را بدتر می‌کند. حالا همه امریکایی‌ها شده‌اند سیبل متحرک.»

نیک قهوه‌اش را هم زد و یک قلپ هورت کشید و بعد گفت: «من که نمی‌دانم. جدی می‌گویم که چیزی نمی‌دانم. فکر که می‌کنم و آن جنازه‌های غرق خون را در فرودگاه‌ها می‌بینم، حالم بد می‌شود. نمی‌دانم.» باز هم قهوه‌اش را هم زد و گفت: «آنجا با بعضی‌ها که حرف می‌زد می‌گفتند باید چند تا بمب دیگر بیندازیم، دخل‌شان را بیاوریم. شنیدم که یکی می‌گفت باید وقتی آن تو هستند محل را بکوبند و به پارکینگ تبدیل کنند. نمی‌دانم در آنجا چه باید بکنیم یا چه نباید بکنیم، اما مجبوریم دست به کاری بزنیم. من که این‌طور فکر می‌کنم.»

رابرت گفت: «خوب قضیه خیلی جدی است. پارکینگ؟ می‌دانی مثل این می‌ماند که محل را با بمب اتمی بزنیم. می‌فهمی؟»

«نمی‌دانم آن‌ها چه باید بکنند که نکرده‌اند. اما جواب دادن لازم است.»

رابرت گفت: «دیپلماسی، تحریم اقتصادی. بگذار به جیب‌شان فشار

بسیاید. آن وقت هوش و حواس‌شان را جمع می‌کنند و درست راه می‌روند.»

جوان گفت: «باز هم قهوه درست کنم؟ یک دقیقه هم طول نمی‌کشد. کی گرمک می‌خورد؟» صندلی‌اش را به عقب هل داد و از سر میز بلند شد.

کرول گفت: «من که نمی‌توانم یک گاز هم بخورم.»
رابرت گفت: «من هم نیستم. حالم هم خوش است.» انگار می‌خواست دنباله‌ی بحث را بگیرد، اما بعد ول کرد.
«نیک دلم می‌خواهد گاهی بیایم و با تو دوتایی به ماهیگیری برویم. بهترین وقت کی است؟»

نیک گفت: «خیلی خوب بیا. هر وقت آمدی قدمت روی چشم. بیا و هر چه قدر خواستی بمان. ژوئیه بهترین ماه است. اما اوت هم خوب است. حتی هفته‌ی اول یا دوم سپتامبر هم بیایی بد نیست.» شروع کرد که در باره‌ی فواید ماهیگیری شبانه حرف بزند. موقعی که بیشتر قایق‌ها پهلو گرفته‌اند. گفت که یک مرتبه ماهی گنده‌ای را در نور مهتاب به قلاب انداخته بود.

به نظر می‌رسید رابرت با دقت گوش می‌کند. مقداری از قهوه‌اش را نوشید و گفت: «این کار را می‌کنم. امسال تابستان می‌آیم. اگر اشکالی نداشته باشد، ژوئیه می‌آیم.»

نیک گفت: «خیلی عالی است.»

رابرت با علاقه گفت: «وسیله چی بیاورم؟»

نیک گفت: «خودت و خودت. من به حد کافی وسیله و چوب دارم.»

جوان گفت: «می‌توانی از چوب ماهیگیری من استفاده کنی.»

رابرت گفت: «آن وقت دیگر نمی‌توانی ماهی بگیری.» خوب این به

بحث ماهیگیری پایان داد. نیک به خوبی می‌توانست حس کند که چند ساعت سرکردن با رابرت در یک قایق هم او را ناراحت می‌کند، هم خودش را. نه، راست و پوست کنده رابطه‌ی بیشتر از همین سالی دوبار نشستن را تحمل نمی‌کرد که می‌آمد و صبحانه می‌خورد و روی فنجان قهوه خیمه می‌زد. لذت هم اگر بود، بس بود، حوصله‌ی بیشتر از این را نداشت. بیشتر از این توی چپ خود نداشت. این اواخر از خیر یکی دو سفر با جُوآن به سیاتل، گذشته بود، زیرا می‌دانست که جُوآن آخر سر دوست دارد سری به کرول بزند تا قهوه‌ای بنوشد. نیک بهانه‌ای جور می‌کرد و در خانه می‌ماند. می‌گفت کار زیادی دارد. جُوآن یک شب پیش کرول و رابرت ماند و وقتی به خانه آمد، در چشم نیک چند روزی توب و بی‌روح می‌آمد. وقتی از او پرسید مهمانی چگونه بود، گفت عالی بود و چقدر خوش گذشت و بعد از شام تا دیروقت حرف زده‌اند. نیک می‌دانست که درباره‌ی بیل دالی حرف زده‌اند. سر همین قضیه هم چند هفته دماغ شد. اما خوب گیرم که درباره‌ی دالی حرف زده باشند، چه می‌شود. جُوآن که مال نیک بود. روزگاری به خاطر او آدم هم می‌کشت. هنوز دوستش داشت او هم نیک را می‌خواست، اما نیک آن شور و شیفستگی سابق را حس نمی‌کرد. حالا دیگر برای او آدم نمی‌کشت، سختش هم بود که درک کند چرا دیگر آن احساس قدیم را ندارد. فکر نمی‌کرد او یا هر کسی آنقدر ارزش داشته باشد که یکی دیگر را به خاطر او بکشی.

جُوآن بلند شد که بشقاب‌ها را از روی میز جمع کند. کرول گفت:

«بگذار کمک کنم.»

نیک دست انداخت دور کمر جُوآن و نیشگونی از او گرفت، انگار از افکار خودش خجل بود. جُوآن کنار صندلی نیک ایستاد. اعتراضی نکرد.

بعد صورتش گل انداخت و خواست فاصله بگیرد. نیک ره‌ایش کرد.
 بچه‌ها، جنی و مگان در را باز کردند و اسکیت در دست با عجله به
 آشپزخانه آمدند. جنی گفت: «سر خیابان خانه‌ای آتش گرفته.»
 مگان گفت: «خانه‌ی یک نفر می‌سوزد.»
 کرول گفت: «آتش؟ اگر راست راستکی باشد جلو بروید.»
 جُوآن گفت: «من صدای ماشین آتش‌نشانی را نشنیدم شماها
 شنیدید؟»

رابرت گفت: «من هم نشنیدم. بچه‌ها بروید به بازی‌تان برسید خیلی
 وقت نداریم.»

نیک رفت دم پنجره و نگاهی به بیرون انداخت، اما به نظر نمی‌رسید
 اتفاقی غیرعادی پیش آمده باشد. قضیه‌ی آتش‌سوزی در محله در این
 هوای آفتابی و صاف ساعت یازده چیزی نبود که قابل توجه نباشد. به
 علاوه نه صدای زنگ خطری بود نه صدای زنگ ماشین و بوق و ترمز
 کمپرسی یا آژیر. به نظر نیک لابد این قضیه‌ی آتش‌سوزی هم بخشی از
 بازی بچه‌ها بود.

کرول گفت: «صبحانه عالی بود. خیلی چسبیده. حالا حس می‌کنم که
 دلم می‌خواهد بغلتم و بخوابم.»

جُوآن گفت: «خوب چرا نمی‌روی بخوابی؟ طبقه‌ی بالا اتاق مهمان
 هست. بگذارید بچه‌ها بازی کنند. شما دو تا هم بروید و پیش از راه افتادن
 چرتی بزنید.»

نیک گفت: «آره چه اشکالی دارد، بروید.»

رابرت گفت: «کرول شوخی می‌کند. هیچ نمی‌توانیم از این کارها
 بکنیم. مگر نه کرول؟» رابرت کرول را نگاه کرد.

کرول گفت: «ای وای نه، جدی نگفتم. فقط مثل همیشه همه‌چیز عالی

بود. ناشتایی و ناهار باهم، بدون مشروب.»

نیک گفت: «بهرتر از این نمی‌شد.» نیک شش سال پیش که به جرم رانندگی در حین مستی بازداشت شد، مشروب را کنار گذاشت. با یکی به انجمن الکلی‌های ناشناس رفته بود و به نظرش آن محل بهترین جا برای ترک بود، از آن پس به مدت دوماه هر شب یکبار و گاهی وقت‌ها دوبار به آنجا می‌رفت، تا آن‌که ترک کرد و به قول خودش، انگار از اول چنین چیزی نبوده است. اما حالا هم با آن‌که لب به مشروب نمی‌زند، هر چند وقت یکبار به جلسه‌ی آن‌ها می‌رود.

رابرت گفت: «حالا که حرف از مشروب شد، جو، هری شوستر یادت هست - دکتر هری شوستر، لاغر مردنی پیوند استخوانی - یادت هست مهمانی شب کریسمس که با زنش دعوا کرد؟»

جوآن گفت: «مریلین، مریلین شوستر. خیلی وقت است که به او فکر نکرده‌ام.»

رابرت گفت: «آره، مریلین، خودش است. شوهرش فکر می‌کرد که زیادی خورده و چشمکی به...»
آنقدر مکث کرد که جوآن بگوید بیل.

رابرت گفت: «بلی بیل. خودش بود. به هر حال اول، حرفشان شد و بعد مریلین دسته کلید و سویچ ماشین خودش را پرت کرد کف اتاق نشیمن و گفت: «خوب اگر مست نیستی عقلت به جاست و سالمی تو رانندگی کن.»
بیچاره هری - با دو تا ماشین آمده بودند، هری از بیمارستان خودش را رسانده بود - هری ماشین او را تا دو محله جلوتر می‌راند، پارک می‌کرد و پیاده می‌شد و برمی‌گشت سراغ ماشین خودش، دو خیابان را طی می‌کرد و دوباره ماشین مریلین را می‌راند، دوباره برمی‌گشت، سراغ ماشین خودش می‌آمد و نگه می‌داشت و برمی‌گشت و الی آخر.»

همگی خندیدند. نیک هم خندید. خنده دار بود. نیک داستان‌های زیادی از بد مستی‌ها شنیده بود، اما یکی مثل این را یادش نمی‌آمد شنیده باشد.

رابرت گفت: «خلاصه، سرتان را درد نیاورم. می‌گویند دو ماشین را با همان مصیبت به خانه رساند. مسیر ده کیلومتری خانه‌شان را دو سه ساعته رفته بود. وقتی به خانه رسید، مریلین آنجا بود، سرمیز با نوشیدنی در دست. یکی او را به خانه رسانده بود. وقتی هری دم در رسید مریلین گفت، کریسمس مبارک. فکر کنم زد و نقش زمینش کرد.»
 کرول سوتی کشید.

جوآن گفت: «معلوم بود که آن دوتا باهم راه بیا نیستند. کارشان از این حرف‌ها گذشته بود. یک سال بعد دوباره توی همان مهمانی شب عید کریسمس آمده بودند. فقط همراه‌هایشان فرق می‌کرد.»
 نیک گفت: «آن همه که من خوردم و رانندگی کردم، فقط یکبار مرا گرفتند.»

جوآن گفت: «بخت گفته بود.»

رابرت گفت: «بخت آن یکی‌ها گفته بود. راننده‌های جاده بخت‌شان گفته بود.»

نیک گفت: «یک شب حبس کشیدم و همان بَسَم بود. بعد ترک کردم. می‌دانی تو وضعی بودم که می‌گفتند مسمومیت. صبح روز بعد دکتر آمد، اسم‌اش دکتر فارستر بود. اسم افراد را صدا می‌زدند که به نوبت به اتاق معاینه بروند. یک نگاه به آدم می‌کرد. با چراغ قوه قلمی‌اش توی چشم‌ها را نگاه می‌کرد. می‌گفت دستت را باز کن، کف دست رو به بالا، نبض آدم را می‌گرفت و به صدای قلب گوش می‌داد. کمی درباره‌ی مضرات الکل حرف می‌زد و می‌گفت چه ساعتی آزاد می‌شوی. گفت که مرا ساعت

یازده آزاد می‌کنند. گفتم «دکتر نمی‌شود زودتر بروم؟ خواهش می‌کنم
دکتر، من کار دارم؟»

گفت: «حالا چه عجله‌ای داری؟»

گفتم: «دکتر ساعت یازده من باید تو کلیسا باشم. آخر قرار عقد
عروسی دارم.»

کرول گفت: «خوب دکتر چی گفت؟»

«گفت، جمع کن کاسه و کوزه‌ات را و از اینجا گم شو، آقا. اما یادت
باشد چه گندی زده‌ای. شیر فهم شد؟» من یادم ماند، مشروب را کنار
گذاشتم. حتی در مراسم عروسی هم چیزی نردم. حتی یک قطره. بَسَم
بود. خیلی ترسیده بودم. گاهی پیش می‌آید. یک ضربه به سیستم عصبی
همه چیز را به هم می‌ریزد.»

رابرت گفت: «من برادر کوچکی داشتم که چیزی نمانده بود راننده‌ای
مست او را بکشد. هنوز هم با آتل و پلاتین و این حرف‌ها راه می‌رود.»
جوان گفت: «قهوه! نبود؟»

کرول گفت: «فکر کنم، یک چکه. باید دیگر بچه‌ها را صدا کنیم و راه
بیفتیم.»

نیک به طرف پنجره نگاه کرد و چند تا ماشین دید که با سرعت در
خیابان می‌رفتند. مردم در پیاده‌رو می‌دویدند. حرف‌های جنی و بچه‌ی
دیگر درباره‌ی آتش‌سوزی به یادش آمد، اما آخر مگر آتش‌سوزی هم
بدون آژیر و سروصدای ماشین‌های آتش‌نشانی می‌شود؟ حرکتی کرد که
از پشت میز بلند شود، اما بلند نشد.

گفت: «مسخره است. یادم می‌آید که وقتی هنوز الکل را ترک نکرده
بودم، چیزی که می‌گویند قبض الکل یقه‌ام را گرفت. افتادم روی میز
دم‌دستی و سرم به لبه‌ی آن گرفت. شانس آوردم که در مطب دکتر بودم که

این حادثه اتفاق افتاد. چشم باز کردم و خودم را روی تخت معاینه دیدم و پگی که آن موقع زخم بود، کنار دکتر و پرستارش بالای سرم خم شده بودند. پگی اسم مرا صدا می‌زد. سرم را باندپیچی کرده بودند، درست مثل این‌که دستار به سرم بسته بودند. دکتر گفت، این قبض و حمله‌ی اول است اما اگر الکل را کنار نگذارم آخری نخواهد بود. به او گفتم که پیام را گرفته‌ام. اما فقط حرف زدم. آن موقع قصد ترک نداشتم. به زخم و خودم تلقین کردم که قضیه از اعصاب من بوده. برای همین غش کرده بودم.»

«اما آن شب مهمانی داشتیم. من و پگی. از یکی دو هفته پیش برنامه‌ریزی کرده بودم، نمی‌توانستیم در آخرین لحظه آن را به هم بزنیم و حال مهمان‌ها را بگیریم. فکرش را بکنید. مهمانی را راه انداختیم و همه آمدند، من هنوز سرم را با تنزیب بسته بودم. تمام آن شب لیوانی ودکا در دست داشتم. به مهمان‌ها می‌گفتم سرم به در ماشین خورده و شکسته.»

کرول گفت: «چقدر بعد از آن به مشروب‌خوری ادامه دادید؟»

«کم نبود. یک سال و خرده‌ای. تا آن‌که آن شب مرا گرفتند.»

جوان گفت: «وقتی من او را دیدم ساق و سلامت بود.» سرخ شد،

انگار حرفی را زده بود که نباید می‌زد.

نیک دست گذاشت پس گردن جوان چند تار موی او را گرفت و بازی داد. مو را لای انگشتان خود می‌چرخاند. عده‌ی بیشتری در پیاده‌رو می‌دویدند. بیشترشان پیراهن‌هایشان را نصفه و نیمه به تن کرده بودند. مردی دختر بچه‌ای را قلم‌دوش گرفته بود.

نیک گفت: «من یک سال قبل از این‌که با جوان آشنا شوم مشروب را کنار گذاشته بودم.» انگار لازم می‌دید که این توضیح را بدهد که آن‌ها بدانند.

جوان گفت: «عزیزم راجع به برادرت هم بگو.»

نیک اول حرفی نزد. دست از مالیدن گردن زنش برداشت. دست‌اش را کنار کشید.

رابرت خم شد به جلو و گفت: «چه اتفاقی افتاد؟»

نیک سرش را تکان داد.

کرول گفت: «چی؟ نیک؟ ایرادی ندارد که به ما بگویی.»

نیک گفت: «حالا چطور شد حرف به اینجا کشید؟»

جوآن گفت: «خودت شروع کردی.»

«خوب می‌دانید، اتفاقی که افتاد این بود. من می‌خواستم ترک کنم، اما نمی‌توانستم توی خانه این کار را بکنم، دوست هم نداشتم به درمانگاه یا بازپروری بروم، متوجه هستید، برادرم خانه‌ای بی‌یلاقی داشت و از آن استفاده نمی‌کرد. اکتبر بود که به او زنگ زدم و از خواستم که بگذارد بروم و یکی دو هفته آنجا بمانم و خودم را جمع و جور کنم. اول گفت ایرادی ندارد. بارم را بستم و آماده شدم و خوشحال از این‌که خانواده‌ای دارم و برادری دارم که به من کمک می‌کند. اما چیزی نگذشت که تلفن زنگ زد، برادرم بود و می‌گفت با زنش صحبت کرده و قضیه را در میان گذاشته بود و شرمنده است. نمی‌دانست چطور حالی ام کند، زنش می‌ترسید خانه را به آتش بکشم. می‌گفت ممکن است سیگار در دست به زمین بیفتم یا اجاق را روشن بگذارم. در هر حال می‌ترسیدند خانه‌شان را به آتش بکشم. می‌گفت شرمنده است و نمی‌تواند مرا راه بدهد. گفتم ایرادی ندارد و چمدانم را باز کردم.»

کرول گفت: «واویلا. برادرت این کار را کرد. برادرت روی تو را زمین

انداخت. برادر خودت.»

نیک گفت: «نمی‌دانم اگر من جای او بودم چه می‌کردم.»

جوآن گفت: «تو راهش می‌دادی.»

نیک گفت: «فکر می‌کنم همین‌طور است. من اجازه می‌دادم بیاید و بماند. خانه چه ارزشی دارد. فوق فوقش پولش را از بیمه می‌گرفتم.»
 رابرت گفت: «جالب است. خیلی هم جالب است. راستی آن برادرت این روزها کجاست؟»

«از او خبر نداریم. شرمندهام. یک مدت بعد از من پول قرض خواست و من دادم، او هم سر موعد برگرداند. اما پنج سال می‌شود که همدیگر را ندیده‌ایم. زنش را هم از پنج سال بیشتر است که ندیده‌ام.»
 جُوآن گفت: «این همه آدم از کجا می‌آیند؟» از سر میز بلند شد و کنار پنجره رفت و پرده را کشید.

نیک گفت: «بچه‌ها می‌گفتند جایی آتش گرفته.»
 جُوآن گفت: «مسخره است. مگر می‌شود؟ چه آتش‌سوزی؟»
 رابرت گفت: «به هر حال خبرهایی هست.»

نیک رفت دم در جلو و آن را باز کرد. ماشینی از سرعت خود کم کرد. کنار جدول نگه داشت. یک ماشین دیگر هم کنار آن. دسته‌های کوچک مردم از پیاده‌رو حرکت می‌کردند. نیک به حیاط رفت و بقیه، جُوآن، کرول و رابرت پشت سرش آمدند. نیک نگاه کرد و دودی را دید که به آسمان بلند بود. سر چهارراه کلی آدم ایستاده بودند و یک ماشین پلیس نگه‌داشته بود. مردان گروه آتش‌نشانی شلنگ‌هایشان را رو به خانه گرفته بودند. خانه‌ی نجار، نیک تا نگاه کرد فهمید. دود سیاه از در و دیوار خانه بیرون می‌زد و شعله‌ها از سقف زبانه می‌کشید. گفت: «ای وای، همه جا آتش گرفته. بچه‌ها راست می‌گفتند.»

جُوآن گفت: «پس چرا ما چیزی نشنیدیم؟ تو چیزی شنیدی؟ من که نشنیدم.»
 کرول گفت: «رابرت برویم سری به دخترها بزنیم. شاید توی کوچه

باشند. شاید زیادی نزدیک محل باشند. خدای ناکرده بلایی سرشان می‌آید.»

چهارتایی راه افتادند و از پیاده‌رو رفتند. وسط مردمی بودند - که پای پیاده، آرام آرام قدم می‌زدند. آن‌ها هم پابه‌پای مردم رفتند. نیک حس می‌کرد که مردم برای گردش بیرون آمده‌اند. به خانه‌ی سوزان که نگاه می‌کردند، دیدند آتش‌نشان‌ها بر سقف خانه آب می‌ریزند. شعله‌ها سقف را شکافته بود. آتش‌نشان‌های دیگر شلنگی را گرفته بودند و از پنجره‌ی جلو آب بسته بودند به خانه. آتش‌نشانی که کلاهخود با بند داشت، پالتویی سیاه و بلند هم پوشیده بود و چکمه‌ی سیاهی که تا زانویش می‌رسید به پا داشت، تیر در دست به طرف در پشتی خانه می‌رفت.

آن‌ها به نزدیکی جمعیت انبوه رسیدند که به تماشای آتش ایستاده بودند. ماشین پلیس وسط چهار راه یک بَری پارک شده بود. صدای خش خش رادیو بی‌سیم پلیس می‌آمد و در میان آتش و دود به گوش می‌رسید. آتش در و دیوار خانه را می‌شکافت. بعد نیک دخترها را دید. که جلو جمعیت ایستاده بودند و اسکین‌ها را زیر بغل زده بودند. به رابرت گفت: «آنجا هستند. می‌بینی؟»

با عذرخواهی از این و آن راه خود را میان جمعیت باز کردند و خود را به پشت سر دخترها رساندند.

جنی گفت: «نگفتیم، آتش‌سوزی شده؟»

مگان تخته اسکیت خود را در یک دست گرفته بود و شست دست دیگر خود را در دهان می‌مکید.

نیک به زنی که کنارش ایستاده بود گفت: «چه اتفاقی افتاده؟» زن کلاه آفتاب گیر به سرداشت و سیگار می‌کشید.

زن گفت: «مردم آزارها. چه می‌دانم یکی می‌گفت کار اراذل و اوباش

مردی که کنار زن بود گفت: «به نظرم اگر آن‌ها را بگیرند باید بکشند. یا بپندازند تو زندان و کلیدش را گم و گور کنند. این بیچاره‌ها الان در مکزیك هستند و خبر ندارند وقتی برگردند خانه‌ای برای زندگی ندارند. نتوانسته‌اند با آن‌ها تماس بگیرند. بیچاره‌ها. فکرش را بکنید. وقتی به خانه برگردند می‌بینند که خانه‌ای برای زندگی نمانده.»

آتش‌نشانی تبر به دست داد زد: «عقب بایستید! الان می‌ریزد!»
هیچ‌کس نزدیک او یا خانه نبود. اما مردمی که ایستاده بودند تکانه‌ی خوردند و نیک حس کرد که بی‌قرار است. یکی وسط جمعیت داد زد:
«ای خدا، ای خدا!»

یکی گفت: «آنجا را نگاه کن!»

نیک به جُوآن نزدیک شد که با دقت به آتش نگاه می‌کرد. موی پیشانی‌اش مرطوب بود. دست انداخت روی شانه‌اش. این کار را که کرد متوجه نشد از صبح دست‌کم سه بار او را آن‌طور لمس کرده است.
نیک سر برگرداند به طرف رابرت و با کمال تعجب دید که رابرت به جای نگاه کردن به خانه‌ی در آتش به او خیره شده است. صورت رابرت برافروخته بود و نگاه‌اش تند، انگار همه‌ی آنچه اتفاق افتاده بود - زندان، خیانت، زنا و به هم ریختن نظم ثابت - تقصیر نیک بوده و دودش از اجاق او بلند می‌شود. نیک هم به او خیره شد و هم‌چنان دست در کمر جُوآن داشت تا آن‌که برافروختگی چهره‌ی رابرت از بین رفت و او چشم به پایین دوخت. وقتی دوباره سر بلند کرد دیگر به نیک نگاه نکرد. به سمت زن خود رفت که گویی او را محافظت کند.

نیک و جُوآن هنوز همدیگر را دربرگرفته بودند و آتش را تماشا می‌کردند، آن حس آشنایی را که گاه‌وبی‌گاه به سراغ نیک می‌آمد، احساس

کرد، او که آهسته و بی‌هوا به شانهاش زد، نمی‌دانست به چه فکر می‌کند.
از او پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟»

گفت: «به بیل فکر می‌کردم.»

او را هم چنان نگه‌داشته بود. چند لحظه حرفی نزد، و بعد گفت:
«بعضی وقت‌ها به او فکر می‌کنم. می‌دانی به هر حال اولین مردی بود که
عاشق او شده بودم.»

او را هم چنان نگه‌داشته بود. زن سرش را روی شانهای او گذاشت و به
خانه‌ی شعله‌ور خیره شد.

در سان فرانسیسکو چه می‌کنی؟

هیچ ربطی به من ندارد. به زوج جوانی با سه بچه مربوط می‌شود که اول تابستان پارسال به خانه‌ای سر راه من اسباب‌کشی کردند. دفعه‌ی دیگری که به فکرشان افتادم، موقعی بود که روزنامه‌ی یکشنبه گذشته را برداشتم و تصویری از مرد جوانی دیدم که در سان فرانسیسکو زنش و فاسق او را با چوب بیس‌بال کشته و بازداشت شده بود. البته همان مرد نبود، هرچند به خاطر ریش شباهتی به هم داشتند. اما همین شباهت آنقدر بود که مرا به فکر بیندازد.

اسم هنری راینسون است. پستی‌چی‌ام، کارمند دولت فدرال از سال ۱۹۴۷ به این طرف. تمام عمرم در غرب بوده‌ام، جز سه سال خدمت نظام در زمان جنگ. بیست سال پیش زنم طلاق گرفت، دوتا بچه دارم. تقریباً از همان موقع دیگر ندیده‌ام‌شان. آدم سر به هوایی نیستم به نظر خودم جدی هم نیستم. به اعتقاد من این روزها آدم باید ترکیبی از این دو باشد. به ارزش کارهم اعتقاد دارم. هرچه سخت‌تر بهتر. آدمی که کار نمی‌کند زیادی وقت دارد، آنقدر که نمی‌تواند به خودش و مشکلاتش برسد.

شک ندارم که بخشی از ماجرا تقصیر مرد جوانی بود که اینجا

می‌نشست - همین کار نکردنش. البته آن یکی هم مقصر بود. آن زن خودش باعث شد.

یخلی بودند، گمانم اگر شما هم بودید، همین اسم را رویشان می‌گذاشتید. مرد ریش بلند قهوه‌ای داشت و به نظر می‌رسید دلش لک زده برای شام مفصل و سیگار برگ بعد از آن. زن جذاب بود، با موی بلند تیره و ترکیب دلنشین، حرف نداشت. اما اگر بگویم زن خوب و مادر مهربانی نبود، دلخور نشوید. نقاش بود. مرد جوان، نمی‌دانم چه کار می‌کرد، شاید چیزی تو راسته‌ی همین کارها. هیچ کدام کار نمی‌کردند. اما اجاره‌شان را می‌دادند و هر طور بود سر می‌کردند - دست کم تابستان.

اولین باری که دیدم‌شان دور و بر یازده، یازده و ربع صبح شنبه‌ای بود. حدود دوسوم مسیرم را طی کرده بودم و به طرف محل آن‌ها پیچیدم و متوجه فورد سدان مدل ۵۶ شدم که توی حیاط بود و پشت آن یک کاراوان بزرگ باز. درپاین فقط سه‌خانه بود، مال آن‌ها هم آخر همه، بقیه یکی مالِ مارچی سون‌ها بود که حدود دوسال اینجا زندگی کرده بودند. مارچی سون در سیمپسون ردوود کار می‌کرد و جین گرانت در نوبت صبح رستوران دنی آشپز بود. آن دوتا، بعد زمین خالی و خانه‌ی آخری که مال کول بود.

مرد جوان در حیاط پشت تریلر بود و زن از در جلو سیگار به لب بیرون آمد و شلوار جین سفید چسبان و زیر پیراهن سفید مردانه‌ای به تن داشت. مرا که دید ایستاد، نگاهم کرد که از پیاده‌رو می‌آمدم. وقتی کنار صندوق پستی‌شان رسیدم، پاگند کردم و با سر به طرف او خم شدم.

پرسیدم: «جا افتاده‌اید؟»

گفت: «وقت می‌برد.» با دست مویش را از پیشانی عقب زد و سیگارش

را می‌کشید.

گفتم: «چه خوب. به آرکانا خوش آمدید.»

بعد از گفتن این حرف حسی به من دست داد. نمی‌دانم چرا، اما هر وقت این زن را می‌دیدم همین حس به من دست می‌داد. شاید این یکی از علت‌هایی بود که باعث شد از همان اول از او خوشم نیاید.

لبخند یخی زد و راه افتادم که بروم، مرد جوان از پشت تریلر با کارتن بزرگ پر از اسباب بازی بیرون آمد. اسم‌اش مارستون بود. حالا آرکاتا شهر کوچکی نیست، بزرگ هم نیست. اما بیشتر باید کوچک به حساب بیاوریم. ده کوره هم به حساب نمی‌آید، بیشتر کسانی که اینجا زندگی می‌کنند یا در کارخانه‌ی چوب به کار مشغول هستند یا در صنعت شیلات یا در فروشگاه‌های مرکز شهر کار می‌کنند. آدم‌های اینجا مردهای بی‌کار و ریشو را دوست ندارند.

وقتی کارتن را روی کاپوت جلو گذاشت دست دراز کردم و گفتم: «سلام. هنری رایبسون هستم. شماها تازه آمده‌اید؟»
گفت: «دیروز بعد از ظهر.»

زن از ایوان صدایش درآمد: «پدرمان درآمد! از سان فرانسیسکو تا اینجا چهارده ساعت راه کوبیدیم و آن کاراوان کوفتی را دنبال خودمان کشیدیم.»
سرم را تکان دادم گفتم: «خدا جان، سان فرانسیسکو؟ من تازه سان فرانسیسکو بودم. بینم کی، آوریل یا مارس پارسال.»

زن گفت: «آنجا بودید، راستی؟ تو سان فرانسیسکو چه می‌کردید؟»
«راستش، کاری نداشتم. سالی یکی دوبار می‌روم. به فیشرمنز وارف که بازی تیم جاینتس را تماشا کنم.»

سکوتی افتاد و مارستون با شست پالای علف‌ها چیزی را امتحان کرد. راه افتادم بروم. بچه‌ها در آن لحظه بیرون پریدند و فریاد زدند و به طرف آن‌ها دویدند. وقتی در توری به شدت باز شد، فکر کردم مارستون از ترس قالب تهی می‌کند. اما زن دست به سینه و وارفته مثل ماست

ایستاده بود و حتی پلک هم نزد. مرد هیچ سرحال به نظر نمی‌آمد. هر وقت می‌آمد کاری بکند حرکات تند عصبی داشت. چشم‌هایش هم چه بگویم - اول به آدم خیره می‌شد و بعد می‌لغزید به جای دیگر دوباره برمی‌گشت سراغ آدم.

سه بچه بودند. دو دختر موفرفری چهار یا پنج ساله و پسر بچه‌ای ریزنقش که دنبالشان بود.

گفتم: «بچه‌های نازی هستند. خوب با اجازه مرخص می‌شوم. شاید بخواهید اسم روی صندوق را عوض کنید.»

گفت: «حتماً. حتماً. تا یکی دو روز دیگر یک کاری می‌کنم. اما به هر حال تا مدتی گمان نمی‌کنیم چیزی با پست بر ایمان بفرستند.»

گفتم: «این‌طورها هم که می‌فرمایند نیست. نمی‌دانید تو این صندوق‌های قدیمی چه چیزهایی می‌آید. کار که از محکم کاری عیب نمی‌کند. راستی اگر دنبال کار می‌گردید، می‌دانم باید تو سیمپسون ردوودکی را ببینید. یکی از دوست‌های من سرکارگر آنجاست. فکر کنم چیزی دارد....»

وقتی دیدم توجهی نمی‌کنند، ول کردم.

مرد گفت: «ممنونم، نه.»

زن هم در آمد: «دنبال کار نمی‌گردد.»

«خوب. پس خدا حافظ»

مارستون گفت: «به امید دیدار.»

از زنش صدا در نیامد.

گفتم که قضیه به شنبه روزی مربوط بود، یک روز قبل از روز یادبود قربانیان جنگ. دوشنبه را هم تعطیل کردیم و تا روز سه‌شنبه آن طرف

نرفتم. تعجب نکردم که کاراوان را هنوز جلو حیاط گذاشته‌اند. اما از این‌که خالی‌اش نکرده بودند، تعجب کردم. چهار یک چیزهایشان به ایوان جلویی راه پیدا کرده بود. یک صندلی با روکش، یک صندلی کرومی آشپزخانه و کارت‌ن بزرگ لباس که درش را باز کرده بودند که جای بیشتری داشته باشد. بخشی را برده بودند تو و بقیه هنوز توی کاراوان بود. بچه‌ها تکه چوبی در دست داشتند و از در عقب کاراوان که بالا می‌آمدند و می‌رفتند به بدنه آن می‌کوبیدند. مامان و بابا دوروبر نبودند.

پنج‌شنبه باز او را در حیاط دیدم و قضیه‌ی عوض کردن اسم روی صندوق را به یادش آوردم.

گفت: «این هم از کارهایی است که باید بکنم.»

گفتم: «وقت می‌برد. آدم وقتی اسباب‌کشی می‌کند کلی کار هست که باید به‌شان برسد. آن‌هایی که اینجا بودند، کول این‌ها، عدل دو روز قبل از آمدن شما رفتند. می‌خواست تو یورکا کار کنی. اداره صید و شیلات.»

مارستون دستی به ریش خود کشید و طوری نگاه کرد که انگار به چیز دیگری فکر می‌کند.

گفتم: «می‌بینمتان.»

گفت: «به امید دیدار.»

خوب، سروته‌اش این بود که اسم روی صندوق را عوض نکرد که نکرد. کمی بعد بسته‌ای پستی به آن نشانی آوردم و طرف یک چیزهایی تو این مایه گفتم: «مارستون؟ بلی مال ماست. مارستون... باید اسم روی صندوق را عوض کنم. یک قوطی رنگ بر می‌دارم و روی آن اسم دیگر می‌زنم... روی کول.» تمام مدت چشم‌اش دودو می‌زد. بعد به من نگاه کرد، یک جورهایی از گوشه‌ی چشم و یکی دوبار چانه‌اش را خاراند. اما

اسم روی صندوق را عوض نکرد که نکرد، بعد از مدتی من هم شانه بالا انداختم و فراموش کردم.

شایعه است که می‌شنوی. چند دفعه شنیدم که زندانی محکومی است که عفو مشروط به او خورده و به آرکاتا آمده تا از محیط آلوده‌ی سان‌فرانسیسکو دور باشد. طبق این داستان آن زن همسرش بود، اما بچه‌ها از او نبودند. داستان دیگری هم بود که گویی جنایتی مرتکب شده و به آنجا آمده تا پنهان شود. اما این داستان دوم خیلی مشتری نداشت. هیچ به طرف نمی‌آمد که کار خلاف کرده باشد. شایعه‌ای که اکثر مردم باور می‌کردند، دست کم یکی که بیشتر از همه سرزبان‌ها بود، از همه وحشتناک‌تر بود. زن عملی بود و شوهر آورده بودش اینجا که ترک بدهد. این قصه شاهدش دیدار سالی ویلسون بود - سالی ویلسون از مؤسسه‌ی ترک اعتیاد ولکام واگن. یک روز عصر تلب شد، آنجا و بعدها گفت که یک چیزشان می‌شود، به‌خصوص زنک. زن یک دقیقه می‌نشست به حرف‌های سالی گوش می‌داد - سراپا گوش - یک دقیقه دیگر پا می‌شد و درحالی که سالی حرف می‌زد، می‌رفت سراغ بوم نقاشی‌اش. انگار نه انگار که سالی آنجاست. بوسیدن و نوازش بچه‌ها هم بود، بعد ناگهانی و بدون دلیل جیغ می‌کشید سرشان. سالی می‌گفت از نزدیک که نگاه می‌کردی چشم‌هایش داد می‌زد. این کاره است اما سالی ویلسون هم تحت پوشش ولکام واگن سال‌ها سرش توی زندگی مردم بود.

وقتی یکی قضیه را پیش می‌کشید می‌گفتم: «نمی‌دانی. از کجا معلوم؟ شاید برای کار آمده باشد.»

با همه‌ی این حرف‌ها به نظر من هر چه بوده، سهم دعوایشان را در سان‌فرانسیسکو گذاشته بودند، تصمیم گرفتند بیایند و از شر آن خلاص شوند. حالا چرا آرکاتا را انتخاب کرده بودند، جای حرف داشت، آخر

اطمینان داشتم که دنبال کار نمی‌گردند.

یکی دو هفته‌ی اول نامه‌ای که نامه باشد در کار نبود، چند تا نامه‌ی عادی تبلیغاتی از سیرز و وسترن اتو و این قبیل. بعد چندتایی نامه رسید، هفته‌ای یکی یا دو تا. گاهی یکی‌شان را می‌دیدم یا دیگری که دور و بر خانه بودند، گاهی هم که می‌آمدم هیچ کدام را نمی‌دیدم. اما بچه‌ها همیشه آنجا بودند. می‌دویدند وقتی می‌رفتند توی خانه و وقتی می‌آمدند بیرون، یا تو محوطه‌ی خالی همسایه بازی می‌کردند. البته خانه‌ی نمونه‌ای نبود، اما بعد از مدتی که آن‌ها آمدند علف‌های هرز همه جا را فراگرفت و همه‌ی چمن آن زرد شد و از بین رفت. حال آدم به هم می‌خورد. شنیدم که صاحب‌خانه یکی دوبار گفته بود که آب را باز کنند. اما آن‌ها جواب داده بودند نمی‌توانند شلنگ بخرند. به‌شان شلنگ داده بود. بعدها دیدم که بچه‌ها با آن بازی می‌کنند، آخرش بود. دودفعه ماشین سفید اسپورت کوچکی را جلو خانه‌شان دیدم. ماشینی که از این دوروبرها نیامده بود. فقط یک بار مستقیماً با آن زنک روبه‌رو شدم. نامه‌ام بود که باید هزینه‌اش را می‌پرداختند، بردم دم‌در. یکی از دختر کوچولوها مرا راه داد و دوید تا مادرش را خبر کند. خانه نگو بازار شام، از اسباب و اثاثه‌ی کهنه گرفته تا لباس که در هر گوشه‌ای ریخته بودند. نمی‌شد بگویی کثیف. فقط نظم نداشت، کثیف نبود. کاناپه‌ای کهنه و صندلی کنار دیوار اتاق نشیمن به چشم می‌خورد. زیر پنجره کتابخانه‌ای با آجر و تخته سرهم کرده بودند که پر بود از کتاب‌های جیبی. گوشه‌ی اتاق چندتا تابلو نقاشی را روبه دیوار کپه کرده بودند، یک طرف هم تابلویی روی سه پایه بود و روی آن را با ملحفه‌ای پوشانده بودند.

کیسه‌ی نامه‌ها را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم و ایستادم، بعد فکر کردم

که کاش خودم کسری تمبر را می‌پرداختم. به سه‌پایه‌ی نقاشی نگاه می‌کردم، می‌خواستم بروم ملحفه را کنار بزنم که صدای پا شنیدم. دم‌ها ل پیدا شد و با لحنی غیردوستانه گفت: «امری داشتید؟» دست به لبه کلاه بردم و گفتم: «نامه‌ای دارید که باید کسر تمبرش را بدهید. اگر اشکالی نداشته باشد.»

گفت: «ببینم. کی فرستاده؟ عجب مال جراست! عوضی! برای ما نامه داده تمبر نزده. لی! یک نامه از جری آمده.»
مارستون آمد تو، اما خیلی سرحال نشان نمی‌داد. اول روی این پا و بعد پای دیگر، صبر کردم.

گفت: «پولش را می‌دهم. مال جری است دیگر. بفرمایید. حالا بروید.»
اوضاع همین مدلی بود - چه مدلی! نمی‌خواهم بگویم مردم این دور و بر به‌شان عادت کردند - آن‌ها آدمی نبودند که بشود به‌شان عادت کنی. اما بعد از مدتی هیچ کس محل‌شان نمی‌گذاشت. شاید اگر مردک را در سیف‌وی می‌دیدند که چرخ خریدش را هل می‌دهد، به ریش او زل می‌زدند، اما غیر از این نبود. دیگر حکایتی از آن‌ها به گوش نمی‌خورد.
بعد یک روز غیب‌شان زد. در دو جهت متفاوت. بعدها شنیدم که زنک با یکی رفته - و بعد از چند روز شوهرش بچه‌ها را برداشت و به خانه‌ی مادرش به ردینگ برد. شش روز تمام از این پنج‌شنبه تا چهارشنبه‌ی بعد، نامه‌هایشان داخل صندوق ماند. کرکره‌ها را کشیده بودند و کسی نمی‌دانست چرا چراغ روشن کرده‌اند، اما آن روز چهارشنبه متوجه فورد شدم که توی حیاط بود، کرکره‌ها هنوز پایین بود. نامه‌ها را برداشته بودند.

از روز بعد هرروز منتظر من می‌ماند تا بسته‌اش را تحویل بدهم، کنار صندوق پست می‌ایستاد یا در ایوان می‌نشست و سیگار می‌کشید، اما معلوم بود که انتظار می‌کشد. مرا که می‌دید بلند می‌شد پشت‌اش را

می‌تکاند و می‌آمد کنار صندوق. اگر نامه‌ای برای او آورده بودم، می‌دیدم که آدرس فرستنده را می‌خواند، حتی قبل از این‌که نامه را به او بدهم. کم پیش می‌آمد حرفی بزنیم. فقط اگر چشم‌مان به هم می‌افتاد سری خم می‌کردیم که از قضا کم پیش می‌آمد. ناراحت بود - همه می‌دانستند - می‌خواستم به پسرک کمک کنم، اگر از دستم برمی‌آمد. اما نمی‌دانستم چه بگویم.

یک هفته بعد از برگشت او، صبح دیدم‌اش که دست کرده بود توی جیب عقب شلوارش و جلو صندوق عقب و جلو می‌رفت، تصمیم گرفتم بروم با او حرف بزنم. نمی‌دانستم چه بگویم، ولی می‌خواستم حرف بزنم. پشت او به من بود که از پیاده‌رو رسیدم. وقتی به او نزدیک شدم ناگهان برگشت. چهره‌اش حالتی داشت که حرف توی دهان من بند آمد. نامه‌اش در دست من بود که ایستادم. یکی دو قدم به طرف من آمد و بدون این‌که نگاه‌اش کنم به دست‌اش دادم. ماتش برد.

گفت: «پروپیمان است.»

از نامه‌های ال. ای بود. تبلیغ بیمه‌ی بیمارستانی. از صبح هفتاد و پنج تا تحویل داده بودیم. تا کرد و رفت توخانه.

روز بعد هم مثل همیشه بود. همان نگاه در چهره‌اش بود، انگار از دیروز سر حال‌تر به نظر می‌آمد. به دلم برات شده بود که امروز چیزی برایش دارم که انتظارش را می‌کشید.

امروز صبح که در اداره‌ی پست نامه‌ها را دسته‌بندی می‌کردم، پاکت خشتی سفیدی دیدم که با خط درهم و کج و کوله‌ی زنانه‌ای سیاه شده بود. مهر اداره‌ی پست پورتلند را داشت و نشانی فرستنده با حروف جیم دال و خیابانی در پورتلند مشخص بود.

نامه را که دادم، گفتم: «صبح بخیر.»

بی آن‌که حرفی بزند، نامه را از دستم گرفت و رنگش پرید. لحظه‌ای

پالنگ کرد و بعد راه افتاد به طرف خانه و نامه را رو به نور گرفت.
با صدای بلند گفتم: «زن خوبی نیست، پسر. از همان لحظه‌ای که دیدم‌اش
فهمیدم. چرا فراموشش نمی‌کنی؟ چرا سرکار نمی‌روی و فراموشش
نمی‌کنی؟ از کار کردن چه بدی دیدی؟ کار بود، شب و روز، کار که مرا نجات
داد، وضع تو را داشتم و جایی که من بودم مرتب دعوا بود...»

بعد از آن دیگر بیرونِ خانه منتظر من نمی‌ماند و پنج روز بیشتر نماند.
می‌دیدم‌اش که مثل هر روز منتظر است اما پشت پنجره می‌ایستاد و از لای
پنجره نگاه می‌کرد که بروم و بعد می‌آمد. تا دور نمی‌شدم برای بردن نامه
نمی‌آمد، بعد صدای در تور سیمی را می‌شنیدم. اگر برمی‌گشتم عجله‌ای
برای بردن نامه نشان نمی‌داد.

دفعه‌ی آخری که دیدم‌اش دمِ پنجره ایستاده بود و آرام و بی‌قید به نظر
می‌آمد. پرده‌ها را انداخته بود و کرکره‌ها بالا بود، فکر کردم اسباب و
وسایلش را جمع کرده است که برود. از قیافه‌اش می‌بارید که منتظر من
نیست. نگاه‌اش به پشت سر من بود به بالای بام‌ها، درختان و جنوب. زل
زده بود حتی وقتی به خانه نزدیک شدم و از پیاده‌رو روبه پایین خیابان
رفتم هم تکان نخورد. برگشتم به عقب نگاه کردم. او را دم پنجره دیدم.
حس چنان قوی بود که مجبور شدم برگردم و خودم هم آن سمتی را نگاه
کنم که او نگاه می‌کرد. خوب لابد حدس می‌زنید که چیزی ندیدم، جز
همان درخت و کوه‌ها و آسمان.

روز بعد رفته بود. هیچ نشانی نگذاشت که نامه‌ها را بفرستم. گاهی
نامه‌هایی می‌آید برای او یا زنش. اگر سفارشی باشد. یک روز نگه
می‌داریم. بعد به آدرسی که از آن آمده پس می‌فرستیم. خیلی نیست.
اهمیتی هم نمی‌دهم. کار است دیگر و من خوشحالم که کار دارم.

سیراب شیردان مکزیکی

خوابم نمی‌برد، اما وقتی مطمئن می‌شوم که زخم ویکی خواب است بلند می‌شوم و از پنجره‌ی اتاق خوابمان به آن طرف خیابان نگاه می‌کنم، به خانه‌ی اولیور و آماندا، اولیور سه روز است که از خانه رفته، اما زنش آماندا بیدار است. او هم خوابش نمی‌برد. ساعت چهار صبح است و صدایی نمی‌آید. نه باد، نه ماشین، حتی ماه هم نیست. فقط خانه‌ی اولیور و آمانداست با چراغ‌های روشن و برگ‌هایی که جلو پنجره‌های جلویی کپه شده.

یکی دو روز پیش که نمی‌توانستم آرام بگیرم، حیاط خودمان را با شن‌کش تمیز کردم. حیاط ویکی و خودم. همه برگ‌ها را توی کیسه ریختم، سرشان را گره زدم و آن‌ها را کنار جدول گذاشتم. ویرم گرفته بود بروم آن طرف خیابان و برگ‌های آنجا را هم جمع کنم، اما به خودم فشار آوردم و نرفتم. تقصیر من است که وضع آن طرف خیابان این طور است. از وقتی اولیور رفته همه‌اش چند ساعت خوابیده‌ام. ویکی مرا دید که بی‌حوصله دور و بر خانه پرسه می‌زنم و انگار نگران شد و دو تا چهارتا کرد. حالا روی تشک خودش مچاله شده و حدود بیست و پنج سانتی متر به خودش اختصاص داده. به رختخواب که آمد سعی کرد خودش را جمع و جور کند و طوری بخوابد که اگر در خواب غلتید به من نخورد. وقتی

خوابید، حق‌حق کرد و دوباره به خواب رفت، تکان نخورده است. خیلی خسته است. من هم از پا افتاده‌ام.

همه‌ی قرص‌های ویکی را خورده‌ام اما باز خوابم نمی‌برد. آشفته‌ام. شاید اگر خوب نگاه کنم بتوانم آماندا را ببینم که توی خانه می‌چرخد یا از پشت پرده‌ای خیره شده بلکه چیزی را اینجا ببیند.

اگر او را ببینم چه می‌کنم؟ چه می‌شود؟ خوب آن وقت؟

ویکی می‌گوید من دیوانه‌ام. دیشب بدترین لیچارها را بار من کرد. کی می‌توانست او را سرزنش کند؟ به او گفتم - مجبورم - اما نگفتم که آمانداست. وقتی هم اسم او به میان آمد، اصرار کردم که او نیست. ویکی بو برده بود، اما من اسمی به زبان نیاوردم. نمی‌گفتم کیست، حتی یکی دوبار اصرار کرد و تو سرم زد.

گفتم: «چه فرقی می‌کند. کی؟ تو که هیچ وقت زنک را ندیده‌ای. او را نمی‌شناسی.» شروع کرد مرا کتک زدن.

حس می‌کنم قاتی کرده‌ام. این اصطلاحی است که دوست نقاشم آلفردو در مورد دوستانش می‌گفت که شکست خورده‌اند. قاتی. من هم قاتی هستم. این کار دیوانگی است. می‌دانم که هست. اما نمی‌توانم فکر آماندا را از سرم بیرون کنم. اوضاع آنقدر خراب است که حتی به فکر زن اولم مالی می‌افتم. فکر می‌کنم مالی را خیلی دوست داشتم. خیلی بیشتر از جانم. آماندا را در لباس راحت صورتی‌اش تصویر می‌کنم، همان که دوست دارم بپوشد، دمپایی‌های صورتی. مطمئن هستم حالا در صندلی چرمی بزرگ نشسته و زیر نور چراغ مطالعه‌ی برنجی است. سیگار می‌کشد، یکی بعد از دیگری. دوزیر سیگاری دم دست‌اش هست که هر دو هم پر از ته سیگار است. میز سمت چپ چراغ پر از مجله است، مجله‌هایی که آدم حسابی‌ها می‌خوانند. ما آدم حسابی هستیم، همه‌مان تا حدودی آدم

حسابی هستیم. همین حالا، تصور می‌کنم، آماندا مجله‌ای را ورق می‌زند و هراز گاهی مکشی می‌کند تا عکس یا کاریکاتوری را ببیند.

دو روز پیش، دم غروبی آماندا به من گفت: «دیگر نمی‌توانم کتاب بخوانم. کی وقتش را دارد؟» فردای روزی بود که اولیور رفته بود و همه‌ی ما در این کافه‌ی کوچکی منطقه‌ی صنعتی شهر نشسته بودیم. قهوه‌اش را هم می‌زد؟ کی حوصله‌ی خواندن دارد؟ کی می‌خواند؟ تو کتاب می‌خوانی؟ (سرم را تکان می‌دهم.) فکر می‌کنم یکی باید مطالعه کند. این همه کتاب در و تیرین کتاب فروشی‌ها می‌بینم و کلی کتاب در باشگاه‌های کتاب هست. یکی باید کتاب بخواند. کی؟ من کسی را نمی‌شناسم که کتاب بخواند؟ همین حرف‌ها را می‌زد، بی‌ربط می‌گفت. یعنی ما که در باره‌ی کتاب حرف نمی‌زدیم، از زندگی مان می‌گفتیم. کتاب ربطی به بحث ما نداشت.

«وقتی به اولیور گفתי چه جوابی داد؟»

یک لحظه به ذهنم رسید که درباره‌ی چیزی حرف می‌زدیم - حالت اضطراب و بی‌قراری در چهره‌ی ما مشهود بود - که در برنامه‌های عصر تلویزیون می‌گویند، تلویزیونی که من فقط روشن و خاموش می‌کنم.

آماندا سرش را پایین انداخت و به نفی تکان داد، انگار تحمل یادآوری‌اش را نداشت.

صبر کردم سرش را از فنجان قهوه‌اش بلند کند و پرسیدم: «مطمئنی؟»

«اگر منظورت این است که از کسی اسم بردم، خیالت راحت باشد.»

گفتم: «نگفت به کجا می‌رود یا چه مدت نمی‌آید؟» کاش نمی‌شنیدم چه می‌گویم. در باره‌ی همسایه‌ام حرف می‌زد. اولیور پورتر. مردی که او را از خانه‌اش فراری داده بودم.

«نگفت کجا می‌رود. هتل. گفت باید کارهایم را بکنم و بروم، گفت باید بروم. به شیوه‌ی کتاب مقدس گفت - از خانه‌اش و از زندگی‌اش. در مدت

یک هفته. فکر می‌کنم برگردد. باید تصمیم درستی بگیرم، خیلی زود عزیزم. من و تو باید فکرهايمان را بکنیم و تصمیم مناسبی بگیریم.»
 حالا نوبت او بود که به من نگاه کند و می‌دانم دنبال علامتی بود که تعهدی برای یک عمر باشد. گفتم: «یک هفته؟» به قهوه‌ام نگاه کردم که سرد شده بود. اتفاق بزرگی افتاده بود که می‌خواستیم آن را هضم کنیم. نمی‌دانم به چه چیز بلند مدتی فکر می‌کردیم، در باره‌ی ماه‌هایی فکر می‌کردیم که کارمان از نظربازی به جاهای باریک کشید و قرار آن روز عصر، در هر حال به مخمصه افتادیم. مخمصه‌ای ناجور. هیچ تصورش را هم نمی‌کردیم که در کافه‌ای پنهان شویم و روز روشن درباره‌ی چنین مسئله‌ای تصمیم‌گیری کنیم.

سربلند کردم و آماندا قهوه‌اش را هم می‌زد. قهوه‌اش را یک بند هم می‌زد. دست او را گرفتم، قاشق از دست‌اش افتاد. برداشت و دوباره آن را هم زد. زیر نور چراغ‌های مهتابی می‌توانستیم مثل آدم‌های معمولی باشیم که در کافه‌ای نشسته‌اند. هر کسی. دست آماندا را گرفتم و نگه داشتم و به نظر می‌رسید که تفاوتی هست.

ویکی هنوز به پهلو خوابیده است که از پله‌ها پایین می‌روم. تصمیم می‌گیرم شیر داغ کنم و بنوشم. پیش‌تر هر وقت خوابم نمی‌برد به ویسکی متوسل می‌شدم، اما حالا ترک کرده‌ام. حالا فقط شیرداغ می‌نوشم. آن دوره‌ای که ویسکی مصرف می‌کردم، نیمه‌های شب با تشنگی شدید بیدار می‌شدم. همیشه توی یخچال بطری آب می‌گذاشتم. از هفت بندم عرق شوره می‌کرد و آب بدنم کم می‌شد، بیدار می‌شدم و می‌رفتم توی آشپزخانه تا بطری آب سرد را بردارم. همه‌اش را یک نفس سر می‌کشیدم، یک پارچ آب. گاهی وقت‌ها از لیوان استفاده می‌کردم، اما نه همیشه. بعد

دوباره می‌نوشتیدم و در آشپزخانه می‌چرخیدم. نمی‌شد حساب کرد - یک دقیقه هشیار، دقیقه‌ای دیگر مست.

به قول مالی الکل بخشی از سرنوشت من بود. او خیلی به تقدیر و سرنوشت اعتقاد داشت.

از بی‌خوابی جان به سر می‌شوم. حاضر بودم هرچه دارم بدهم تا بتوانم یک چرت بخوابم، خواب یک مرد شرافتمند.

چرا باید بخوابیم؟ چرا باید در زمان بحران کمتر بخوابیم و در مواقع دیگر بیشتر می‌خوابیم؟ به عنوان مثال آن وقت که پدرم سگته مغزی کرد. بعد از اغمای هفت شبانه روزی، روی تخت بیمارستان بلند شد و به دوروبری‌هایش که در اتاق بودند، گفت: «سلام» بعد مرا بین مردم دید و گفت: «سلام پسرم.» پنج دقیقه‌ی بعد، مرد. به همین سادگی مرد. اما در تمام آن دوره‌ی بحران لباسم را درنیاوردم و به رختخواب نرفتم. شاید روی صندلی اتاق انتظار چرتکی می‌زدم اما هیچ وقت به رختخواب نرفتم و نخوابیدم.

یکی دو سال بعد دستم آمد که ویکی با یکی دیگر می‌رود. به جای آن‌که با او مقابله کنم، به رختخواب رفتم و همان‌جا ماندم. چند روز، بلکه یک هفته بیرون نیامدم - به درستی نمی‌دانم. منظورم این است که بلند می‌شدم و به دستشویی می‌رفتم یا به آشپزخانه که ساندویچی درست کنم. حتی عصر با لباس خواب به اتاق نشیمن می‌رفتم، سعی می‌کردم روزنامه بخوانم. اما همان‌جا نشسته خوابم می‌برد، بعد از خواب می‌پریدم، چشم باز می‌کردم و به رختخواب برمی‌گشتم و کمی بیشتر می‌خوابیدم. هرچه می‌خوابیدم کم می‌آوردم.

گذشت. ما هم آن‌را به سلامت رد کردیم. ویکی دوستش را اول کرد، یا این‌که او ترکش کرد، نفهمیدم. فقط می‌دانم که مدتی از من دور شد و بعد

پشیمان برگشت. حس می‌کردم از این ماجرا جان سالم به در نبرم. این قضیه فرق می‌کند. اولیور برای آماندا خط و نشان کشیده بود.

آیا هنوز امکان ندارد که اولیور خودش تا این موقع بیدار بماند و برای آماندا نامه بنویسد و او را به آشتی ترغیب کند؟ شاید همین حالا چند خطی برای او بنویسد و او را قانع کند که آنچه بر سر او و دخترشان بستی می‌آورد کاری احمقانه، فجیع و اندوه‌بار است که هر سه نفرشان را داغان می‌کند.

نه. این جنون است. اولیور را می‌شناسم. او رحم سرش نمی‌شود و بخشش در کارش نیست. می‌تواند گوی کروکه را به یک ضرب توی قطعه بعدی بکوبد و کوبیده. چنین نامه‌ای هم نمی‌نویسد. برای او ضرب‌الاجل تعیین کرده. درست؟ یک هفته. چهار روز دیگر. شاید هم سه روز. اولیور شاید بیدار باشد، اما اگر باشد، توی اتاق نشسته و لیوانی ودکا با یخ در دست گرفته و پایش را روی تخت گذاشته و تلویزیون را با صدای کم روشن کرده است. لباس به تن دارد فقط کفش به پا ندارد - این تنها راحتی است که دارد. این و کراواتی که شل کرده.

اولیور آدم بی‌رحمی است.

شیر را گرم می‌کنم و چربی آن را با قاشق می‌گیرم و برمی‌دارم و بیرون می‌ریزم. چراغ آشپزخانه را خاموش می‌کنم و فنجان را به اتاق نشیمن می‌برم و روی کاناپه می‌نشینم، جایی که بتوانم به آن طرف خیابان و پنجره‌های روشن نگاه کنم. اما نمی‌توانم آرام بنشینم. مدام وول می‌خورم، یک پا را می‌اندازم روی پای دیگر، دلم می‌خواهد فشفشه بازی کنم یا شیشه‌ای بشکنم، شاید هم همه‌ی مبل و اثاث‌های خانه را جا به جا کنم.

وقتی آدم خوابش نمی‌برد چه چیزها که به ذهنش هجوم نمی‌آورد! اوایل به مالی که فکر می‌کردم محض رضای خدا یک لحظه هم نتوانستم

قیافه‌ی او را به یاد بیاورم، سال‌ها با هم بوده‌ایم، کم و بیش به صورت مداوم. از وقتی بچه بودیم. مالی، که می‌گفت مرا تا ابد دوست خواهد داشت. تنها چیزی که مانده خاطره‌ی اوست که سر میز آشپزخانه نشسته و قوز کرده و صورتش را با دست پوشانده بود و گریه می‌کرد. می‌گفت تا عمر دارم. اما آن هم کار ساز نشد. سرانجام گفت اهمیتی ندارد، برای او مهم نیست که باقی زندگی مان را باهم باشیم یا نباشیم. عشق ما در مرحله‌ای بالاتر قرار دارد. آن موقع پشت تلفن همین حرف را به ویکی گفت. بعد از آن‌که من و ویکی تصمیم گرفتیم باهم زندگی کنیم. مالی زنگ زد و به ویکی گفت: «تو فقط رابط‌ها را با او حفظ می‌کنی، اما من همیشه او را خواهم داشت. سرنوشت من و او را به هم گره زده‌اند.»

زن اولم، مالی همیشه ورد زبانش بود. «سرنوشت ما دو تا به هم گره خورده.» اوایل از این حرف‌ها نمی‌زد. فقط بعدها که کلی اتفاق پیش آمد او به عباراتی از این دست متوسل شد، عباراتی مثل «کائنات، و جبر» و این حرف‌ها. نمی‌دانم الان کجاست، یعنی مطمئن نیستم.

گمانم بتوانم روی زمان دقیق انگشت بگذارم، نقطه‌ی عزیمت واقعی، لحظه‌ای که برای مالی روشن شد. بعد از آن بود که با ویکی می‌پریدم و مالی بو برد. از دبیرستانی که مالی در آن درس می‌داد زنگ زدند و گفتند «خواهش می‌کنم هر چه سریع‌تر خودتان را برسانید. زنتان جلو مدرسه معلق می‌زند.» بعد از آن‌که او را به خانه آوردم کلماتی مثل «قدرت برتر» «همسویی با سیل» و این مزخرفات به گوشم خورد. سرنوشت ما «اصلاح» شده بود. اگر پیش از این تردید می‌کردم که او را رها کنم، حالا دیگر درنگ جایز نبود، باید این زن را رها می‌کردم که عمری دوست من بوده و محرم راز و هم‌خانه‌ی من به حساب می‌آمد. او را رها کردم. به یک دلیل، ترسیده بودم. از ترس.

این دختر که زندگی ام را با او شروع کرده بودم، با این نازنین، این روح لطیف راه افتاد و رفت دنبال فال بین، کف بین، جام بین تا جواب مشکلات خود را پیدا کند و سعی داشت از طریق آن‌ها بفهمد که در زندگی اش چه باید بکند. کارش را ول کرد، پس انداز بازنشستگی اش را بیرون کشید از آن به بعد بدون فال ای چنگ دست به هیچ کاری نمی‌زد. لباس‌های عجیب و غریب می‌پوشید - لباس‌های با چین و چروک دائم و رنگ‌های گل منگلی و شرابی و نارنجی. به گروهی پیوست که دور هم می‌نشستند و شوخی نمی‌کنم می‌خواستند عروج کنند.

من و مالی که با هم بزرگ می‌شدیم، او پاره‌ای از من بود و من هم پاره‌ای از او. همدیگر را دوست داشتیم. سرنوشت ما این بود. به آن باور داشتم. اما حالا نمی‌دانم به چه چیزی ایمان بیاورم. شکایت نمی‌کنم، فقط واقعیتی را می‌گویم. قصد کاری را هم ندارم. مجبورم همین‌طور ادامه بدهم. سرنوشت را ول کن. فقط چیزهایی معنا دارد که پیش می‌آید. وسواس و خطا، مثل بقیه.

آماندا؟ دلم می‌خواهد به او ایمان بیاورم و قلبش را آرام کنم. اما وقتی مرا پیدا کرد دنبال یکی دیگر بود. آدم‌ها که بی‌قرار می‌شوند اینجورند، کاری را شروع می‌کنند که می‌دانند مسیر زندگی‌شان را عوض می‌کند. دلم می‌خواهد بروم در حیاط جلویی و داد بزنم. «هیچ کدام ارزش آن را ندارند!» دوست دارم همه‌ی مردم بشنوند.

مالی گفت: «تقدیر.» می‌دانم هنوز هم درباره‌ی آن حرف می‌زند. آنجا همه‌ی چراغ‌ها خاموش است، جز چراغ آشپزخانه. می‌توانم به آماندا تلفن کنم. می‌توانم این کار را بکنم و ببینم چه می‌شود! اگر ویکی صدای شماره گرفتن یا حرف زدن مرا پشت تلفن بشنود و به طبقه‌ی پایین بیاید

چه؟ از آن گذشته همیشه این امکان هست که گوشی را بت بردارد. دوست ندارم این وقت صبح با هیچ بچه‌ای دهان به دهان شوم. نمی‌خواهم با کسی حرف بزنم.

شاید می‌توانستم با مالی حرف بزنم، اگر می‌شد، اما دیگر نمی‌توانم، حالا آدم دیگری است. دیگر مالی نیست. اما خوب من چه می‌توانم بگویم؟ - من هم آدم دیگری هستم.

دلم می‌خواست من هم مثل باقی اهل محل بودم - آدم معمولی - بی‌هنر و بی‌خاصیت - می‌رفتم طبقه‌ی بالا و کپه‌ی مرگم را می‌گذاشتم. امروز روز بزرگی است که دلم می‌خواهد با آمادگی به استقبال آن بروم. دلم می‌خواهد می‌توانستم بخوابم و بیدار شوم و ببینم همه زندگی‌ام تغییر کرده. نه فقط تغییرات عظیم، چیزهایی مثل قضیه‌ی آماندا یا گذشته‌ام با مالی. چیزهایی که دم دست من است و از دستم برمی‌آید.

همین قضیه‌ی مادرم را در نظر بگیرید: هر ماه برای او پول می‌فرستادم. اما بعد همان مبلغ شد سالی دوبار. در سالگرد تولدش به او پول می‌دادم و در کریسمس. فکر کردم، نباید نگران فراموش کردن روز تولدش باشم و لازم نیست دلشوره‌ی هدیه‌ی کریسمس او را داشته باشم. لازم نبود نگران باشم. نقطه. مدتی طولانی مثل ساعت کوکی ادامه داشت.

بعد، پارسال از من رادیویی خواست. مارس بود یا آوریل شاید. بین دودفعه‌ی پول فرستادن. می‌گفت یک رادیو لازم دارد تا از تنهایی درآید. یک رادیوی کوچک ساعت‌دار می‌خواست. آن را در آشپزخانه می‌گذاشت و شب‌ها که چیزی درست می‌کرد تا بخورد به برنامه‌های آن گوش می‌داد. از ساعت آن هم استفاده می‌کرد تا بداند کی چیزی را از فر درآورد. یا اینکه چقدر به برنامه‌ی مورد علاقه‌اش مانده.

ساعت رادیویی کوچک.

اول اشاره کرد. گفت: «دلم می‌خواهد رادیویی داشته باشم. اما پولش را ندارم. باید صبر کنم تا روز تولدم. رادیو کوچکی که داشتم افتاد و شکست. دلم رادیو می‌خواهد. دلم رادیو می‌خواهد.» پشت تلفن که حرف می‌زدیم، همین را می‌گفت یا این‌که وقتی نامه می‌نوشت به موضوع اشاره می‌کرد.

دست آخر- چه بگویم؟ به او گفتم که نمی‌توانم پول رادیو را بدهم. توی نامه هم نوشتم، تا حالی‌اش شود و خیالش راحت شود. نمی‌توانم پول رادیو را بدهم، همین را هم نوشتم دیگر نمی‌توانم بیشتر از این کاری که می‌کنم بکنم. حرف من همین بود.

اما راست نمی‌گفتم! می‌توانستم بیشتر هم بدهم. فقط گفتم نمی‌توانم. می‌توانستم برایش رادیو بخرم. مگر یک رادیو چقدر آب می‌خورد؟ سی و پنج دلار فوقش چهل دلار یا کمتر با حساب عوارض. می‌توانستم رادیو را با پست برای او بفرستم. اگر نمی‌خواستم خودم را توی زحمت بیندازم به یک نفر در فروشگاه سفارش می‌کردم، این کار را بکنند. می‌توانستم چکی به مبلغ چهل دلار برایش بفرستم. همراه با یادداشتی، مادر این هم پول رادیو.

در هر حال از عهده آن برمی‌آمدم. چهل دلار- شوخی می‌کنی؟ اما نکردم. نمی‌توانستم از آن دل بکنم. انگار وحی منزل بود. به هر حال به خود گفتم این اصل است و نباید خدشه‌دار شود.

ها.

بعد چه اتفاقی افتاد؟ مرد. مرد. از خوار بارفروشی محل پیاده به خانه می‌آمد، کیسه خرید در دست به آپارتمانش برمی‌گشت، کنار بوته‌های خانه‌ای به زمین افتاد و تمام کرد.

بلیت هواپیما گرفتم و به آنجا رفتم تا ترتیب مراسم را بدهم. هنوز در

پزشکی قانونی بود. کیف پول و خواربارش پشت میزی در دفتر بود. به خودم زحمت ندادم کیفی را که تحویلم دادند واریسی کنم. توی کیسه خریدش هم یک ظرف متاموسیل، دو گریپ فروت، یک بسته پنیر محلی، یک بطری دوغ، سیب زمینی و پیاز و یک بسته گوشت چرخ کرده بود که رنگش برگشته بود.

آن چیزها را که دیدم، پسر! گریه‌ام گرفت. نتوانستم جلو خودم را بگیرم. به فکر نیفتادم که جلو گریه‌ی خودم را بگیرم. زنی که پشت میز نشسته بود، دستپاچه شد و برایم لیوانی آب آورد. یک کیسه برای خواربار مادرم دادند و کیسه‌ای هم برای وسایل شخصی‌اش - کیف پول و دندان‌های مصنوعی. دندان‌های مصنوعی را گذاشتم توی جیبم و با ماشین کرایه‌ای بردم و در غسل‌خانه به یکی دادم.

چراغ آشپزخانه‌ی آماندا هنوز روشن است. نور آن خیلی زیاد است و همه‌ی برگ‌ها را روشن کرده. شاید او هم مثل من است و ترسیده. شاید چراغ را تا صبح به عمد روشن گذاشته که چراغ خواب باشد. شاید هنوز بیدار است و در آشپزخانه زیر نور چراغ برای من نامه می‌نویسد. آماندا برای من نامه می‌نویسد و بعد که روز واقعی شروع می‌شود نامه را یک جوری به دستم می‌رساند.

فکرش را بکن از وقتی همدیگر را شناخته‌ایم، هیچ وقت از او نامه نداشته‌ام. تمام مدتی که همدیگر را می‌دیدیم - شش ماه یا هشت ماه - یکبار هم دست خط او را ندیده‌ام. حتی نمی‌دانم باسواد هست یا نه. فکر می‌کنم باشد. بی‌تردید هست. مگر درباره‌ی کتاب حرف نمی‌زند؟ البته مهم نیست. خوب فکر می‌کنم کوره سوادی داشته باشد. به هر حال دوستش دارم، درست؟

اما من هم هیچ وقت برای او نامه ننوشته‌ام. همیشه یا با تلفن حرف زده‌ایم یا رو در رو.

مالی نامه‌نویس بود. حتی بعد از این‌که جدا شدیم هم نامه می‌نوشت. ویکی نامه‌های او را از صندوق پست می‌آورد و بدون این‌که حرفی بزند روی میز آشپزخانه می‌گذاشت. سرانجام نامه‌ها شور رفت و کم شد. هر وقت نامه می‌نوشت لرز می‌گرفتم. همه‌اش درباره‌ی «علائم» و «هاله‌ها» حرف می‌زد. گاهی از صدایی می‌گفت که به او می‌گوید چه باید بکند یا به کجا برود. یک بار به من گفت مهم نیست چه اتفاقی افتاده ما هنوز «روی یک طول موج مشترک» هستیم. می‌گفت همیشه می‌دانسته من چه احساسی دارم. می‌گفت گاه و بی‌گاه «پرتوی از آن را به من می‌تاباند.» نامه‌های او را که می‌خواندم مو به تنم راست می‌شد. برای تقدیر اسم تازه‌ای پیدا کرده: کارما. نوشت «من دنبال کارمای خودم هستم. کارمای تو خراب شده.»

دلَم می‌خواهد بروم و بخوابم، اما چه فایده‌ای دارد؟ الان همه بیدار می‌شوند. ساعت شش‌ماده‌ی ویکی هر آن زنگ خواهد زد. کاش بتوانم بروم به طبقه‌ی بالا و کنار زَنَم بخوابم، به او بگویم که شرمنده‌ام، اشتباهی شده بیا فراموش کنیم. بعد به خواب بروم و صبح او را کنار خودم ببینم. اما من آن حق را ضایع کرده‌ام. حالا بیرون ماجرا هستم و نمی‌توانم برگردم تو! اما بگیرم این کار را کردم. بگیرم طبقه‌ی بالا و خزیدم توی رختخواب، کنار زَنَم، ویکی، همان‌طور که دوست داشتم. شاید بیدار شود و بگوید، مادر سگ. چطور جرئت می‌کنی به من دست بزنی، حرام‌زاده.

از چی حرف می‌زنند؟ من که به او دست نمی‌زنم. کار دیگر که حرفش را هم نزن.

بعد از آن‌که مالی را ترک کردم، بعد از آن‌که رابطه‌ام را با او قطع کردم،

حدود دوماه بعد، نوبت مالی بود. آن موقع سقوط واقعی اش شروع شد، همان که دیر یا زود بر سرش می آمد. خواهرش تصمیم گرفت او را تحت مراقبت قرار دهند. چه بگویم؟ او را بردند. گفتند مجبورند. زخم را بردند به بیمارستان. آن موقع با ویکی زندگی می کردم و سعی داشتم ویسکی را کنار بگذارم. نمی توانستم برای مالی کاری کنم. منظورم این است که او آنجا بود و من اینجا و حتی اگر می خواستم هم نمی توانستم او را از آنجا دریاورم. اما واقعیت این است که نمی خواستم. آنجا بود چون می گفتند لازم است در آسایشگاه باشد. هیچ کس در باره ی تقدیر حرفی نزد. کار از این حرف ها گذشته بود.

حتی به دیدن او هم نرفتم، دریغ از یک بار! گاهی فکر می کردم تحمل دیدن او را در آنجا ندارم. اما، خدا جان من چه بودم؟ دوست و رفیق نیمه راه؟ خیلی بلاها را از سر گذرانده بودیم. اما گیرم که به دیدن او می رفتم، می خواستم چه بگویم؟ عزیزم من شرمنده ام، فکر کنم این یکی را می توانستم بگویم. قصد داشتم بنویسم، اما ننوشتم. حتی یک کلمه. به هر حال می بینم که نمی توانم نامه بنویسم، توی نامه چی می خواستم بنویسم؟ عزیزم با تو چطور رفتار می کنند؟ شرمنده ام که تو را اینجا می بینم. اما قوی باش. روزهای خوشمان یادت هست؟ یادت می آید وقتی باهم خوشبخت بودیم؟ شرمنده ام که این بلا را سرتو آورده اند. متأسفم که اوضاع این طور شد. همه چیز به گند کشیده شد. حالا جدی جدی شرمنده ام مالی.

نوشتم. فکر می کنم می خواستم او را فراموش کنم، و وانمود کنم که از بیخ و بن وجود نداشته. کدام مالی؟

زخم را ول کردم و زن یکی دیگر را گرفتم: ویکی. حالا هم فکر می کنم. ویکی را از دست داده ام. اما ویکی به اردوی تابستانی معلولین ذهنی

نمی‌رود. او خیلی سرسخت است. او شوهر قبلی‌اش جو کرافت را ول کرد و ککش هم نگزید؛ فکر نمی‌کنم سر این قضیه حتی یک شب بی‌خوابی کشیده باشد.

ویکی کرافت هیوز. آماندا پورتر. آیا این همان جایی است که تقدیر مرا آورده؟ به این خیابان در این محل تا برینم به زندگی این زن‌های بدبخت؟
موقعی که نگاه نمی‌کردم، چراغ آشپزخانه‌ی آماندا خاموش شده بود. اتاقی که آنجا بود حالا دیگر نیست. فقط چراغ ایوان روشن است. لابد آماندا آن را فراموش کرده. هی، آماندا.

یک بار موقعی که مالی در آن محل نبود و من به سرم زده بود - باید قبول کرد، من هم دیوانه بودم - یک شب در خانه‌ی دوستم آلفردو لنگر انداختم، یک دسته بودیم که به موسیقی گوش می‌دادیم و می‌نوشتیم. دیگر اهمیتی نمی‌دادم چه بلایی به سرم می‌آید. فکر می‌کردم هر چه بادا باد، بدتر از این‌که هست نمی‌شود. تعادلم را از دست داده بودم. حس می‌کردم باخته‌ام. به هر حال در خانه‌ی آلفردو بودم. تابلوهای نقاشی که از پرندگان و جانوران مناطق حاره کشیده بود روی دیوارهای خانه به چشم می‌خورد و بعضی از تابلوها را به در اتاق تکیه داده بود، به دیوار یا پایه‌ی میز یا قفسه‌ی کتابخانه‌ی تخته و آجری‌اش، مقداری را هم در ایوان پشتی انبار کرده بود. آشپزخانه استودیوی او بود و من نوشابه‌ای جلو خودم گذاشته و سر میز نشسته بودم. سه پایه‌ای جلو پنجره‌ی مشرف به کوچه قرار داشت، لوله‌های رنگ مچاله، تخته رنگ و قلم مو یک سر میز بود. آلفردو چند قدم آن طرف‌تر سرپیشخان برای خودش نوشیدنی حاضر می‌کرد. کوچکی و در هم ریختگی آن اتاق کوچک را دوست داشتم. صدای استریو موسیقی که از اتاق نشیمن می‌آمد چنان اوجی گرفت که

پنجره‌های آشپزخانه را می‌لرزاند. ناگهان لرزم گرفت. اول دست‌هایم لرزید، بعد بازو و شانه‌ام. دندان‌هایم به هم می‌خورد. نمی‌توانستم لیوان را نگه دارم.

آلفردو که برگشت و دید در چه وضعی هستم. گفت: «چه‌ات شده مرد؟ چه خبر شده؟ چرا این‌طوری شدی؟»

نمی‌توانستم به او بگویم. چه می‌توانستم بگویم؟ فکر کردم دچار حمله شده‌ام. سعی کردم شانه‌ام را بلند کنم و بعد بیندازم.

بعد آلفردو آمد سراغ من، صندلی را کشید و کنارم نشست سرمیز آشپزخانه. دست بزرگ نقاش برشانه‌ام سنگینی کرد. می‌لرزیدم. لرزیدن مرا حس می‌کرد.

«چه‌ات شده مرد؟ خیلی متأسفم، مرد. می‌دانم که سخت است.» بعد هم گفت می‌رود و برایم سیراب شیردان درست می‌کند. گفت که چاره درد من همین است. گفت: «حالت را جا می‌آورد. خوراک تقویتی است.» همه‌ی مواد لازم را برای سیراب شیردان داشت. گفت به هر حال قصد داشته درست کند.

آلفردو گفت: «به من گوش کن. گوش کن بین چه می‌گویم. پسر. من الان جزو خانواده‌ی تو هستم.»

ساعت دو صبح بود، ماهم مست بودیم، مست‌های دیگری هم در خانه بودند و استریو با آخرین صدا می‌کوبید. اما آلفردو رفت سراغ یخچال خودش. و در آن را باز کرد و توی فریزر دنبال چیزی گشت. بسته‌ای پیدا کرد. بعد رفت به طرف گنجه. قابلمه‌ی بزرگی را از کابینت زیر ظرفشویی در آورد و بعد آماده بود.

سیرابی شیردان. سیرابی شیردان را توی چهار لیتر آب انداخت. بعد پیاز را خرد کرد و به آب که تازه جوش می‌آمد اضافه کرد. سوسیس

کوریتسوی تند را توی قابلمه انداخت. بعد از آن فلفل را به آب جوش اضافه کرد و فلفل قرمز را هم ریخت توی آن. بعد نوبت روغن زیتون شد. یک قوطی رب‌گوجه فرنگی هم در آن ریخت. چند حبه سیر، چند تکه نان سفید، نمک و آبلیمو هم چاشنی آن کرد. یک قوطی دیگر باز کرد - بلغور ذرت بود و آن را انداخت توی قابلمه. در قابلمه را گذاشت و شعله را پایین کشید.

او را تماشا می‌کردم. لرزان نشستم و آلفردو را نگاه کردم که سر اجاق سیراب شیردان بار می‌گذاشت - نمی‌دانستم چه می‌گوید و گاه و بی‌گاه سرش را تکان می‌داد یا سوت می‌زد. گاهی مهمان‌ها به آشپزخانه می‌آمدند تا آبجو بردارند. اما آلفردو تمام مدت به سیرابی شیردان می‌رسید. انگار روز اول سال نو در خانه‌شان در موریلا سیرابی شیردان درست می‌کند.

مهمان‌ها در آشپزخانه ولو بودند و سر به سرش می‌گذاشتند و با او شوخی می‌کردند که نیمه شب سیرابی شیردان درست می‌کند، اما او شوخی نمی‌کرد. بعد از مدتی ما را ول کردند. سرانجام آلفردو سر اجاق قاشق در دست ایستاد و مرا نگاه کرد، به آرامی از سرمیز بلند شدم. از آشپزخانه بیرون رفتم و از آنجا به دستشویی، و بعد در دیگری را باز کردم و رفتم توی اتاق خواب مهمان - همان جارروی تخت ولو شدم و خوابم برد. وقتی چشم باز کردم نزدیک غروب بود. سیرابی شیردان تمام شده. قابلمه روی ظرفشویی خیس می‌خورد. لابد بقیه خورده‌اند! خورده‌اند و راحت شده‌اند. همه رفته بودند و خانه ساکت بود.

بعد از آن دیگر آلفردو را بیشتر از یکی دوبار ندیدم. بعد از آن شب مسیر زندگی عوض شد. آن‌هایی هم که آنجا بودند. کی می‌داند کجا رفتند؟ شاید می‌مردم و حسرت سیرابی شیردان به دلم می‌ماند. اما کی می‌داند؟

آیا این همان بلایی است که سر آدم می آید؟ مردی میانسال که با زن همسایه اش قاطی می شود و آخر، کار به تهدید می کشد؟ این چه تقدیری است؟ الیور گفت، یک هفته. حالا سه یا چهار روز بیشتر نمانده.

ماشینی با چراغ روشن از بیرون می گذرد. آسمان رو به روشنی می گذارد و من صدای پرنده هایی را می شنوم. دیگر نمی توانم صبر کنم. نمی توانم بنشینم و دست روی دست بگذارم. این همه صبر کردم به کجا رسیدم؟ زنگ ساعت ویکی هر آن به صدا در می آید، بعد بت بلند می شود و لباس می پوشد که به مدرسه برود. آماندا هم بیدار می شود. بعد هم همه ی محل.

در ایوان پشتی شلوار جین کهنه ای پیدا می کنم با یک عرق گیر، و لباس زیرم را عوض می کنم. بعد کفش کتانی ام را می پوشم - آلفردو می گوید کفش راحتی معتادان. آلفردو کجایی؟

به انباری گاراژ می روم و شن کش و چند کیسه ی مخصوص چمن برمی دارم. حاضر و آماده می روم جلو خانه، حس می کنم دیگر دست خودم نیست. هوا روشن شده - روشنایی آنقدر هست که بتوانم کارم را انجام دهم. بعد بی آن که به خودم فشار بیاورم کار با شن کش را شروع می کنم. اول حیاط خودمان را تمام می کنم. البته کاری که شروع می کنم، باید درست انجام شود. شن کش را فشار می دهم و می کشم. شن کش چمن مثل این می ماند که یکی موی آدم را بگیرد و یک مرتبه محکم بکشد. هر چند وقت ماشینی از خیابان می گذرد و از سرعت خود می کاهد، اما من سرم را بلند نمی کنم. می دانم آدم های توی ماشین به احتمال زیاد چه فکری می کنند، اما اشتباه می کنند مثل چی - از نصف ماجرا هم خبر

ندارند. از کجا باید خبر داشته باشند؟ خوشحالم و جارو می‌کنم. حیاط خودمان را تمام می‌کنم و کیسه را کنار جدول پیاده‌رو می‌گذارم. بعد نوبت همسایه‌مان باکستر است. چند دقیقه‌ی بعد خانم باکستر می‌آید دم ایوان، حوله‌ی حمام به تن دارد. محل‌اش نمی‌گذارم. دستپاچه نیستم و دوست ندارم حالت خصمانه بگیرم. فقط می‌خواهم کارم را بکنم. مدتی حرف نمی‌زند و بعد می‌گوید: «صبح بخیر آقای هیوز. امروز حالتان چطور است؟»

دست از کار می‌کشم و پیشانی‌ام را با بازو پاک می‌کنم. می‌گویم: «یک کم دیگر تمام می‌شود. امیدوارم ناراحت نشوید.» خانم باکستر می‌گوید: «نه. ناراحت نمی‌شویم. کارت را ادامه بده.» آقای باکستر را می‌بینم که در آستانه‌ی در پشت سر اوست. با شلوار و کت اسپرت و کراوات خود را آماده کرده که برود سرکار. اما به ایوان نمی‌آید. بعد خانم باکستر رو می‌کند به آقای باکستر که شانه بالا می‌اندازد. خوب شد. اینجا را به هر حال تمام کرده‌ام. حیاط‌های دیگر مانده، به خصوص آن حیاطی که مهم‌تر است. زانو می‌زنم و دسته شن‌کش را می‌گیرم، آخرین برگ‌ها را توی گونی می‌کنم و سرش را گره می‌زنم. دیگر نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم، همان‌جا می‌نشینم روی چمن‌ها زانو می‌زنم، چنگک در دست نشسته‌ام. وقتی نگاه می‌کنم آقا و خانم باکستر را می‌بینم که از پله‌های ایوان پایین می‌آیند و از لای علف‌های تر و خوشبو رد می‌شوند و کنار من می‌ایستند. در چند قدمی من می‌ایستند و به دقت نگاه می‌کنند.

می‌شنوم که خانم باکستر می‌گوید: «چه خوب شد. خیلی کار خوبی کردی. زحمت ما را کم کردید.» حرفی نمی‌زنم. حتی نمی‌گویم قابلی ندارد. کمی دیگر جلو من

می ایستند و هیچ کدام حرفی نمی زنیم. تا یک دقیقه‌ی دیگر برمی گردند و به خانه شان می روند. بالای سرم لای شاخه های درخت چنار پیر که این برگ ها از آنجا فرو می ریزد، پرنده ها می خوانند. دست کم فکر می کنم همدیگر را صدا می زنند.

ناگهان در ماشینی محکم به هم می خورد. آقای باکستر با ماشین خود از گاراژ بیرون می رود، شیشه پایین است. خانم باکستر از ایوان چیزی به او می گوید که باعث می شود سرش را برگرداند و تکان دهد و بعد مرا نگاه کند. مرا می بیند که زانو زده ام و حالتی بر چهره اش سایه می اندازد. اخم می کند. آقای باکستر در مواقع عادی مرد آرام و سر به زیری است - آدمی که او را به جای کس دیگر نمی گیری. او خیلی خاص است. با حساب من که این طور است. او خواب کامل شبانه ای را پشت سر گذاشته و قبل از حرکت به طرف سرکار، زنش را بغل کرده است. اما حتی قبل از رفتن هم مشخص کرده که چند ساعت معین دیگر، به خانه برمی گردد. درست است در محدوده‌ی وسیع تر برگشت او حادثه‌ی کم اهمیتی است اما به هر حال حادثه است.

باکستر ماشین خود را روشن می کند و گاز می دهد. بعد به آرامی دنده عقب می گیرد از گاراژ خارج می شود، ترمز می گیرد و دنده عوض می کند. وقتی وارد خیابان می شود نگاهی به من می اندازد. از روی فرمان دست برمی دارد. شاید سلام باشد یا علامتی برای رفع تکلیف. در هر حال علامت است. بعد به طرف شهر نگاه می کند. بلند می شوم و دستم را بلند می کنم - نه که تکان بدهم اما به آن نزدیک است. ماشین های دیگری هم گذشتند. یکی از راننده ها شاید به خیال این که مرا می شناسد، ضربه ای دوستانه به بوق خود می زند. به دو طرف نگاه می کنم و از خیابان می گذرم.

پرها

باد، این دوستِ همکار اداری‌ام، من و فرن را به شام دعوت کرد. من زنش را نمی‌شناختم و او هم فرن را. از این نظر برابر بودیم. اما من و باد رفیق بودیم. می‌دانستم که بچه‌ی کوچکی در خانه دارند. وقتی باد ما را به شام دعوت کرد، بچه هشت ماهه بود. هشت ماه چه زود گذشت؟ گندش بزند، زمان چه زود می‌گذرد؟ روزی را که باد با یک جعبه سیگار برگ آمد سرکار، به یاد دارم. در ناهارخوری سیگار برگ تعارف می‌کرد. سیگار برگ‌های داروخانه‌ای بود. داچ مسترز. اما هر کدام از سیگارها برچسب قرمزی داشت و لفافی دورش، که روی آن نوشته شده بود: پسر است! سیگار نمی‌کشیدم با این حال یکی برداشتم. باد گفت: «یکی دو تا بردار.» و جعبه را تکان داد، گفت: «من هم سیگار برگ دوست ندارم، اما این پیشنهاد او بود.» درباره‌ی زنش حرف می‌زد. اولاً.

زن باد را ندیده بودم، اما یک دفعه صدایش را در تلفن شنیدم. عصر شنبه‌ای بود و کاری نداشتم که بکنم. به همین دلیل به باد زنگ زدم بینم می‌خواهد چه کار کند. زن گوش‌ی را برداشت و گفت: «بفرمایید.» ناگهان فراموش کردم چه می‌خواهم و اسم‌اش را از یاد بردم. زن باد. باد بارها اسم‌اش را به من گفته بود. اما از این گوش می‌آمد و از آن گوش بیرون

می رفت. زن باز هم گفت: «بفرمایید!»

صدای تلویزیون را می شنیدم که روشن بود. بعد گفت: «جنابعالی؟»
صدای بچه‌ای را شنیدم که ونگ زد. گفت: «باد!» صدای باد را شنیدم
که گفت: «چه خبر شده؟» هنوز اسم زن را به یاد نیاورده بودم. به همین
دلیل گوشی را گذاشتم. دفعه‌ی بعد که باد را سرکار دیدم هیچ به او نگفتم
که تلفن کرده‌ام. اما کاری کردم که اسم زنش را بگویند. گفت: «اولا.»
به خودم گفتم اولاً.

توی ناهارخوری بودیم و قهوه می نوشیدیم. باد گفت: «خیلی بزرگ
نیست. فقط ما چهار نفر. تو و خانم، من و اولاً. تجملاتی نیست. ساعت
هفت بیاید. ساعت شش به بچه غذا می دهد. توی رختخواب می خواباند
بعد غذا می خوریم. خانه‌مان سر راست است. اما بگذار کروکی را برایت
بکشم.» کاغذی پر از انواع خط و خطوط و فلش، به من داد که جاده‌های
اصلی و فرعی یا کوچه‌ها و این جور چیزها و پیکان‌ها چهار جهت اصلی را
نشان می داد. یک ضربدر بزرگ هم خانه‌اش را مشخص کرده بود. گفتم:
«منتظر آن روز هستیم.» اما فرن خیلی ذوق زده نشد.

غروب آن روز، تلویزیون که تماشا می کردیم، از او پرسیدم باید چیزی
هم برای باد ببریم.

فرن گفت: «مثلاً چی؟ مگر گفت چیزی بیاوریم؟ من از کجا بدانم؟
چیزی به عقلم نمی رسد.» شانه بالا انداخت و شکلکی درآورد.

پیشتر دربارهی باد از من شنیده بود. اما او را نمی شناخت و علاقه‌ای
هم نداشت که با او آشنا شود، گفت: «می توانیم یک بطری شراب برایشان
ببریم، برای من که مهم نیست. چرا برایشان شراب نمی گیری؟» سرش را
تکان داد. موهای بلندش را جلو و عقب شانه‌اش ریخت. انگار می خواست
بگوید چه احتیاجی داریم به بقیه‌ی مردم؟ ما که یکدیگر را داریم.

گفتم: «بیا اینجا.» کمی نزدیک‌تر آمد که توانستم او را تنگ بگیرم. فرن لیوان آب بلند و بزرگی توی دست‌اش بود. موی طلایی بلندش افشان بود. بوی خوشی می‌داد.

گاهی که مویش مزاحم او می‌شود مجبور می‌شود آن را جمع کند و بیندازد پشت سرش. عصبی می‌شود و می‌گوید «امان از این مو، فقط مایه‌ی دردسر است.» فرن توی کارخانه‌ی لبنیات کار می‌کند و وقتی سرکار می‌رود باید آن را ببندد و بپوشاند. باید هر شب آن را بشوید و وقتی تلویزیون تماشا می‌کنیم شانه کند. گاه تهدید می‌کند که آن را کوتاه خواهد کرد. اما من فکر نمی‌کنم این کار را بکند. می‌داند آن را خیلی دوست دارم. می‌داند دیوانه‌ی مویش هستم. به او می‌گویم که برای موی بلندش عاشق‌اش شدم. گفته‌ام اگر کوتاه‌اش کند دوستش ندارم. گاهی «سوئدی.» صدایش می‌زنم، می‌شود او را سوئدی جا زد. غروب‌ها که باهم بودیم، او مویش را شانه می‌کرد، آرزوی چیزهایی را می‌کردیم که نداشتیم. ماشین نو، یکی از آن آرزوها بود. باز آرزو می‌کردیم یکی دو هفته به کانادا برویم ولی چیزی که آرزوی آن را نمی‌کردیم، بچه بود. بچه نداشتیم چون بچه نمی‌خواستیم. به هم می‌گفتیم، بماند برای بعد. اما همان موقع هم چشم به‌راه بودیم. فکر می‌کردیم باید منتظر باشیم. بعضی شب‌ها می‌رفتیم سینما. اما شب‌های دیگر توی خانه می‌ماندیم و تلویزیون تماشا می‌کردیم. گاهی فرن چیزی برای من می‌پخت و هرچه بود همه‌اش را در یک وعده تمام می‌کردیم.

گفتم: «شاید شراب نوشند.»

فرن گفت: «به هر حال شراب بیر، اگر نخوردند، خودمان می‌خوریم.»

گفتم: «سفید یا قرمز؟»

توجهی به من نداشت. گفت: «چیز شیرینی برایشان می‌بریم. اگر

چیزی هم نبریم برای من مهم نیست. این بازی را تو درآورده‌ای. خیلی پیچیده‌اش نکن وگرنه من نمی‌آیم. می‌توانم پیراشکی تمشکی درست کنم. یا کیک لقمه‌ای.»

گفتم: «خودشان دسر درست می‌کنند، مگر می‌شود مهمان برای شام دعوت کنند و دسر نگذارند.»

گفت: «شاید دسرشان فرنی باشد. چیزی که ما دوست نداریم. من که زنک را نمی‌شناسم. از کجا بدانم می‌خواهد چی درست کند؟ اگر ژله داد چی؟» شانه بالا انداختم. حق با او بود. گفتم: «آن سیگاربرگ‌های مانده را که به تو داده. با خودت ببر. می‌توانید بعد از شام بروید توی اتاق پذیرایی، هم سیگاربرگ بکشید و هم شراب بنوشید، و یا از آن چیزهایی که توی فیلم‌ها نشان می‌دهند.»

گفتم: «خیلی خوب، دست خالی می‌رویم.»

فرن گفت: «یک بسته نان همراه خودمان می‌بریم.»

باد و اولاً حدود چهل کیلومتری شهر زندگی می‌کردند. ما هم سه سال توی آن شهر زندگی می‌کردیم، اما لعنت به این شهر، من و فرن حتی یک‌بار هم در آن نگشته بودیم. رانندگی توی آن جاده‌های پیچ در پیچ و کوتاه کیف داشت. بعد از ظهر مطبوع و گرمی بود، مزارع، پرچین‌ها و گاوهای شیرده را دیدیم که آرام آرام به طرف طویله‌های قدیمی می‌رفتند. توکاهای سرخ‌بال را روی پرچین‌ها نشسته بودند و کبوترهایی که بالای علوفه چرخ می‌زدند را نگاه می‌کردیم.

اطراف جاده کشتزارها و جالیزها، گل‌های خودرو شکفته بود و خانه‌های کوچک آن‌ور بود. گفتم: «کاش ما هم یک جایی مثل اینجا از خودمان داشتیم.» آرزوی خامی بود که به جایی نمی‌رسید. فرن جوابی نداد.

سرگرم نگاه کردن به نقشه‌ی باد بود. رسیدیم به چهارراهی که علامت زده بود. طبق نقشه به راست پیچیدیم و درست پنج کیلومتر جلو رفتیم. سمت چپ جاده، مزرعه‌ی ذرت، صندوق پست و راه شوسه‌ای دیدم. ته جاده و لای درختان، خانه‌ای بود با ایوانی جلو آن. دودکشی بود که البته، دودی از آن بیرون نمی‌زد، چون تابستان بود. به‌نظر منظره‌ی جالبی بود و این را به فرن گفتم.

گفت: «مگر غیر از ده‌کوره چیزی هم دارد.»

پیچیدم توی راه ماشین‌رو. دو طرف مسیر ذرت‌ها قد کشیده بود. ذرت از ماشین بلندتر بود. صدای قرچ و قروچ شن‌ها را زیر چرخ‌ها می‌شنیدم. همین که نزدیک خانه رسیدیم، باغی را دیدم که چیزهای سبزی به اندازه‌ی توپ بیس‌بال از طاقی‌هایش آویزان بود.

گفتم: «آنها چی هستند؟»

گفت: «از کجا بدانم؟ شاید کدو باشد. سر در نمی‌آورم.»

گفتم: «هی فرن، بی خیال شو.»

چیزی نگفت. لب زیرش را گزید و بعد رها کرد. به خانه که نزدیک شدیم رادیو را خاموش کرد.

تاب بچگانه‌ای توی حیاط بود و چندتا اسباب‌بازی هم روی ایوان ریخته بود. زدم کنار و ماشین را جلو خانه پارک کردم. درست همان موقع صدای جیغ وحشتناکی را شنیدیم. بچه‌ای توی خانه داشتند درست، اما صدا به جیغ بچه نمی‌خورد.

فرن گفت: «صدای چی بود؟»

بعد چیزی به اندازه‌ی لاشخور از روی یکی از درخت‌ها محکم بال زد و جلو ماشین به زمین نشست. خودش را تکانی داد و گردن درازش را به طرف ماشین کج کرد، سرش را بالا آورد و خیره شد به ما.

گفتم: «لعنتی.» توی ماشین نشسته بودم و دست‌هایم را گذاشته بودم روی فرمان و زل زدم به جانور.

فرن گفت: «باورت می‌شود؟ تا حالا راست راستکی‌اش را ندیده بودم.»

هر دو فهمیدیم که پرنده طاووس است، اما چیزی به زیان نیاوردیم. فقط نگاه‌اش می‌کردیم. پرنده سرش را بالا آورد و باز صدای گوش‌خراش را از خودش درآورد. پرهایش را پف داد و هیکل‌اش نسبت به وقتی که روی زمین نشسته بود، دو برابر شده بود.

باز گفتم: «لعنتی.» همان‌جا، روی صندلی جلو، ماندیم.

پرنده کمی جلو آمد و بعد سرش را چرخاند و خودش را باد داد. چشم‌های روشن و وحشی‌اش را درست به ما دوخته بود. دمش را بالا آورد، مثل بادبزن بزرگی بود که باز و بسته می‌شد. همه‌ی رنگ‌های رنگین‌کمان در دمش می‌درخشید.

فرن زیر لب گفت: «خدای من.» دست‌اش را دراز کرد روی زانویم. گفتم: «لعنتی.» چیز دیگری نگفتم.

پرنده بار دیگر با صدای عجیب جیغ کشید: «می - آو، می، آو.» صدایش طوری بود که اگر آخر شب شنیده بودم، فکر می‌کردم یا کسی می‌میرد یا جانور وحشی خطرناکی است.

در جلو باز شد و باد آمد توی ایوان. دکمه‌های پیراهن‌اش را می‌بست. مویش خیس بود. انگار تازه از حمام آمده بود بیرون.

طاووس را صدا زد و گفت: «خفه شو، جوی!» دست‌ها را رو به طاووس به هم زد و پرنده کمی عقب رفت. «بس کن دیگر. کافی است. ساکت شو! با تو هستم، جادوگر پیر!» باد از پله‌ها پایین آمد. به طرف

ماشین که می‌آمد پیراهن‌اش را توی شلووارش می‌کرد. همان لباسی تنش بود که همیشه سرکار می‌پوشید - پیراهن و شلووار جین. من، شلووار، پیراهن آستین کوتاه ورزشی و کفش راحتی پوشیده بودم. وقتی لباس‌هایی را که باد تن‌اش کرده بود دیدم، از لباس خودم خوشم نیامد.

باد که به کنار ماشین می‌آمد گفت: «خوشحالم که آمدید، بفرمایید.»

گفتم: «سلام، باد.»

من و فرن از ماشین بیرون آمدیم. طاووس کنار ایستاده بود و با بدجنسی ظاهری سرش را این طرف و آن طرف تکان می‌داد. مراقب بودیم که از جانور فاصله بگیریم.

باد به من گفت: «اینجا را راحت پیدا کردید؟» به فرن نگاه نکرده بود. منتظر ماند تا به هم معرفی‌شان کنم.

گفتم: «راهنمایی‌ات خوب بود، باد، این فرن است. فرن، باد. چیزهایی درباره‌ی تو می‌داند، باد.»

باد خندید و باهم دست دادند. فرن بلندتر از باد بود. باد مجبور بود به بالا نگاه کند.

فرن گفت: «همیشه ذکر خیرتان هست» دست‌اش را پس کشید.

«باد این کار را کرد، باد آن کار را کرد. شما تنها کسی هستید که او درباره‌اش حرف می‌زند. احساس می‌کنم شما را ندیده می‌شناسم.» فرن زیرچشمی طاووس را می‌پایید. طاووس رفته بود دم ایوان.

باد گفت: «آخر دوست من است، باید هم درباره‌ی من حرف بزند.» خندید و سقلمه‌ای آرام زد روی بازویم.

فرن نان را توی دست‌اش گرفته بود. نمی‌دانست با آن چه کند. آن را به باد داد. گفت: «برایتان چیزی آورده‌ایم.»

باد نان را گرفت. چرخاند و طوری به آن نگاه می‌کرد که انگار تا حالا

نان ندیده. نان را بالا آورد و بویید. «لطف کردید.»

به باد گفتم: «فرن خودش پخته.»

باد سر خم کرد. بعد گفت: «برویم تو تا با همسر و مامان آشنا شوید.»
بی تردید درباره‌ی اولاد حرف می‌زد. در آن جمع تنها مادر، اولاد بود. باد
به من گفته بود که مادر خودش مرده و پدرش هم وقتی او بچه بود، از دنیا
رفته.

طاووس دوید سمت ما و باد که در را باز کرد، پرید روی ایوان.
می‌خواست داخل خانه شود.

خودش را به پای فرن که چسباند گفت: «اوه.»

باد گفت: «جوی، لعنتی» و زد تو سرش. طاووس عقب رفت و خودش
را تکاند. شهرهای دمش تق تق صدا دادند. باد آمد که او را با لگد بزند و
طاووس باز عقب‌تر رفت. بعد باد در را برای ما نگه‌داشت. گفت: «او
پرنده‌ی لعنتی را به خانه راه می‌دهد. تا همین چند وقت پیش نکبت
می‌خواست با ما سر میز غذا بخورد و روی تخت‌خواب هم بخوابد لعنتی.»
فرن ایستاد درست توی چارچوب در و به مزرعه‌ی ذرت پشت سرش
نگاه کرد. گفت: «جای نازی دارید، مگر نه چک؟» باد هنوز در را
نگه‌داشته بود.

گفتم: «آره خیلی ناز است.» از شنیدن حرف او تعجب کردم.

باد گفت: «خراب شده آن‌طورها هم که باید باشد، نیست.» هنوز در را
گرفته بود.

حرکت تهدیدآمیزی کرد که طاووس را بتاراند و بعد گفت: «با آن سر
می‌کنیم، ما را از کسالت درمی‌آورد. بچه‌ها، بیاید تو.»

گفتم: «راستی باد، آنجا چی کاشتی؟»

باد گفت: «گوجه‌فرنگی.»

فرن سرش را تکان داد و گفت: «پس آقا کشاورز هم هست.» و باد خندید. رفتیم تو. توی اتاق نشیمن زن چاق قلبه‌ای با موهای جمع شده و بسته منتظرمان بود. آستین‌ها را بالا زده بود. و گونه‌هایش سرخ بود. اول فکر کردم تنگی نفس دارد یا عصبانی است. نگاهی به من انداخت و بعد چشم‌هایش را دوخت به فرن. نگاه‌اش نامهربان نبود، تنها نگاه می‌کرد. زل زد به فرن و باز سرخ شد.

باد گفت: «اولا، این فرن است. این هم دوستم جک. تو که همه چیز جک را می‌دانی. بچه‌ها، این هم اولاست.» نان را داد به اولا.

گفت: «این چی هست؟ وای، نان خانگی. ممنون. هر جا که دوست دارید بنشینید. منزل خودتان است. باد، چرا از آن‌ها نمی‌پرسی نوشیدنی چی میل دارند؟ می‌روم سر اجاق.» اولا این را گفت و با نان رفت توی آشپزخانه.

باد گفت: «بفرمایید بنشینید.» من و فرن ولو شدیم روی کاناپه. سیگارم را درآوردم. باد گفت: «بفرما این هم زیرسیگاری. از این استفاده کن.» چیز سنگینی را از روی تلویزیون برداشت. روی میز کوچک مقابل‌ام گذاشت. از آن زیرسیگاری‌های شیشه‌ای بود که به شکل قو می‌سازند. روشن کردم و چوب کبریت را توی محفظه‌ی پشت قو انداختم. مختصر دودی را که از قو بیرون می‌آمد تماشا کردم.

تلویزیون رنگی روشن بود و چند دقیقه به آن نگاه کردیم. در صفحه‌ی تلویزیون چندتا ماشین قراضه مسابقه، توی مسیر گاز می‌دادند.

گزارشگر با صدای آزاردهنده‌ای گزارش می‌کرد. انگار خبر مهیجی هم داشت که از اعلام آن خودداری می‌کرد. گزارشگر گفت: «هنوز منتظریم که اعلام رسمی کنند.»

باد ایستاده بود. گفت: «می خواهید تماشا کنید؟»
گفتم برای من مهم نیست. واقعاً مهم نبود. فرن شانه بالا انداخت. انگار
می خواست بگوید، چه فرقی می کند به حال او؟ روزمان که به هر حال
خراب شد.

باد گفت: «حدود بیست دور مانده. دیگر تمام می شود. کمی پیش تر
چند تا ماشین کوبیدند به هم. شش هفت تا ماشین شد آهن پاره. چندتا از
راننده ها هم زخمی شدند. هنوز نگفته اند چه قدر وضع شان خراب
است.»

گفتم: «ول کن روشن بماند، تماشا می کنیم.»
فرن گفت: «آره شاید یکی از آن ماشین های کوفتی جلو چشم ما
منفجر شود، یا شاید هم یکی از آن ها برود توی جایگاه و دخل آن یارو را
که هات داگِ آشغال می فروشد در بیاورد.» تار مویی را لای انگشتان اش
گرفت و زل زد به تلویزیون.

باد به فرن نگاه کرد که نکند شوخی می کند. گفت: «ولی آن به هم
خوردن چند تا ماشین، واقعاً عجیب بود. اول این، بعد آن یکی ماشین ها به
هم می خوردند، تکه های ماشین ها پخش می شد، مردم ریخته بودند آنجا.
خوب، چی برایتان بیاورم؟ آبجو بی الکل داریم و یک بطری اولدکرا.»

به باد گفتم: «خودتان چی می خورید؟»

باد گفت: «آبجو بی الکل، هم خوشمزه است و هم تگری.»

گفتم: «من هم آبجو.»

فرن گفت: «من کمی از آن اولدکرا با کمی آب می خواهم، توی لیوان
بلند، لطفاً. با کمی یخ. ممنون، باد.»

باد گفت: «چشم.» نگاه دیگری به تلویزیون انداخت و رفت توی
آشپزخانه.

فرن سقلمه‌ای به من زد و با سر به تلویزیون اشاره کرد. درگوشی گفت: «آن بالا را نگاه کن، چیزی را که من می‌بینم، می‌بینی؟» نگاه کردم به جایی که اشاره می‌کرد. گلدان بلند قرمزی بود که یکی چند شاخه گل آفتابگردان توی آن گذاشته. بغل گلدان و روی پارچه‌ای ابریشمی، یک قالب گچی دندان قرار داشت که کج و کوله‌ترین دندان‌های عالم بود. نه لب داشت و نه آرواره، کریه بود، قالب گچی قدیمی دندان‌هایی بود که انگار روی چیزی شبیه لته‌های زرد زمخت قرار داشت.

همان موقع اولاً با ظرفی آجیل و یک بطری نوشیدنی شیرین برگشت. حالا پیش‌بندش را باز کرده بود. ظرف آجیل را گذاشت روی میز، کنار قو. گفت: «بفرمایید، باد نوشابه‌هایتان را آماده می‌کند.» صورتش باز سرخ شد. روی صندلی جنبان حصیری قدیمی نشست و تکان خورد. نوشابه‌ی بدون الکل‌اش را سرکشید و به تلویزیون نگاه کرد. باد با سینی چوبی کوچکی که توی آن ویسکی و آب برای فرن و یک بطری آبجو برای من گذاشته بود، برگشت. برای خودش هم یک بطری آبجو آورده بود.

از من پرسید: «لیوان می‌خواهی؟»

سرم را تکان دادم. زد روی زانوی من و رو کرد به فرن. فرن لیوانش را از باد گرفت و گفت: «ممنون.» نگاه‌اش باز رفت سراغ دندان‌ها. باد جایی را دید که او نگاه می‌کرد. ماشین‌های مسابقه توی پیست زوزه می‌کشیدند. آبجو را برداشتم و مشغول تماشای تلویزیون شدم. من به دندان‌ها کاری نداشتم. باد به فرن گفت: «دندان‌های اولاست قبل از سیم‌کشی. به آن‌ها عادت کرده‌ام. اما گمانم مسخره است. نمی‌دانم چرا نگاه‌شان داشته.» به اولاً نگاه کرد. بعد به من نگاه کرد و چشمک زد. نشست روی صندلی راحتی و یک پا را روی دیگری گذاشت. آبجو را سرکشید و به اولاً خیره شد.

اولا یک بار دیگر سرخ شد. بطری نوشابه‌ی بدون الکل توی دست‌اش بود. جرعه‌ای از آن نوشید. بعد گفت: «باعث می‌شود همیشه به یاد محبت‌های باد باشم.»

فرن گفت: «چه طور شد؟» توی ظرف آجیل دنبال بادام می‌گشت. کارش را رها کرد و به اولا خیره شد. «شرمنده‌ام متوجه نشدم.» فرن به زن نگاه کرد و منتظر ماند تا بقیه‌ی حرفش را بزند.

اولا باز سرخ شد. گفت: «بابت خیلی چیزها باید ممنون باشم، این تنها یکی از آن چیزهایی‌ه‌است که باید برای آن‌ها ممنون باشم. دم‌دست نگه داشته‌ام تا همیشه یادم باشد چه قدر به باد مدیونم.» از نوشابه‌ی بدون الکل‌اش نوشید. بعد بطری را پایین آورد و گفت: «دندان‌های قشنگی داری، فرن. تا دیدم فهمیدم. اما این دندان‌های من از وقتی بچه بودم کج و کوله درآمد.» با ناخن‌اش زد روی دندان‌های جلویی‌اش. گفت: «پدر و مادرم پول نداشتند دندان مرا درست کنند. دندان‌هایم هرکدام‌شان یک جهت رشد کرد. شوهر اولم به قیافه‌ام اهمیت نمی‌داد. نه، هیچ اهمیت نمی‌داد! برای او هیچ چیز مهم نبود جز این‌که مشروب بعدی‌اش را از کجا بیاورد. توی دنیا فقط یک رفیق داشت و آن هم بطری بود.» سرش را تکان داد. «بعد باد از راه رسید و من را از آن جهنم نجات داد. بعد از این‌که با هم آشنا شدیم، اولین چیزی که باد گفت این بود: «باید بدهیم آن دندان‌هایت را درست کنیم.» آن قالب، درست بعد از ملاقات من و باد و در دومین نوبت مراجعه به ارتودنسی درست شد. درست قبل از این‌که دندان‌هایم سیم‌کشی بشود.»

سرخ‌ی صورت اولا ماند. به تصویر صفحه‌ی تلویزیون نگاه کرد. از نوشابه‌اش خورد و به‌نظر نمی‌رسید حرفی برای گفتن داشته باشد.

فرن گفت: «یارو معجزه کرده.» دوباره برگشت و دندان‌های مثل فیلم‌های دلهره‌آور را نگاه کرد.

اولا گفت: «معرکه بود.» روی صندلی‌اش چرخید و گفت: «ببین!» دهانش را باز کرد و دندان‌هایش را بار دیگر به ما نشان داد، دیگر ذره‌ای خجالت نمی‌کشید.

باد رفته بود طرف تلویزیون و دندان‌ها را برداشته بود. برگشت به طرف اولا و آن‌ها را جلو لب او گرفت. گفت: «قبل از عمل و بعد از عمل.» اولا دست‌اش را بالا آورد و قالب را از باد گرفت. «می‌دانید؟ دکتر می‌خواست این را نگه دارد.» حرف که می‌زد قالب را گذاشته بود روی دامن‌اش. «گفتم معنی ندارد این دندان‌ها، دندان‌های من است. به جای آن فقط چند تا عکس گرفت. به من گفت می‌خواهد عکس‌ها را توی مجله‌ای چاپ کند.»

باد گفت: «ببین چه مجله‌ای می‌شود، از آن مجله‌های کم خواننده، شک ندارم.» همه زدیم زیر خنده.

گفت: «بعد از این‌که سیم‌ها را از دندان‌هایم باز کرده بودم، وقتی می‌خندیدم دستم را می‌گذاشتم جلو دهانم. این طوری، هنوز هم گاهی این کار را می‌کنم. عادت است دیگر. یک روز باد گفت، اولاً، هر وقت بخواهی می‌توانی این عادت را ترک کنی. مجبور نیستی دندان‌های به این قشنگی را قایم کنی. تو حالا دندان‌های مرتبی داری.»

اولاً به باد نگاه کرد و باد به او چشمک زد. اولاً لبخند زد و نگاه‌اش را دزدید.

فرن از لیوانش نوشید و من هم کمی از آبجو سرکشیدم. نمی‌دانستم در این باره چه باید بگویم. فرن هم نمی‌دانست. اما می‌دانستم فرن خیلی حرف دارد که بعدها در این باره بزند.

گفتم: «اولاً، من یک بار به اینجا تلفن زدم، گوشی را شما برداشتید. اما من قطع کردم. نمی‌دانم چرا قطع کردم.» این را گفتم و آبجو نوشیدم.

نمی دانم چرا این حرف را پیش کشیدم.

اولا گفت: «یادم نمی آید، کی بود؟»

«مدتی پیش.»

گفت: «یادم نمی آید.» و سرش را تکان داد. با انگشت دندان گچی را توی دامن اش بازی می داد. مسابقه را تماشا کرد و برگشت به جنباندن صندلی.

فرن نگاه اش را به طرف من گرداند و لب گزید، اما حرفی نزد.

باد گفت: «خوب، خبر تازه چی هست؟»

اولا گفت: «یک کم دیگرم هم آجیل میل کنید، شام الان حاضر

می شود.»

صدای گریه ای از اتاقی پشت خانه می آمد.

اولا به باد گفت: «اوه نه.» و شکلکی درآورد.

باد گفت: «پیرمرد کوچولوست.» روی صندلی اش لم داد و بعد بقیه ی

مسابقه را تماشا کردیم که سه یا چهار دور آن باقی مانده بود، صدایی

در نمی آمد.

یکی دوبار دیگرم صدای گریه ی بچه را شنیدم، که از اتاق عقبی خانه

می آمد.

اولا از روی صندلی اش بلند شد و گفت: «نمی دانم چه کنم. همه چیز

آماده است. فقط باید کمی شس گوشت درست کنم. اما قبل از آن باید

سری به بچه بزنم. بچه ها، شما چرا نمی فرمایید سر میز شام؟ من هم یک

دقیقه دیگرم می آیم.»

فرن گفت: «دوست دارم بچه را ببینم.»

اولا هنوز دندان ها را در دست گرفته بود. رفت و آن ها را گذاشت روی

تلویزیون. گفت: «الان بیندتان بدقلقی می کند، به غریبه ها عادت ندارد.

صبر کن بخوابانم. بیا یواشکی نگاه‌اش کن. البته وقتی که خوابید.» از توی حال رفت به طرف اتاقی و دری را باز کرد. پاورچین وارد اتاق شد و در را بست. گریه‌ی بچه بند آمد.

باد تلویزیون را خاموش کرد و رفتیم سر میز. من و باد درباره‌ی مسایل کاری حرف زدیم. فرن گوش داد. گاهی هم چیزی می‌پرسید. می‌دانستم حوصله‌اش سر رفته، شاید هم دل‌خوری‌اش از این بود که اولاً نگذاشته بود بچه را ببیند. به آشپزخانه‌ی اولاً نگاه می‌کرد. تار مویی را دور انگشتان‌اش حلقه زده بود و وسایل اولاً را نگاه می‌کرد.

اولاً برگشت به آشپزخانه و گفت: «جای بچه را عوض کردم و اردک پلاستیکی‌اش را دادم دست‌اش. شاید حالا بگذارد غذا بخوریم. البته معلوم نیست.» در قابلمه‌ای را بلند کرد و بعد آن را از روی اجاق برداشت. سُس قرمز را توی کاسه‌ای ریخت و کاسه را آورد سر میز. در قابلمه‌های دیگر را برداشت و نگاه کرد تا ببیند همه چیز آماده است. روی میز، گوشت برشته‌ی خوک، سیب‌زمینی شیرین، پوره‌ی سیب‌زمینی، لوبیا، بلال و سالاد کاهو گذاشته شده بود. قرص نان فرن هم کنار گوشت خوک جلو چشم بود.

اولاً گفت: «دستمال سفره را فراموش کردم، شماها بفرمایید. با غذا چه نوشابه‌ای می‌خواهید؟ باد با هر غذایی شیر می‌نوشد.»

گفتم: «شیر عالی است.»

فرن گفت: «من آب می‌خواهم، اما خودم برمی‌دارم. راضی به زحمت نیستم. خودت به اندازه‌ی کافی کار داری.» جابه جا شد که از روی صندلی بلند شود.

اولاً گفت: «خواهش می‌کنم. شما مهمان هستید. از جایتان تکان

نخورید. خودم برایتان می آورم.» صورتش باز سرخ شد.
 دست به زانو نشستیم و منتظر ماندیم. به آن دندان‌های گچی فکر
 می‌کردم. اولاً با دستمال سفره، دو لیوان بزرگ شیر برای من و باد و یک
 لیوان آب یخ برای فرن برگشت. فرن گفت: «متشکرم.»
 اولاً گفت: «قابلی نداشت.» و بعد نشست. باد سینه‌اش را صاف کرد.
 سر خم کرد و چند جمله دعا خواند. چنان به آهستگی حرف می‌زد که من
 کلمات او را نمی‌شنیدم. اما به هر حال منظورش را فهمیدم از قادر متعال
 برای غذایی که تا چند لحظه‌ی دیگر می‌لبان‌دیم، سپاسگزاری می‌کرد.
 دعای او که تمام شد اولاً گفت: «آمین.»

باد دیس گوشت را به من داد و توی بشقاب خودش پوره‌ی
 سیب‌زمینی گذاشت. بعد شروع کردیم به خوردن. سر غذا حرفی نمی‌زدیم
 فقط من یا باد گاهی از غذا تعریف می‌کردیم: «واقعاً که گوشت خوبی
 است» یا، «این شیر بلال بهترین بلالی است که تا حالا خوردم.»
 اولاً گفت: «عجب نانی است.»

فرن که انگار کمی نرم‌تر شده بود، گفت: «اولاً جان، من یک کمی
 سالاد می‌خواهم.»

باد، دیس گوشت یا کاسه‌ی سس قرمز را به طرف من می‌سراند،
 می‌گفت: «باز هم بردار.»

گاهی که صدای بچه را می‌شنیدیم، اولاً سرش را برمی‌گرداند و گوش
 می‌داد تا بشنود، بعد، وقتی مطمئن می‌شد که چیزی نیست، باز مشغول
 غذا خوردن می‌شد.

اولاً به باد گفت: «انگار بچه امشب سر حال نیست.»

فرن گفت: «دلم می‌خواهد او را ببینم، خواهرم نوازدی دارد ولی با
 بچه‌اش در دنور زندگی می‌کند. کسی می‌شود روزی بروم دنور؟»

خواهرزاده‌ای دارم که هرگز ندیده‌ام.» فرن لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد باز مشغول خوردن شد.

اولا با چنگال گوشت را به دهان برد و گفت: «کاش می‌خوایید.»
 باد گفت: «کلی غذا مانده. گوشت یا سیب‌زمینی شیرین بردارید.
 بفرمایید.»

فرن گفت: «دیگر برای یک لقمه هم جا ندارم.» چنگال‌اش را گذاشت
 توی بشقابش. «عالی است ولی من دیگر نمی‌توانم بخورم.»
 باد گفت: «جا ننگه دارید، اولاً پای ریواس هم درست کرده.»
 فرن گفت: «برای همراهی با بقیه هم که شده یک تکه از آن می‌خورم.»
 گفتیم: «من هم همین‌طور.» محض رعایت ادب گفتیم. وگرنه از سیزده
 سالگی از پای ریواس متنفر بوده‌ام. یک‌بار هم بستنی توت‌فرنگی خوردم
 و مریض شدم.

ته بشقاب‌مان را درآوردیم. باز صدای آن طاووس لعنتی را شنیدیم.
 این بار رفته بود روی بام خانه. صدایش را درست از بالای سرمان
 می‌شنیدیم. روی ورق‌های شیروانی که این طرف و آن طرف می‌رفت تق
 تق صدا می‌کرد.

باد سرش را تکان داد و گفت: «یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد، جویی
 الان خسته می‌شود و می‌آید پایین، روی یکی از این درخت‌ها می‌خوابد.»
 پرنده بار دیگر ناله سر داد: «می-آو!» هیچ‌کس حرفی نزد. مگر حرفی
 برای گفتن بود؟

اولا گفت: «باد، می‌خواهد بیاید تو.»

باد گفت: «خوب، ولی حق ندارد بیاید تو. ما مهمان داریم، اگر
 نمی‌دانی بدان. این آدم‌ها دوست ندارند آن پرنده‌ی پیرکوفتی بیاید تو. آن
 پرنده‌ی کثیف و آن دندان‌های کهنه‌ی تو! مردم چی فکر می‌کنند؟»

سرش را تکان داد و خندید. همه‌ی ما خندیدیم. فرن هم همراه بقیه‌ی ما خندید و اولاً گفت: «باد، آن پرنده کثیف نیست. تو چه مرگت شده؟ تو جویی را دوست داری. چی شده که حالا به او می‌گویی کثیف؟»

باد گفت: «از وقتی که رید روی آن قالیچه.» بعد رو به فرن گفت: «معذرت می‌خواهم، ولی جدی می‌گویم یک روز گردش را می‌پیچانم. ارزش کشتن هم ندارد. مگر نه، اولاً؟ گاهی نصف شب با صدای نکره‌اش مرا از خواب بیدار می‌کند. یک پول هم نمی‌ارزد. مگر نه اولاً؟»

اولاً برای مزخرفات باد سر تکان داد. با لوبیاهای توی بشقابش ور رفت.

فرن پرسید: «حالا طاووس را از کجا پیدا کردید؟»

اولاً سرش را از روی بشقاب بلند کرد. گفت: «همیشه آرزو می‌کردم یک طاووس داشته باشم. از وقتی که دختر بچه بودم و عکس یکی‌شان را توی مجله‌ای دیدم. فکر کردم زیباترین چیزی است که دیده‌ام. عکس را از توی مجله بریدم و چسباندم بالای تخت خوابم. تا مدت‌های زیادی عکس را نگه داشته بودم. وقتی من و باد اینجا را گرفتیم، فرصتش پیش آمد. گفتم: «باد، من دلم طاووس می‌خواهد.» باد خندید.

باد گفت: «کلی پرس و جو کردم، شنیدم پیرپسری در ده مجاور طاووس پرورش می‌دهد. اسم‌شان را گذاشته بود مرغان بهشتی. صد دلار بابت آن مرغ بهشتی پیاده شدیم.» زد به پیشانی‌اش. «خدایا، چه زن پرخرجی نصیب‌ام کردی.» به اولاً خندید.

اولاً گفت: «باد، خودت هم می‌دانی که حقیقت ندارد. از هر چه بگذریم، جویی سگ‌نگهبان خوبی است.» به فرن گفت: «با داشتن جویی احتیاجی به سگ‌نگهبان نداریم. کوچکترین صدایی را می‌شنود.»

باد گفت: «اگر وضع خراب شود، که ممکن است بشود، جوی را می‌گذارم توی دیگ. با پر و بال و زنده زنده.»

اولا گفت: «باد! شوخی بی مزه‌ای بود.» اما خندید و ما دوباره با دقت به دندان‌هایش نگاه کردیم.

بار دیگر صدای بچه بلند شد. این دفعه بد گریه می‌کرد. اولاً، دستمال را کنار گذاشت و از سر میز بلند شد.

باد گفت: «اولاً، اگر این نشد، یکی دیگر. بیاورش اینجا.»

اولا گفت: «می‌آورم.» و رفت بچه را بیاورد.

طاووس باز نالید و حس کردم موی پشت گردنم سیخ شد. به فرن نگاه کردم. دستمال سفره‌اش را برداشت و بعد گذاشت. به طرف پنجره‌ی آشپزخانه نگاه کردم. بیرون تاریک بود. پنجره باز بود، اما قاب آن توری داشت. حس کردم صدای پرنده را از ایوان جلویی می‌شنوم.

فرن برگشت و حال را نگاه کرد. اولاً و بچه‌اش را تماشا می‌کرد.

کمی بعد، اولاً با بچه برگشت. به بچه نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. اولاً با بچه آمد و نشست سر میز. زیر بغل بچه را گرفته بود و او را طوری نگه‌داشته بود که صورت بچه به طرف ما باشد. اولاً به فرن و بعد به من نگاه کرد. حالا دیگر از خجالت سرخ نمی‌شد. منتظر ماند یکی از ما نظری بدهد.

فرن گفت: «وای!»

اولاً جدی گفت: «چی شده؟»

فرن گفت: «چیزی نیست، فکر کردم چیزی پشت پنجره دیدم. انگار

خفاش دیدم.»

اولاً گفت: «دور و برها خفاش نداریم.»

فرن گفت: «شاید پروانه بوده، به هر حال یک چیزی دیدم، نکند

بچه...»

باد به بچه نگاه می‌کرد. بعد به فرن نگاه کرد. صندلی‌اش را

روی پایه‌های عقب بلند کرد و سر تکان داد. باز هم سر تکان داد و گفت: «خیلی خوب، لازم نیست نگران باشید، می‌دانیم که برنده‌ی مسابقه‌ی زیبایی نمی‌شود. کلارک گیل که نیست. به او فرصت بدهید. بزرگ که بشود، شبیه پدرش می‌شود.»

بچه ایستاده بود روی دامن اولا و به ما که دور میز بودیم نگاه می‌کرد. اولاً دست‌هایش را به کمر بچه گرفته بود تا بچه روی پاهای تپل جلو و عقب برود. زشت‌ترین بچه‌ای بود که به عمرم دیده بودم. آن قدر زشت بود که هیچ چیز نمی‌توانستم بگویم. زبانم بند آمد نه که مریض بود یا عیب و ایرادی توی صورتش باشد. هیچ‌کدام از این‌ها نبود. فقط زشت بود. صورت سرخ‌گنده‌ای داشت با چشم‌های قلبه، پیشانی پهن و لب و لوجه‌ی گنده. گردنی درکار نبود، تنها سه یا چهار تا غبغب داشت. غبغب‌ها تا بناگوش‌هایش تا خورده بود و گوش‌ها از کله‌ی تاس زده بود بیرون. لایه‌های چربی تا روی مچ‌اش آمده بود. دست‌ها و انگشت‌ها انگار پی‌خالص بود. حتی زشت خواندن آن بچه لطف بود.

بچه‌ی زشت جیغ و داد می‌کرد و روی دامن مادرش بالا و پایین می‌پرید. بعد آرام گرفت. به جلو خم شد و سعی کرد دست چاقالویش را به بشقاب اولا برساند.

بچه‌های زیادی دیده‌ام. دوران جوانی‌ام، دو تا خواهرهایم روی هم شش تا بچه داشتند. دوران کودکی با بچه‌های زیادی بودم. توی فروشگاه‌ها و جاهای دیگر خیلی بچه دیده‌ام. اما این بچه روی همه را سفید کرده بود. فرن هم زل زده بود به بچه. گمانم او هم نمی‌دانست چه بگوید.

گفتم: «پسر تپل و گنده‌ای ست، نه؟»

باد گفت: «به خدا چشم هم بگذاری، یک فوتبالیست از آب در می‌آید. مطمئن باشید توی این خانه گرسنه نمی‌ماند.»

اولا انگار می‌خواست همین را ثابت کند، چنگال‌اش را توی سیب‌زمینی فرو کرد و چنگال را به دهان بچه برد. بدون توجه به ما به آن جاقالو گفت: «بچه‌ی خودمی، مگر نه؟»

بچه به جلو خم شد و دهانش را برای سیب‌زمینی شیرین باز کرد. خودش را به چنگال اولا رساند و همین که او سیب‌زمینی شیرین را گذاشت توی دهانش، آن را محکم گرفت. بچه چیزی را که توی دهانش بود جوید و باز هم روی دامن اولا تکان خورد. چشم‌های ورق‌نبدیده‌اش که به تیله‌هایی می‌مانست انگار آن‌ها را چپانده‌اند توی چیزی.

فرن گفت: «بچه‌ی نازی‌ست، اولا.»

صورت بچه درهم رفت و تق و نوق‌اش درآمد.

اولا به باد گفت: «بگذار جویی بیاید تو.»

باد پایه‌های جلو صندلی‌اش را پایین آورد و گفت: «فکر می‌کنم حداقل

باید نظر این بنده‌خداها را پرسیم.»

اولا به فرن نگاه کرد و بعد به من. صورتش باز سرخ شد. بچه توی

آغوش اولا وول می‌خورد و زور می‌زد که پایین برود.

گفتم: «اختیار دارید ما غریبه نیستیم.»

باد گفت: «وا شاید دوست نداشته باشد پرنده‌ی پیرگنده‌ای مثل جویی

بیاید تو. تا حالا به این موضوع فکر کرده‌ای؟» اولا رو به ما کرد و گفت:

«دوستان اشکالی ندارد؟ اجازه می‌دهید جویی بیاید تو؟ امشب اوضاع بر

وفق مراد آن پرنده نیست. گمانم بچه هم همین‌طور است. عادت دارد قبل

از خواب جویی بیاید داخل و کمی بازی کند. امشب هر دو شان بی‌تابی

می‌کنند.»

فرن گفت: «از ما نپرس، از نظر من اشکالی ندارد. تا حالا ندیده‌ام. هیچ اشکالی ندارد.» به من نگاه کرد. انگار می‌خواست چیزی بگویم.

گفتم: «بی خیال، ول کن بیاید تو.» لیوانم را برداشتم و شیر توی آن را سر کشیدم.

باد از جایش بلند شد. رفت به طرف در جلو و آن را باز کرد. کلید چراغ‌های حیاط را زد.

فرن پرسید: «اسم بچه‌تان چیست؟»

اولا گفتم: «هرولد.» کمی دیگر از سیب‌زمینی‌های شیرین توی بشقابش را به هرولد داد. «واقعاً باهوش است. خیلی تیز است. همیشه می‌فهمد چه می‌گویید. مگر نه، هرولد؟ صبر کن خودت بچه‌دار بشوی، فرن آن وقت می‌فهمی.»

فرن فقط نگاه‌اش کرد. صدای در جلو را شنیدم که باز و بعد بسته شد.

باد به آشپزخانه که برمی‌گشت گفت: «بله بناهوش است، درستِ درست می‌فرمایید، به بابای اولا رفته. خوب این هم یک پیر پسر کوچولوی باهوش برای تو.»

به پشت سر باد که نگاه کردم طاووس را دیدم که توی اتاق نشیمن‌راه افتاده است و مثل کسی که خودش را توی آینه دستی برانداز کند، سرش را این طرف و آن طرف می‌چرخاند. خودش را تکان داد و صدایی مثل صدای بُر زدن یک دسته ورق به گوش رسید.

یک قدم برداشت بعد یکی دیگر.

فرن گفت: «می‌توانم بچه را بغل کنم؟» طوری این را گفت که انگار اولاً لطف می‌کند که بچه را به او بدهد.

اولاً از روی میز بچه را داد به فرن.

فرن سعی کرد بچه را توی بغل نگه دارد، اما بچه بنا کرد به وول خوردن و سر و صدا کردن.

فرن گفت: «هرولد.»

اولاً به فرن نگاه کرد که بچه را گرفته بود و گفت: «وقتی پدر بزرگ هرولد شانزده ساله بود، شروع کردن به خواندن دایرةالمعارف، از حرف الف تا یا. البته این کار را تمام کرد. وقتی بیست سالش شد تمام کرد. درست پیش از این‌که با مادرم آشنا شود.»

پرسیدم: «حالا کجاست؟ چه می‌کند؟»

می‌خواستم بدانم عاقبت مردی که برای خودش چنان هدفی داشت چه شد.

اولاً گفت: «مُرده.» به فرن نگاه کرد. که حالا بچه را به پشت خوابانده و روی زانو گذاشته بود. فرن به آرامی غبغب بچه را بازی داد. با بچه حرف می‌زد تا او را به حرف بیاورد.

باد گفت: «توی جنگل کار می‌کرد، چوب بُرها درختی روی او انداختند.»

اولاً گفت: «مادرم حق بیمه را گرفت. اما خرج کرد. باد هر ماه برای او

پول می‌فرستد.»

باد گفت: «پول زیادی نیست، خودمان هم خیلی پول نداریم. اما مادر

اولاست دیگر.»

حالا دیگر طاووس آزادانه آرام آرام می‌گشت و وول می‌خورد. به طرف

آشپزخانه آمد. کله‌اش را سیخ گرفته و چشم‌های سرخ‌اش را یک بری به

ما دوخته بود. تاجش، که عبارت از چند پر کوچک بود، چند سانتی متر بالا

آمده بود. پرهای دمش چتری بود. پرنده نزدیک میز ایستاد و ما را برانداز کرد.

بادگفت: «بی خود نیست که به این‌ها می‌گویند مرغ بهشتی.»

فرن نگاه نمی‌کرد. همه‌ی حواسش به بچه بود. برای او دست‌دستی می‌کرد و شعر می‌خواند و بچه هم انگار خوشش آمده بود. یعنی دست‌کم دیگر تکان نمی‌خورد. فرن بچه را بغل کرد و چیزی توی گوش او می‌گفت.

گفت: «حالا، چیزی را که به تو گفتم به کسی نمی‌گویی.»

بچه با چشم‌های ورق‌نبنیده‌اش زل زد به فرن و بعد دست‌اش را دراز کرد و با مشت بچه‌گانه‌اش موهای طلایی فرن را چنگ زد. طاووس به میز نزدیک‌تر شد. حرفی نزدیم. همان‌طور ساکت نشستیم. هرولد کوچولو پرنده را که دید. موهای فرن را رها کرد و توی بغل او سرپا ایستاد. با انگشت‌های چاق پرنده را نشان داد. بالا و پایین پرید و سر و صدا کرد.

طاووس تند تند دور میز چرخید و رفت سراغ بچه. گردن درازش را به طرف پاهای بچه برد. با فشار منقارش را زیر لباس بچه گذاشت و کله‌ی سفت‌اش را تکان داد. بچه خنده‌اش گرفت و لگد پراند. بچه سر خورد و از روی زانوهای فرن پایین رفت. طاووس هنوز بچه را فشار می‌داد. انگار بازی همیشگی‌شان را می‌کردند. فرن بچه را که تقلا می‌کرد جلو برود، کنار پاهایش نگه داشته بود.

گفت: «باورم نمی‌شود.»

بادگفت: «این طاووس دیوانه است. این جانور لعنتی خودش نمی‌داند

پرنده است.»

اولا خندید و باز دندان‌هایش را نشان داد. به باد نگاه کرد. باد

صندلی‌اش را از میز دور کرد و سر خم کرد.

بچه‌ی زشتی بود. اما تا آنجا که می‌دانم، فکر می‌کنم این موضوع خیلی

برای باد و اولاً مهم نبود. یا اگر بود، شاید آن‌ها خیلی ساده فکر می‌کردند چه اشکالی دارد بچه زشت باشد. هرچه باشد بچه‌ی خودمان است. این هم تنها یک مرحله است. به زودی مرحله‌ی دیگر می‌رسد. الان این مرحله است و بعد هم مرحله‌ی دیگری خواهد بود. با گذشت زمان، وقتی همه‌ی مراحل از سر بگذرد، درست می‌شود. لابد به این جور چیزها فکر می‌کردند.

باد بچه را بلند کرد و بالای سر برد و تاب داد تا این‌که هرولد جیغ کشید. طاووس پرهایش را به هم زد و تماشا کرد.
فرن باز سرش را تکان داد. لباسش را صاف کرد که بچه روی آن نشسته بود. اولاً چنگال‌اش را برداشت و با لویاهای توی بشقابش ور رفت.
باد بچه را نشاند و گفت: «هنوز پای و قهوه مانده.»

آن شب، در خانه‌ی باد و اولاً شبی استثنایی بود. می‌دانستم که شب استثنایی است. آن شب نسبت به همه چیز زندگی‌ام دلگرم بودم و نمی‌توانستم صبر کنم تا با فرن تنها شوم و به او بگویم چه احساسی پیدا کرده‌ام. آن شب آرزویی کردم. سر میز که نشسته بودم، لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم و به فکر فرو رفتم. آرزو می‌کردم که هرگز شیرینی خاطره‌ی آن شب را فراموش نکنم یا به طریقی از دست ندهم. این آرزویی بود که تحقق یافت. البته از بخت بد من این‌طور شد. اگرچه آن موقع نمی‌دانستم که این‌طوری خواهد شد.

باد گفت: «به چی فکر می‌کنی، جک؟»

لبخند زدم گفتم: «فقط فکر می‌کردم.»

اولاً گفت: «می‌خرم.»

کمی دیگر خندیدم و سرم را تکان دادم.

آن شب وقتی از خانه‌ی باد و اولاً برگشتیم، فرن گفت: «عزیزم، من بچه می‌خواهم.» قبول کردم.

بعدها، پس از این‌که اوضاع مان تغییر کرده، و بچه پا به زندگی مان گذاشته بود، و این حرف‌ها، فرن مهمانی آن شبِ خانه‌ی باد را باعث همه‌ی این تغییرات می‌دانست. اما اشتباه می‌کرد. تغییرات بعد پیش آمد. وقتی پیش آمد، درست همان‌طور بود که برای بقیه‌ی مردم اتفاق می‌افتاد نه آن‌طور که برای ما اتفاق می‌افتاد.

بارها، دیر وقت شب که تلویزیون تماشا می‌کنیم، فرن بی‌هوا می‌گوید: «گندشان بزند آن آدم‌ها با آن بچه‌ی زشت و آن پرنده‌ی بوگندو. خدایا کی می‌خواست!» از این حرف‌ها زیاد می‌زند، هر چند از آن زمان به بعد دیگر باد و اولاً را ندیده است.

فرن دیگر در کارخانه‌ی لسنیات کار نمی‌کند، و خیلی وقت پیش موهایش را کوتاه کرد. مرا هم چاق کرده است. در این باره حرفی نمی‌زنیم. مگر حرفی هست که بزنیم؟

هنوز باد را در کارخانه می‌بینم. باهم کار می‌کنیم و باهم ظرف‌های غذایمان را باز می‌کنیم. اگر پرسم درباره‌ی اولاً و هرولد می‌گوید. جویی خارج از تصور است. یک شب پرید و رفت روی درخت‌اش نشست. همان‌جا ماند. دیگر پایین نیامد. باد می‌گوید لابد به دلیل پیری است. بعد جفدها جای او را گرفتند. باد شانه بالا می‌اندازد. ساندویچ‌اش را می‌خورد و می‌گوید هرولد می‌خواهد در آینده در خط دفاع فوتبال بازی کند. می‌گوید: «آن بچه را باید ببینی.»

سرم را خم می‌کنم. هنوز باهم دوست هستیم. این یکی هیچ تغییری نکرده. اما در حرف زدن با او احتیاط به خرج می‌دهم. می‌دانم که این را احساس می‌کند و دلش می‌خواهد این‌وضع تغییر کند. من هم دلم

می‌خواهد تغییر کند.

هر از گاهی حال خانواده‌ام را می‌پرسد. وقتی می‌پرسد به او می‌گویم که همه حال‌شان خوب است. می‌گویم «همه خوب‌اند.» ظرف غذا را می‌بندم و سیگارهایم را بیرون می‌آورم. باد سری تکان می‌دهد و قهوه‌اش را سر می‌کشد. حقیقت این است که بچه‌ام مختصری شیشه‌خورده دارد. اما من درباره‌اش حرفی نمی‌زنم. حتی با مادرش. به‌خصوص با او. من و او خیلی کم با هم حرف می‌زنیم. اغلب فقط تلویزیون تماشا می‌کنیم. اما آن شب را به یاد می‌آورم. طاووس را که پاهای خاکستری‌اش را بلند می‌کرد و ذره‌ذره به طرف میز نزدیک می‌شد. دوستم و زنش را هم که توی ایوان به ما شب‌بخیر گفتند. اولاً چند پر طاووس به فرن داد که به خانه بیاورد. یادم می‌آید که همه با هم دست دادیم، همدیگر را بغل کردیم و چیزهایی به هم گفتیم. توی ماشین، وقتی برمی‌گشتیم فرن چسبیده به من نشسته بود. دست‌اش را گذاشته بود روی پایم. ما به همین حالت از خانه‌ی دوستانم تا خانه‌ی خودمان رانندگی کردیم.

پاکت شیرینی

اکتبر است، روزی شرجی. از پنجره‌ی اتاقم همه‌جای این شهرِ غربِ میانه را می‌بینم. چراغ‌های بعضی از ساختمان‌ها را که روشن می‌شود و دود غلیظی که از دودکش‌های بلند بالا می‌رود. دلم می‌خواست این چیزها را نبینم. می‌خواهم داستانی را برایتان تعریف کنم، پارسال که سری به ساکرامنتو زدم، پدرم نقل می‌کرد. ماجرا مربوط به وقایعی است که دو سال پیش به سرش آمد، پیش از ماجرای طلاق مادرم.

من موزع کتاب هستم. نمایندگی سازمان معروفی را دارم. کتاب درسی توزیع می‌کنم و دفتر مرکزی آن در شیکاگوست. حوزه‌ی فعالیت من ایلینوئر و بخش‌هایی از آیووا و ویسکانسین است. در گردهم‌آیی اتحادیه‌ی ناشران غرب در لس‌آنجلس شرکت کرده بودم که به نظرم رسید به پدرم سر بزنم. از وقتی مادرم را طلاق داد او را ندیده بودم. ملتفتی. آدرسش را از کیف پولم درآوردم و برایش تلگرامی مخابره کردم. صبح روز بعد وسایلم را به شیکاگو فرستادم و خودم سوار هواپیمایی به مقصد ساکرامنتو شدم.

یک دقیقه طول کشید تا او را به جا بیاورم. ایستاده بود جایی که همه

می‌ایستند - یعنی پشتِ در خروجی سالن فرودگاه - موی سفید، عینک، شلوار قهوه‌ای استاپرست.

گفتم: «بابا چطوری؟»

گفت: «لس؟»

با هم دست دادیم و به طرف خروجی راه افتادیم.

گفت: «مری چطور است؟ بچه‌ها؟»

گفتم: «حالشان خوب است.» درست نمی‌گفتم.

پاکت سفید شیرینی را باز کرد. گفت: «کمی تنقلات گرفته‌ام که با خودت ببری. خیلی نیست. کمی آلموند روکا برای مری و پاستیل برای کوچولوها.»

گفتم: «شرمنده کردی.»

گفت: «یادت نرود، موقع رفتن ببری.»

چندتا راهبه به طرف محوطه‌ی سوار شدن به هواپیما می‌دویدند، از سر راه کنار رفتیم.

گفتم: «قهوه می‌خواهی یا نوشابه؟»

گفت: «هر چی تو بخواهی، ماشین هم ندارم!»

گوشه‌ی دنجی گیر آوردیم، نوشیدنی سفارش دادیم و سیگار روشن کردیم.

گفتم: «این هم از این.»

گفت: «خیلی خوب.»

شانه بالا انداختم و گفتم: «خوب»

به صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم، هوایی را به ریه‌هایم فرستادم که بوی غم و اندوه می‌داد که در سر او بود.

گفت: «غلط نکنم فرودگاه شیکاگو چهار برابر اینجا می‌شود.»

گفتم: «بلکه هم بیشتر.»

گفت: «فکر می‌کردم بزرگ باشد.»

گفتم: «چند وقت است که عینک می‌زنی؟»

گفت: «یک چند وقتی هست.»

یک قلب جانانه بالا رفت و یک راست رفت سر اصل مطلب. دست‌های یغورش را گذاشت دو طرف عینکش و گفت: «کاش می‌مردم و این روز را نمی‌دیدم. لس تو آدم باسوادی هستی. تویی که این چیزها را می‌فهمی.»

زیرسیگاری را چرخاندم که نوشته‌های زیرش را بخوانم. هارا کلاب، رنو اندلیک تاهو / جاهایی برای خوشگذرانی.

«از فروشنده‌های استنلی پروداکتس بود. زنی کوچک با دست و پای ظریف و موی مشکنی مثل شبق. قشنگ‌ترین زن دنیا نبود. اما راه‌اش را بلد بود. سی ساله بود و بچه داشت. حالا که گذشته ولی آدم نجیبی بود.»

«مادرت مشتری او بود. جارو، زمین‌شور و مواد لازم برای کیک. مادرت را می‌شناسی. شنبه‌ای بود، من توی خانه بودم. مادرت جایی رفته بود. نمی‌دانم کجا بود. کار نمی‌کرد و من توی اتاق جلویی روزنامه می‌خواندم و فنجان قهوه‌ای گذاشته بودم جلوم که در زدند و همین زن ریزه اندام بود. سالی وین. گفت جنس آورده برای خانم پالم. می‌گویم من آقای پالم هستم، خانم پالم الان اینجا نیستند. تعارف کردم بیاید تو، می‌دانی، می‌خواستم پول جنس‌هایی را که آورده بدهم. مردد بود که بیاید تو یا نه. همان جا دم در ایستاد و پاکت کاغذی کوچکی را همراه رسید در دست گرفت.»

«می‌گویم، بفرمایید، همین جا تحویل می‌گیرم، چرا نمی‌آید تو و یک

دقیقه بنشینید، ببینم می‌توانم پولی پیدا کنم که به شما بدهم؟»

«می‌گویند، ایرادی ندارد. می‌گذارم به حسابتان. خیلی‌ها هستند که این طوری‌اند. درستش می‌کنم؟»

«می‌دانی، لبخند می‌زند که من احساس کنم اشکالی ندارد.»

«می‌گویم، نه، نه پیدا کردم. همین حالا می‌پردازم. هم زحمت دوباره آمدن شما کم می‌شود و هم من بدهکار نمی‌شوم. بیا تو، در را نگاه داشتیم. دم در بد بود.»

سرفه‌ای کرد و یکی از سیگارهای مرا برداشت. از آن سر بار زنی خندید. نگاهی به او انداختم و بعد نوشته‌های زیر سیگاری را خواندم. «می‌آید تو و من می‌گویم، یک دقیقه صبر کن، لطفاً. می‌روم از اتاق خواب کیف بغلی‌ام را بیاورم. نگاهی به کمد می‌اندازم، اما پیدایش نمی‌کنم. کمی پول خرد و کبریت و شانه‌ام را پیدا می‌کنم، ولی کیف پولم را نه. آن روز مادرت همه جا را رفته بود، می‌بینی. برمی‌گردم به اتاق جلویی و می‌گویم هنوز نتوانسته‌ام پول را بگیر بیاورم، اما الان پیدا می‌کنم. می‌گویند خودتان را اذیت نکنید.»

«می‌گویم طوری نیست چه زحمتی. من که بالاخره باید کیف پولم را پیدا کنم. منزل خودتان است.»

می‌گوید: «ممنون. راحت.»

می‌گویم: «اینجا را نگاه کن. تو خبر سرقت مسلحانه را در شرق شنیده‌ای؟ من تازه خبر را خواندم.»

می‌گوید: «من شب تو تلویزیون دیدم.»

می‌گویم: «خیلی راحت در رفته‌اند؟»

می‌گوید: «زبل‌اند.»

می‌گویم: «جنایت بی‌نقص.»

می‌گوید: «همه نمی‌توانند قسر دربروند.»

«نمی‌دانستم دیگر چه بگویم. فقط ایستاده بودیم و همدیگر را نگاه می‌کردیم. رفتیم به ایوان و لای لباس چرک‌ها دنبال شلوارم گشتم. فکر کردم مادرت آنجا گذاشته. کیف تو جیب عقب بود و من برگشتم به اتاق و پرسیدم چقدر بدهکارم.»

«سه چهار دلار بود و به او دادم. نمی‌دانم چی شد که از او پرسیدم اگر دست‌اش به آن‌ها می‌رسید، چکار می‌کرد، همان پول‌هایی که دزدها برده بودند.»

خندید و دندان‌هایش را دیدم.

«هیچ نمی‌دانم چه‌ام شده بود، لس. پنجاه و پنج سال سن. بچه‌های گنده. این را که خوب می‌فهمیدم. این زن سنش نصف من بود و چندتا بچه مدرسه‌ای داشت. کار شرکت استتلی را هم محض این‌که وقتی بچه‌ها مدرسه بودند، حوصله‌اش سر نرود قبول کرده بود. مجبور نبود کار کند. پول کافی هم داشتند. شوهرش لاری راننده‌ی کانسالی‌دیتد فریت بود. پول خوبی درمی‌آورد. می‌دانی از آن راننده بیابانی‌ها.»

پدرم نفسی تازه کرد و دست به صورت خود کشید.

گفتم: «هرکسی ممکن است اشتباه کند.»

سر تکان داد.

«دوتا پسر داشت. هنک و فردی. یک سال فاصله سنی داشتند. عکس‌هایشان را نشانم داد. بی‌خیال. وقتی قضیه‌ی پول را می‌گویم، می‌خندد، می‌گوید، دیگر برای استتلی پروداکتس فروشندگی نمی‌کند، به داگو می‌رود و خانه‌ای می‌خرد. می‌گفت قوم و خویش‌هایش در داگو زندگی می‌کنند.»

سیگار دیگری روشن کردم. به ساعت‌م نگاه کردم. بارمن چشم و

ابرویی آمد و من لیوانم را بلند کردم.

«حالا روی کاناپه می‌نشیند و از من می‌پرسد سیگار دارم یا نه، گفت مال خودش را تو کیف دیگرس گذاشته و از وقتی بیرون آمده یک نخ هم سیگار نکشیده. می‌گوید وقتی یک کارتن سیگار تو خانه دارد، بدش می‌آید از ماشین‌های سکه‌ای سیگار بخرد. سیگاری به او دادم و کبریت زدم. اما، لس باور کن دست‌هایم می‌لرزید.»

حرف زد و یک دقیقه بطری را پایین و بالا کرد. زنی که خندیده بود دست انداخته بود به بازوی مردهایی که دو طرف او نشسته بودند.

«بعدش یادم نمی‌آید، می‌دانم که از او پرسیدم قهوه می‌خواهد. به او گفتم که تازه دم است. گفت که باید برود. گفت که شاید برای یک فنجان وقت داشته باشد. به آشپزخانه رفتم و قهوه را داغ کردم. لس، به خداوندی خدا تمام مدتی که با مادرت زن و شوهر بودیم، دست از پا خطا نکردم. حتی یک مرتبه. با این‌که وسوسه می‌شدم و پا هم می‌داد، نکردم. به تو می‌گویم که می‌فهمی و مادرت را مثل من نمی‌شناسی.»

گفتم: «حالا لازم نیست همه چیز را بریزی وسط.»

«برایش قهوه بردم، کتش را درآورده است. آن طرف کاناپه می‌نشینم، با فاصله و حرف‌هایمان خودمانی‌تر شد. می‌گوید دو بچه دارد که در مدرسه‌ی روزولت درس می‌خوانند و لاری راننده است و گاهی یک هفته یا دو هفته غیبت می‌زند. از شمال تا سیاتل و از جنوب تا لس‌آنجلس یا شاید فنیکس. همیشه یک جایی می‌رود. می‌گوید لاری را وقتی به دبیرستان می‌رفت پیدا کرده. گفت افتخار می‌کند که همیشه راه راست رفته. وقتی چیزی پراندم، خنده‌اش گرفت. چیزی گفتم که دوپهلو بود. از من می‌پرسد داستان کفش فروش دوره‌گردی را که به خانه‌ی بیوه‌زنی رفت

شنیده‌ام. به آن هم خندیدیم، بعد یکی دیگر من گفتم که کمی بدتر بود. بعد او بلندتر می‌خندد و سیگار دیگری می‌کشد. حرف حرف می‌آورد. می‌فهمی که.»

«خوب او را روی کاناپه انداختم و می‌فهمی که؟ آدمی که یک عمر دست از پا خطا نکرده حالا دیگر دنیا را به یک‌ورش گرفته. زندگی‌اش دود می‌شود، می‌فهمی؟»

«همه‌اش در مدتی کوتاه به باد رفت. بعد او می‌گوید، لابد خیال می‌کنی فاحشه‌ای یا چیزی شبیه آن باشم. بعد هم راهش را می‌کشد و می‌رود.»

«می‌دانی خیلی دستپاچه بودم. کاناپه را مرتب کردم و بالش‌ها را برگرداندم. روزنامه‌ها را تا زدم حتی فنجان‌هایی را که توی آن قهوه نوشیدیم شستم، قهوه‌جوش را هم خالی کردم. همه‌اش فکر می‌کردم چطور می‌خواهم تو روی مادرت نگاه کنم. می‌ترسیدم.»

«خوب همین‌طور شروع شد. من و مادرت طبق معمول ادامه دادیم. اما من مرتب می‌رفتم سراغ آن زن.»

زن توی بار از چهارپایه پایین آمد. چند قدم برداشت و وسط کافه شروع کرد به رقصیدن. سرش را به چپ و راست تکان می‌داد و بشکن می‌زد. بارمن مشروب نمی‌ریخت. زن دست بالای سر برد وسط کافه قر می‌داد. اما بعد ادامه نداد و بارمن کار خودش را از سر گرفت.

پدرم گفت: «دیدی؟»

اما من هیچ حرفی نزد.

گفت: «قضیه‌ی ما همین‌طور پیش می‌رفت. لاری برنامه‌ی کاری

خودش را داشت و من هر وقت فرصتی دست می‌داد آنجا پلاس بودم. به مادرت هم می‌گفتم، می‌روم کجا و کجا؟»

عینکش را برداشت و چشم‌هایش را بست: «این قضیه را تا حالا برای کسی تعریف نکرده‌ام.»

نمی‌توانستم حرفی بزنم. به بیرون نگاه کردم و ساعتی را نگاه کردم. گفت: «گوش کن بینم. هواپیما کی بلند می‌شود. می‌توانی پروازت را عوض کنی؟ لس صبر کن. یک پیک دیگر مهمان من باش. بگذار دو پیک دیگر سفارش بدهم. زود تمام می‌کنم. یک دقیقه‌ای کارش تمام است. گوش کن!»

«عکسش را توی اتاق خواب بالای سرش گذاشته بود. اولش خوشم نمی‌آمد، یک جورهایی از دیدن آن کهیر می‌زدم. اما بعد از مدتی عادت کردم. می‌دانی که آدم چطور گیر می‌افتد و عادت می‌کند.»

سرش را تکان داد و گفت: «باورش خیلی سخت است. عاقبت خوشی نداشت. می‌دانی. همه‌اش را خودت می‌دانی.»

گفتم: «از کجا بدانم؟ چیزهایی را می‌دانم که شما می‌گویید.»

«خوب می‌گویم لس. به تو می‌گویم مهم‌ترین چیزی که این وسط هست چیست. چیزهایی هست که باید بدانی. چیزهایی مهم‌تر از این که مادرت مرا رها کرد و رفت. حالا، این یکی را گوش کن. یک‌بار تو رختخواب بودیم. دم ناهار بود. فقط دراز کشیده بودیم و حرف می‌زدیم. شاید هم چرت می‌زدم. می‌دانی از آن خوابیدن و خواب دیدن‌های مسخره. به خودم می‌گفتم باید پاشم زود بزنم به چاک. تو همین شیش و بش بودم که ماشینی پیچید تو حیاط و یکی پیاده شد و در را محکم بست. جیغ کشید، وای خدا، لاری‌ست!»

«به سرم زده بود، انگار. فکر کردم اگر بخوام از در عقبی دربروم،

یقه‌ام را می‌گیرد و می‌کوبدم به نرده‌ی حیاط و شاید هم بکشدم. سالی سروصداهای عجیبی از خودش درمی‌آورد. انگار نمی‌توانست نفس بکشد. روبدو شامبرش را پوشیده بود اما جلوش را نبسته بود، وسط آشپزخانه سرش را تکان می‌داد. همه‌ی این چیزها تو یک چشم به هم زدن اتفاق افتاد. من لباس‌هایم را گرفته بودم دستم. و لاری در را باز می‌کند. از هولم پریدم از پنجره بیرون و درست کوبیدم به شیشه.»

پرسیدم «در رفتی؟ دنبالت نیامد؟»

پدرم طوری نگاهم کرد که انگار حالی‌ام نیست. به لیوان خالی‌اش چشم دوخت. به ساعت نگاه کردم. کش و قوسی به خودم دادم. سرم درد می‌کرد پشت چشم‌هایم.

دست کشیدم به چانه‌ام و یقه‌ام را درست کردم و گفتم: «گمانم بهتر باشد. زود از اینجا برویم. آن زن تو هنوز ردینگ زندگی می‌کند؟»

پدرم گفت: «تو حالی‌ات نیست، مگر نمی‌فهمی؟ تو هیچ چیز حالی‌ات نیست. غیر از کتاب فروختن که چیزی حالی‌ات نیست.»

وقت رفتن بود.

گفت: «خدا از سر تقصیرات من بگذرد. آن مرد داغان شد. کف اتاق ولو شد و زار زار گریه کرد. او هم توی آشپزخانه ایستاده بود. او هم آنجا گریه می‌کرد. زانو زده بود و با صدای بلند به خدا متوسل شد. آن قدر بلند دعا می‌کرد که مرد صدای او را می‌شنید.»

پدرم آمد حرفی بزند، اما سرش را تکان داد. شاید می‌خواست من چیزی بگویم.

اما بعد گفت: «نه، باید به هواپیما برسی.»

کمک کردم پالتوش را بپوشد و راه افتادیم. با دستم آرنج او را گرفته بودم و می‌بردمش.

گفتم: «برایت تاکسی می‌گیرم.»

گفت: «می‌خواهم بدرقه‌ات کنم.»

گفتم: «همین‌طور خوب است. باشد برای دفعه‌ی دیگر.» با هم دست دادیم. آخرین باری بود که دیدم‌اش. سر راه شیکاگو یادم افتاد که پاکت هدیه‌های او را توی بار جا گذاشته‌ام. این هم مثل باقی چیزها. مری به شیرینی نیاز نداشت. آلموند روکا یا هر چیز دیگر. این قضیه مال پارسال بود. حالا که نیازش کمتر هم شده.

وقتی از عشق حرف می‌زنیم از چه می‌گوییم

دوست من مل مک گینیس حرف می‌زد. مل مک گینیس متخصص قلب است، و همین به او اعتبار می‌دهد.

چهارتایی دور میز آشپزخانه‌ی او نشسته بودیم و جین می‌نوشتیدیم. آفتاب از پنجره‌ی بزرگ پشت ظرفشویی توی آشپزخانه پر می‌شد. من بودم و مل و زن دوم او ترزا که تری صدایش می‌کردیم و زنم لورا. آن وقت‌ها توی آلبوکرک زندگی می‌کردیم، اما از جای دیگری آمده بودیم.

یک جا یخی روی میز بود. جین و تونیک به راه، تازه به بحث عشق رسیدیم. مل می‌گفت عشقِ واقعی کمتر از عشقِ روحانی نیست. می‌گفت پنج سال توی مدرسه‌ی تربیت‌کشیش درس خوانده بود و بعد ول کرد و به دانشکده‌ی پزشکی رفت. می‌گفت آن سال‌های موسسه‌ی تربیت‌کشیش را مهم‌ترین دوران زندگی‌اش می‌داند.

تری می‌گفت مردی که پیش از مل با او زندگی می‌کرد، آنقدر دوستش داشت که می‌خواست او را بکشد. تری گفت: «یک شب مرا حسابی زد. می‌چ پایم را گرفته بود و در اتاق روی زمین می‌کشانند و داد می‌زد دوستت دارم، دوستت دارم، پدر سگ. مرا خرکش دور اتاق می‌چرخاند و توی سرم می‌زد و کله‌ام را به در و دیوار می‌کوبید.» بعد ما را نگاه کرد و گفت:

«شما با عشقی مثل این چه می‌کردید؟»

هیكل ترکه‌ای داشت با صورتی دلنشین، چشمانی سیاه و موی قهوه‌ای که روی کمرش ریخته بود. از گردن بند فیروزه و گوشواره‌ی آویز بلند خوشش می‌آمد.

مل گفت: «بس کن بابا! زده به سرت! این عشق نیست، خودت هم می‌دانی. نمی‌دانم چه اسمی رویش بگذارم، اما نمی‌شود اسم عشق روی آن بگذاری!»

تری گفت: «هر چه دلت می‌خواهد بگو. اما می‌دانم که عشق بود. شاید به نظر تو احمقانه بیاید. اما عین عشق بود. مل آدم‌ها همه مثل هم نیستند. شاید بعضی وقت‌ها کارهای عوضی از او سر می‌زد. قبول دارم، اما مرا دوست داشته. لابد روش او همین‌طور بوده، کاری هم نمی‌شد کرد. مل شک نکن که مرا دوست داشت. عشق در کار بوده، حداقل باید این را بپذیری.»

مل نفس‌اش را بیرون داد. لیوانش را در دست گرفت. و به طرف من و لورا برگشت و گفت: «یارو تهدید کرده بود مرا می‌کشد.» نوشیدنی‌اش را سرکشید و دست دراز کرد و بطری جین را برداشت. «تری آدم خیالپردازی است از آن‌هایی ست که می‌گویند مرا بزن تا بفهمم دوستم داری. تری! عزیزم این‌طوری نگاه نکن!» دست دراز کرد و لپ او را گرفت. لبخندی روی لبهایش کش آمد.

تری گفت: «حالا با این حرف‌ها می‌خواهد از دلم دریاورد.»

مل گفت: «چه چیزی را از دلت دریاورم؟ مگر چیزی هم هست؟ هر چه لازم است می‌دانم. همین.»

تری گفت: «راستی چطور شد رفتیم سر این بحث؟» لیوانش را برداشت و سرکشید و گفت: «مل همیشه فکر و ذکرش عشق است. مگر

نه عزیزم؟» لبخندی زد و فکر کردم که بحث تمام شده است.
مل گفت: «عزیزم من فقط رفتارِ اِد را نمی‌توانم به عشق تعبیر کنم.
حرف من این است.»

رو کرد به من و لورا و پرسید: «شما چطور بچه‌ها؟ به نظر شما می‌شود
اسم این را عشق گذاشت؟»

گفتم: «چه عرض کنم. من ارتباطی با او نداشته‌ام. حتی آن مرد را هم
نمی‌شناسم. اسم او همین‌طور توی صحبت‌ها به گوشم خورده. نمی‌دانم.
باید ریز ماجرا دستم باشد که بتوانم نظر بدهم. اما گمان می‌کنم حرف شما
این باشد که عشق چیزی مطلق است.»

مل گفت: «در عشقی که من از آن حرف می‌زنم، آدم سعی نمی‌کند،
کسی را بکشد.»

لورا گفت: «من اِد را نمی‌شناسم. چیزی درباره‌ی او نمی‌دانم. از
موضوع هم خبر ندارم. آدم چطور می‌تواند راجع به کسی که وضع‌اش را
نمی‌داند قضاوت کند؟»

دستم را روی دست لورا گذاشتم. لبخند بی‌رمقی زد. دست او را
گرفتم. گرم بود. ناخن‌ها را لاک زده و سوهان کشیده بود. مچ او را توی
دستم گرفتم و نگه داشتم.

تری گفت: «وقتی ولش کردم مرگ موش خورد.» دست‌هایش را به بازو
قلاب کرد و ادامه داد: «بردندش به بیمارستانی در ساتتافه. آن وقت‌ها
آنجا زندگی می‌کردیم. بیست کیلومتری با اینجا فاصله دارد. نجاتش
دادند. اما لته‌هایش درب و داغان شد. لته دندان‌ها را ول کرده بود و
دندان‌های او بی‌ریخت و دراز شده بود. مثل دندان سگ.» مکشی کرد.
دست‌هایش را از بازو برداشت و لیوان را بلند کرد.

لورا گفت: «مردم چه کارها که نمی‌کنند!»

مل گفت: «حالا دیگر کاری نمی‌تواند بکند. مرده.»

مل نعلبکی لیموترش را به من تعارف کرد. یک پر برداشتم و توی لیوان خودم فشردم و تکه‌های یخ را با انگشت به بازی گرفتم.

تری گفت: «بدتر هم می‌شود. یک گلوله خالی کرد توی دهانش. اما آن هم خطا رفت. اد بیچاره!» سرش را تکان داد.

مل گفت: «بیچاره! چه بیچاره‌ای بابا او از اصل، آدم خطرناکی بود.»

مل چهل و پنج ساله بود. قد کشیده و بلندی داشت و موهایش فردار و لخت بود. صورت و دست‌هایش را توی زمین تنیس آفتاب سوزانده بود. وقت سرحالی حرکات و سکناش دقیق و حساب شده بود.

تری گفت: «مل! او مرا دوست داشت. این یکی را از من قبول کن. این تنها چیزی است که می‌خواهم. او مرا این‌طوری که تو دوست داری، دوست نداشت. قبول. اما مرا دوست داشت. این را می‌توانی به من ببخشی. نمی‌توانی؟»

گفتم: «چطور می‌گویی تیرش خطا رفت؟»

لورا لیوان به دست خم شد. آرنجش را به میز تکیه داد و لیوانش را با دو دست گرفت. گاهی به مل نگاه می‌کرد گاه به تری. در چهره‌ی گشاده‌اش ناباوری بود که چه ماجراهایی برای کسانی پیش آمده که با آن‌ها آشنایم.

پرسیدم: «شما که می‌گویید مرده پس چطور تیرش خطا رفت؟»

مل گفت: «الان می‌گویم چطور شد. با تپانچه‌ی کالیبر ۲۲. همان که خریده بود تا من و تری را بترساند. جدی می‌گویم. یارو همه‌اش ما را تهدید می‌کرد. کاش بودید و زندگی ما را می‌دیدید. درست مثل فراری‌ها. حتی رفتم و یک هفت تیر خریدم. باورت می‌شود؟ آدمی مثل من؟ اما خریدم. یکی خریدم تا از خودم دفاع کنم. توی داشبورد ماشین

می‌گذاشتم. آخر گاهی مجبور بودم نیمه‌های شب از خانه بیرون بروم. می‌دانی که؟ باید به بیمارستان می‌رفتم. من و تری هنوز ازدواج نکرده بودیم، زن اولم خانه بود و بچه‌ها و سگ و همه چیز را در اختیار داشت. من و تری دوتایی توی همین آپارتمان زندگی می‌کردیم. بعضی وقت‌ها ساعت دو یا سه صبح تلفن می‌کردند و باید خودم را به بیمارستان می‌رساندم. بیرون توی پارکینگ تاریک بود، قبل از این‌که به ماشین برسم تمام تنم خیس عرق می‌شد. از کجا معلوم که پشت ماشینی یا بوته‌ای کمین نکرده باشد و مرا به گلوله نیندد. یعنی عقل درستی که نداشت. می‌توانست بمب بگذارد. در ساعت‌های مختلف شیفت تلفن می‌زد و می‌گفت می‌خواهد با دکتر حرف بزند. هر وقت می‌آمدم جوابش را بدهم می‌گفت: «مادر فلان فلان دیگر کارت تمام است. حرف‌هایی مثل این. راستش خیلی می‌ترسیدم. باور کنید.»

تری گفت: «هنوز هم دلم برای او می‌سوزد.»

لورا گفت: «مثل کابوس به نظر می‌آید. ولی بعد از آن تیری که به خودش زد چه شد؟»

لورا منشی حقوقی است. ما سر یک کار حرفه‌ای باهم آشنا شدیم. قبل از آن‌که به خودمان بیاییم. کار به خواستگاری کشید. او سی و پنج سال دارد. سه سال کوچکتر از من است. غیر از آن‌که عاشق هم هستیم به همدیگر علاقه‌ی خاصی داریم و از مصاحبت هم، لذت می‌بریم. زن خوبی است.

لورا پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟»

مل گفت: «توی اتاق خودش گلوله‌ای توی دهان خود شلیک کرد. یکی صدای تیر را شنید و به مدیر خبر داد. با شاه کلید در را باز کردند دیدند چه شده و آمبولانسی خواستند. از قضا وقتی او را آوردند من آنجا بودم.

زنده بود اما به نظر نمی‌آمد امیدی باشد. سه روز زنده ماند. سرش ورم داشت. درست به اندازه‌ی دو برابر کله‌ی معمولی. هیچ وقت چنین چیزی ندیده بودم و امیدوارم از این به بعد هم هرگز نبینم. وقتی تری خبردار شد، می‌خواست بیاید و پیش او بماند. دوتایی دعوا مان شد. نمی‌خواستم او را به آن حال ببیند. دلم نمی‌خواست او را ببیند. الان هم دلم نمی‌خواهد.»

لورا پرسید: «کی حرف خود را پیش برد؟»

تری گفت: «وقتی جان می‌کند توی اتاق بالای سرش بودم. از حال اغما بیرون نیامد. اما من کنار او نشستم. کس دیگری را نداشت.»

مل گفت: «او خطرناک بود. اگر اسم اش را می‌گذاری عشق، ارزانی خودت.»

تری گفت: «عشق بود. شک هم نداشته باش. شاید به چشم خیلی‌ها غیر طبیعی باشد، اما حاضر بود از جانش بگذرد. از جانش هم گذشت.»

مل گفت: «من سرم هم برود نمی‌توانم اسم این را بگذارم عشق. هیچ‌کس نمی‌داند چرا این کار را کرد. من خیلی‌ها را دیده‌ام که خودکشی کرده‌اند، اما یادم نمی‌آید کسی بداند چرا این کار را کرده‌اند.»

مل دست‌هایش را پس‌گردنش گذاشت و صندلی را هل داد عقب و گفت: «من علاقه‌ای به این عشق‌ها ندارم. اگر عشق است ارزانی خودت.»

تری گفت: «ما ترسیده بودیم. آنقدر که مل وصیت‌نامه نوشت و برای برادرش فرستاد که توی کالیفرنیا جزو کلاه سبزه‌ها بود. توی نامه نوشته بود که اگر بلایی سرش بیاید باید یقه‌ی چه کسی را بگیرد.»

تری یک قلپ از لیوانش سرکشید و گفت: «مل راست می‌گوید. جدی جدی مثل فراری‌ها زندگی می‌کردیم. حسابی وحشت برمان داشته بود. بدتر از من مل. مگر نه مل؟ عزیزم. حتی یک مرتبه پاسبان خبر کردم، اما کاری از دست آن‌ها بر نمی‌آمد. گفتند تا موقعی که اد کاری نکند

نمی‌توانند دست به اقدامی بزنند. خنده‌دار نیست؟»
آخرین قطره‌های جین را توی لیوان خالی کرد و بطری را تکان داد.
مل بلند شد و از گنجه بطری دیگری آورد.

لورا گفت: «خوب من و نیک می‌دانیم عشق چیست. دست کم برای
خودمان معلوم است.» آهسته زانویش را به زانوی من زد و لبخندی
تحویلم داد و گفت: «خوب تو هم چیزی بگو.»
به جای این‌که جوابش را بدهم دست او را گرفتم و با ژستی نمایشی به
لبم بردم و بوسیدم. همگی خندیدیم.
گفتم: «ما خوشبختیم.»

تری گفت: «شما دوتا دست از این قرتی بازی بردارید. حالم را به هم
می‌زنید. هنوز توی ماه غسل هستید. هنوز اول کارتان است. خیلی مانده تا
دادتان دربیاید. چند وقت صبر کنید. شما چند وقت است که با هم‌اید؟
چند وقت؟ یک سال؟ بیشتر از یک سال؟»

لورا صورتش گل انداخت لبخندی زد و گفت: «یک سال ونیم.»

تری گفت: «حالا حالا صبر کنید جا دارید.»
نوشیدنی‌اش را با دست گرفت و به لورا خیره شد.
تری گفت: «من شوخی می‌کنم.»

مل جین را باز کرد و دور میز چرخ می‌زد و گفت: «هی بچه‌ها بیاید به
سلامتی هم بنوشیم. به سلامتی عشق. عشق واقعی!»
لیوان‌ها را بلند کردیم: «به سلامتی عشق.»

بیرون توی حیاط خلوت یکی از سگ‌ها پارس می‌کرد. برگ‌های
سپیدار که به پنجره می‌سایید تپه‌ای به شیشه زد. آفتاب بعد از ظهر انگار

توی اتاق حضور ملموسی داشت روشنائی دل‌بازی از آرامش توی آشپزخانه می‌ریخت. هر جای دیگری هم می‌توانستیم باشیم، جایی جادو شده. لیوان‌ها را بلند کردیم به هم خندیدیم مثل بچه‌هایی که بر انجام کاری ممنوع توافق می‌کنند.

مل گفت: «من می‌گویم عشق واقعی یعنی چه. با یک مثال خوب. بعد هر نتیجه‌ای دلتان خواست بگیرید.» لیوان خودش را دوباره پر کرد. تکه‌ای یخ توی آن انداخت و قاچی لیمو پشت بندش. نشستیم و نوشابه‌مان را مزمه کردیم. من و لورا زانو به زانو چسبانده بودیم. دستم را روی پای گرم او گذاشتم.

مل گفت: «آخر ما از عشق چه می‌دانیم؟ ما هنوز اول درک مطلبیم. می‌گوییم عاشق همدیگر هستیم. شک هم ندارم که این‌طور است. من تری را دوست دارم تری هم مرا. شما دوتا هم همین‌طور. می‌دانید من از چه عشقی حرف می‌زنم. عشق جسمانی. همان انگیزه‌ای که آدم را به یکی جلب می‌کند، مثل عشق به وجود طرف و روح و روان او. عشق شهوانی، اسم‌اش را بگذار عشق احساساتی و روزمرگی در روابط با دیگران. بعضی وقت‌ها به خودم می‌گویم که باید زن اولم را هم دوست می‌داشتم و حال عوض می‌شود. خیلی سخت است. راستش او را هم دوست داشتم. می‌دانم که همین‌طور است. به همین دلیل فرض می‌کنم جای تری هستم. تری و اد» کمی فکر کرد و ادامه داد: «بعضی وقت‌ها به نظرم می‌آید زن اولم را از جانم هم بیشتر دوست داشتم. اما حالا از ریخت او هم اقم می‌نشیند. جدی می‌گویم. خوب شما این قضیه را چه‌طور سبک و سنگین می‌کنید؟ سر آن عشق چه بلایی آمد؟ من که دلم می‌خواهد بدانم. کاش یکی پیدا شود و مرا روشن کند. خوب برگردیم سر اد. خیلی خوب تری را آنقدر دوست دارد که می‌خواهد او را بکشد و بعد خودش را نفله

می‌کند.» مل مکشی کرد و یکی دو قلب از لیوان سر کشید و گفت: «مثلاً همین شما دو تا هیجده ماه است که با هم هستید و همدیگر را دوست دارید. از ظاهرتان پیداست، از دور داد می‌زنند. اما خوب قبل از این که به هم برسید هر کدامتان یکی دیگر را دوست داشت. شما هم مثل ما ازدواج کرده بودید. چه می‌دانم شاید قبل از آن هم یکی دیگر را دوست داشته‌اید. من و تری پنج سالی می‌شود که باهم هستیم. چهار سال هم است ازدواج کرده‌ایم. بدبختی اینجاست. شاید هم جای خوشوقتی باشد که اگر بلایی سر یکی از ما بیاید، اگر همین فردا بلایی سر یکی مان بیاید، ببخشید آن یکی چند روزی غصه می‌خورد و عزاداری می‌کند بعد هم راه می‌افتد می‌رود دنبال دلش. چند وقت دیگر یکی را پیدا می‌کند می‌نشیند و رد دلش. همه‌اش عشق است همه‌ی این‌هایی که از آن حرف می‌زدیم می‌شود یک خاطره، همین. شاید خاطره هم نشود. اگر اشتباه می‌کنم بگویید؟ فکر می‌کنید از اصل مطلب دور شده‌ام؟ اگر فکر می‌کنید من اشتباه می‌کنم بگویید تا از اشتباه در بیایم. می‌خواهم بدانم. یعنی هیچ چیز نمی‌دانم و اولین کسی هستم که اعتراف می‌کند.»

تری دست دراز کرد و مچ دست او را گرفت و گفت: «مل، تو را به خدا بس کن! باز هم مست کرده‌ای؟ عزیزم. مستی؟»

مل گفت: «جیگر. فقط حرف می‌زنم. خوب؟ لازم نیست برای آن که حرف دلم را بزنم مست کنم. یعنی فقط نشسته‌ایم و حرف می‌زنیم.» چشم از او بر نمی‌گرفت.

تری گفت: «خوب عزیزم من که گوشه و کنایه نمی‌زنم.» لیوانش را بلند کرد.

مل گفت: «امروز آنکال نیستم. باید یادت بیندازم که امروز کشیک

نیستم.»

لورا گفت: «مل ما تو را دوست داریم.»

مل به لورا نگاه کرد. چنان نگاه‌اش کرد که انگار نمی‌تواند او را پیدا کند. انگار زنی که باید، نبود.

گفت: «من هم تو را دوست دارم، لورا. نیک تو را دوست دارم. یک چیزی را می‌دانید؟ شما دو تا دوست‌های ما هستید.»

لیوانش را برداشت گفت: «می‌خواستم چیزی بگویم. یعنی می‌خواهم نکته‌ای را ثابت کنم. بین ما جرایبی که می‌گویم چند ماه پیش اتفاق افتاد. اما هنوز هم ادامه دارد. باید خجالت بکشیم که وقتی از عشق حرف می‌زنیم بدانیم از چه چیزی حرف می‌زنیم.»

تری گفت: «ول کن بابا. اگر مست نیستی ادای مست‌ها را در نیاور!»
مل خیلی آرام گفت: «برای یک دفعه هم که شده خفقان بگیر. لطفی بکن و چند دقیقه زبان به دهان بگیر. چه می‌گفتم. آهان این زن و شوهر پیر ماشین‌شان سر شاهراه خراب شد. بچه‌ای به آن‌ها زد و ریششان را درآورد. هیچ‌کس فکر نمی‌کرد جان به در ببرند.»

تری به ما نگاه کرد و بعد برگشت به مل زل زد. نگران و دست‌پاچه بود. البته شاید این کلمه نتواند آن حس را برساند.

مل بطری را دور میز دست به دست چرخاند.

بعد گفت: «آن شب من آنکال بودم. ماه مه بود. نمی‌دانم شاید هم ژوئن. من و تری تازه سرشام نشسته بودیم که از بیمارستان زنگ زدند. حادثه‌ای سر شاهراه پیش آمده بود. نوجوان مستی و انت پدرش را برداشته و به ماشین پیرمرد و زنش کوبیده بود. هفتاد و پنج یا شش سال داشتند. پسرک هم هیجده یا نوزده و این حدودها بیشتر نداشت. جابه‌جا مرد. میله‌ی فرمان به یک ضرب توی جناق سینه‌اش رفته بود. پیرمرد و زنش زنده ماندند. می‌فهمی. فقط نفس می‌کشیدند. اما هر بلایی که فکرش را بکنید سر آن‌ها آمده بود. شکستگی فراوان، خونریزی داخلی،

پارگی، ضربه، کبودی خلاصه خونین و مالین بودند. باور کنید جای سالم توی بدنشان نبود. پیری‌شان هم قوز بالای قوز. زنش وضع و حال بدتری داشت. طحالش هم پاره شده بود. اما کمربندهایشان را بسته بودند، خدا می‌داند که همان نجاتشان داد. کاسه‌ی زانوهایش خرد و خمیر شده بود.»

تری گفت: «خوب بچه‌ها توجه توجه آگهی تبلیغاتی شورای ایمنی ملی. دکتر ملوین آر. مک‌گینیس سخنگوی شورا با شما صحبت می‌کند.»

خندید و گفت: «مل بعضی وقت‌ها زیاده روی می‌کنی، ولی من دوستت دارم.»

مل گفت: «عزیزم، دوستت دارم.»

روی میز خم شد و وسط راه تری هم به او رسید و همدیگر را بوسیدند.

مل که دوباره سرجایش می‌نشست گفت: «حق با تری است. کمربندهای ایمنی را بسته بودند. اما پیری‌ها وضع خرابی داشتند. همان‌طور که گفتم وقتی به محل رسیدیم جوانک جان نداشت. در گوشه‌ای روی برانکار بود. نگاهی به پیرمرد و پیرزن انداختم و به پرستار کشیک اورژانس گفتم که متخصص اعصاب و ارتوپد و چندتا جراح خبر کند تا آماده باشند.»

لیوانش را به لب برد و گفت: «خلاصه کنم، دوتایی‌شان را برداشتیم و به اتاق عمل بردیم. تمام شب مثل سگ جان‌کنندیم. آن دو عمرشان به دنیا بود. خیلی کم پیش می‌آید. هرکاری از دستمان می‌آمد کردیم دم دمای صبح شانس زنده ماندنشان پنجاه پنجاه بود. البته زنک بخت کمتری داشت. خوب عرض کنم که بعد آن‌ها را به آی‌سی‌یو بردیم که دو هفته آنجا به ایشان رسیدند و خیلی خوب حالشان جا آمد. به همین دلیل از آی‌سی‌یو در آوردیم و به بخش بردیم.»

مل دیگر حرفی نزد و گفت: «خیلی خوب. ته این جین کوفتی را دریاوریم، بعد می‌رویم شام می‌خوریم خوب؟ من و تری جای خوبی را می‌شناسیم. می‌رویم به کافه‌ای که من و تری می‌شناسیم، اما تا این جین سگ منصب را تمام نکنیم نمی‌رویم.»

تری گفت: «تا حالا آنجا غذا نخورده‌ایم. اما از بیرون ظاهر قشنگی دارد. می‌فهمید چه می‌گویم؟»

مل گفت: «من کشته و مرده‌ی خوراکی‌ام. اگر بنا باشد دوباره به دنیا بیایم این دفعه سرآشپز می‌شوم. چطور است تری، هان؟»
خندید و با انگشت تکه‌های یخ را به بازی گرفت.

گفت: «تری می‌داند. خودش هم می‌تواند بگوید. اما چرا خودم نگویم. اگر بتوانم بار دیگر به دنیایی دیگر بیایم و زندگی دیگری به هم بزنم دوست دارم به صورت شوالیه ظاهر شوم. آدم وقتی آن همه زره تنش باشد، هیچ بلایی سرش نمی‌آید. البته شوالیه‌گری و سلحشوری تا وقتی خوب بود که از تفنگ و باروت و تپانچه خبری نبود.»

تری گفت: «مل خوشش می‌آید سوار اسب شود و نیزه به دست بگیرد.»

لورا گفت: «هر جا هم می‌روی دستمال زنی همراهت باشد.»

مل گفت: «حالا نمی‌شود به جای دستمال خود زنک را ببرم.»

لورا گفت: «خجالت بکش!»

تری گفت: «حالا اگر به جای شوالیه یک سرف از آب در بیایی چه می‌کنی؟ می‌دانی که سرف‌ها چه مصیبتی می‌کشیدند. دهقانانی که با زمین خرید و فروش می‌شدند.»

مل گفت: «آره آن‌ها هیچ وقت خوش نگذرانده‌اند همیشه تختِ روان یکی بودند حتی شوالیه‌ها هم تخت روان بودند. مگر این طور نبود. تری؟»

اما همان موقع هم هر کسی تخت روان یکی دیگر بود. من شوالیه‌ها را دوست دارم چون گذشته از زن‌های خوبی که داشتند لباس خوبی می‌پوشیدند. زره کامل. می‌دانی آن‌طوری کمتر صدمه می‌بینند؟ آخر آن وقت‌ها ماشین و این حرف‌ها که نبوده. هیچ جوان تازه شاش کف کرده مستی هم پیدا نمی‌شد بزند آدم را لت و پار کند.»

تری گفت: «تحت فرمان.»

مل گفت: «چی گفتی؟»

تری گفت: «تحت فرمان می‌گفتند نه تخت روان.»

مل گفت: «تخت روان یا تحت فرمان هر دو شان یک پخ‌اند. تازه وقتی تو منظور مرا می‌فهمی چه فرقی می‌کند. خیلی خوب من ادبیات بلد نیستم. کار خودم را یاد گرفته‌ام. جراح قلبم. اما کارم درست مثل مکانیک‌هاست. می‌شکافم می‌روم تو اینجا و آنجا را بازی می‌دهم و میزان می‌کنم بعد تمام. گه بگیرد این کار را.»

تری گفت: «نمی‌توانی جلو خودت را بگیری.»

گفتم: «فقط می‌برد و می‌دوزد. اما گوش کن مل، بعضی وقت‌ها توی آن همه زره خفه می‌شوند. حتی بعضی‌هایشان با داغ شدن زره آن تو سخته می‌کنند و از حال می‌روند. در جایی خواندم وقتی از اسب بیفتند آنقدر که زره‌شان سنگین است، نمی‌توانند روی پا بایستند و دوباره سوار اسب بشوند. بعضی‌ها هم زیر دست و پای اسب خودشان می‌مانند.»

مل گفت: «آدم حالش به هم می‌خورد. عجب وضع وحشتناکی است! لابد آنجا دراز می‌کشند تا شیر پاک خورده‌ای بیاید و به سیخ بکشد و از آن‌ها شیشلیک درست کند.»

تری گفت: «یک تخت روان دیگر.»

مل گفت: «بلی درست است. یک تحت فرمان می‌آید. و به نام نامی عشق نیزه‌اش را توی تن او فرو می‌کند. یا به اسم چه می‌دانم سر کوفت و زهرماری برای آن‌که توی سر هم می‌زدند.»

تری گفت: «یک چیزی مثل همین که ما سر آن پدر همدیگر را درآورده‌ایم.»

لورا گفت: «چیزی عوض نشده.»

رنگ صورت لورا گل بهی شده بود و چشم‌هایش برق می‌زد. لیوانش را به لب برد.

مل لیوان خود را دوباره پر کرد. برچسب روی شیشه را با دقت نگاه کرد انگار چند عدد ریز پشت سرهم را می‌خواند. بعد به نرمی بطری را روی میز گذاشت و آرام دست دراز کرد تا تونیک را بردارد.

لورا گفت: «پیرمرد و زنش چه شدند؟ داستانی را که شروع کردی به آخر نرساندی.»

لورا به زحمت سعی می‌کرد سیگاری آتش بزند. کبریت‌ها دوام نمی‌آورد و خاموش می‌شد.

آفتاب توی اتاق حالا دیگر رنگ می‌باخت و می‌پرید. اما برگ درختان بیرون پنجره زیر نور می‌لرزید و من به انعکاس آن‌ها روی چهارچوب پنجره و روی میز فورمیکایی چشم دوختم. طرح آن‌ها هم فرق کرده بود.

گفتم: «پیرزن و پیرمرد چه شدند؟»

تری گفت: «پیرتر شده‌اند اما عقلشان بیشتر شده.»

مل نگاه‌اش کرد.

تری گفت: «دنباله‌ی داستانت را بگو. عزیزم. فقط خواستم شوخی کرده باشم. همین. خوب بعد چی شد؟»

مل گفت: «تری بعضی وقت‌ها.»

تری گفت: «ول کن بابا این قدر جدی نباش. تاب یک شوخی را هم نداری؟»

مل گفت: «اسم این را می‌گذاری شوخی؟»

لیوانش را توی دست گرفت و برافروخته زنش را نگاه کرد.

لورا گفت: «بعدش چی شد؟»

مل به لورا چشم دوخت و گفت: «لورا اگر تری را نداشتم و اگر این قدر از او خوشم نمی‌آمد و اگر نیک دوست خوب من نبود، عاشق تو می‌شدم و تو را با خودم می‌بردم.»

تری گفت: «قصه‌ات را بگو تمام کن، بعد می‌رویم به آن کافه‌ای که تازه پیدا کرده‌ایم. خیلی خوب؟»

مل گفت: «قبول. کجا بودم؟» به میز چشم دوخت و بعد دوباره شروع کرد: «هر روز به آن‌ها سر می‌زدم بعضی وقت‌ها روزی دوبار. البته اگر آن روز مریض دیگری داشتم. از سر تا پا گچ گرفته بودند. هر دو شان درست مثل فیلم‌ها. درست انگار توی فیلم تصادف کرده باشند. دوتا سوراخ ریز برای چشم‌ها یکی برای بینی و یکی هم برای دهان. پاهای زنک را بالا آورده بودند و با یک وزنه نگه داشته بودند. شوهرش دچار افسردگی شده بود. حتی وقتی فهمید که زنش هم جان به در برده است، باز هم از ناراحتی‌اش کم نشد. از حادثه ناراحت نبود، البته ناراحت بود اما فقط از حادثه نه. گوشم را دم دهان او بردم. خودش گفت از حادثه نیست. ناراحتی‌اش این است که نمی‌تواند زن را از سوراخ‌هایی که برای چشم او درست کرده بود ببیند. همین حال شوهر را می‌گرفت. فکرش را بکن. دلِ مرد شکسته بود، چون نمی‌توانست چشم‌های کورمانده‌اش را برگرداند و زن و امانده‌اش را تماشا کند.»

مل نگاهی به دور و بر انداخت و سرش را تکان داد، انگار می‌خواست
چیز مهمی بگوید: «یعنی همین که نمی‌توانست زن کوفتی‌اش را ببیند، دق
می‌کرد. مردک هاف هافو.»
همه‌مان به مل نگاه کردیم.
گفت: «می‌فهمید چه می‌گویم.»

نمی‌دانم شاید چون مست بودیم این‌طور می‌شد. چشم‌های من که تار
می‌دید. آفتاب پریده بود و از همان پنجره‌ای که توی اتاق پر می‌شد پس
می‌کشید. اما هیچ‌کس از جایش بلند نشد که چراغ بالای سرمان را روشن
کند.

مل گفت: «گوش کنید. بیاید این جین زهرمار را تمام کنیم. نفری یک
پیک بزنیم ته‌اش در می‌آید. بعد برویم بخوریم. توی همین جای تازه.»
تری گفت: «طفلک دوباره افسرده شده. مل چرا یک قرص
نمی‌خوری؟»

مل سرش را تکان داد و گفت: «هر چه بوده خوردم.»
گفتم: «همه‌مان یکی یک قرص لازم داریم.»
تری گفت: «بعضی‌ها مادرزاد قرص لازم هستند.»
چیزی را روی میز با انگشت بازی می‌داد. بعد دیگر آن را نمالید.
مل گفت: «می‌خواهم با بچه‌هایم حرف بزنم. شما که اعتراضی
ندارید؟ می‌خواهم به بچه‌هایم تلفن کنم.»
تری گفت: «اگر مارجوری گوشی را بردارد چکار می‌کنی؟ بچه‌ها شما
ماجرای مارجوری را شنیده‌اید؟ عزیزم خودت هم می‌دانی که دوست
نداری با مارجوری حرف بزنی. حالت را بدتر می‌کند.»
مل گفت: «نمی‌خواهم با مارجوری حرف بزنم. می‌خواهم با بچه‌هایم

حرف بزنم.»

تری گفت: «همه کارش همین شده. روزی نیست که نگوید کاش مارجوری دوباره ازدواج کند. یا بمیرد و راحت شوم. ما را بیچاره کرده. ورشکست شده‌ایم. مل می‌گوید مارجوری از لج او نشسته و شوهر نمی‌کند. مل خرج او را می‌دهد. فاسقی دارد که به خانه‌شان می‌آید و پیش بچه‌ها می‌ماند. مل خرج گردن کلفت خانم را هم می‌دهد.»

مل گفت: «به زنبور حساسیت دارد. هر وقت دعا نکنم که ازدواج کند. از خدا می‌خواهم گیر یک مشت زنبور بیفتد و آنقدر او را نیش بزنند که سقط شود.»

لورا گفت: «خجالت دارد.»

مل گفت: «وزززززز» انگشت‌ها را زنبور کرد و به طرف گردن تری نشانه رفت. بعد هم دست‌هایش را انداخت.

مل گفت: «خیلی پست است. بعضی وقت‌ها دلم می‌خواهد مثل زنبوردارها لباس بپوشم. می‌دانی از آن کلاه‌هایی که مثل بشقاب روی سر می‌گذارند و نقاب توری بلندی دارد. دستکش و لباس کلفت. یک کندوی زنبور هم می‌برم. زنم در را که باز کرد زنبورها را می‌اندازم به جانش. اما اول باید مطمئن شوم که بچه‌ها خانه نیستند.»

پایش را روی پای دیگر انداخت. کلی وقت برد تا بتواند پایش را بلند کند و روی آن یکی بیندازد. آخر هم نتوانست. از خیرش گذشت هر دو پا را کف اتاق گذاشت و به جلو خم شد. چانه‌اش را کف دست‌هایش گرفت. «من که از خیرش گذشتم. به بچه‌ها هم زنگ نمی‌زنم. می‌رویم غذا می‌خوریم. نظر شما چیست؟»

گفتم: «بهتر از این نمی‌شود. چه بخوریم چه نخوریم. یا پای عرق بنشینیم. من دم غروب می‌خواهم بیرون بروم.»

لورا گفت: «یعنی چه عزیزم.»

گفتم: «یعنی چه ندارد حرف من واضح بود. می‌توانیم برویم.»

لورا گفت: «من باید چیزی بخورم. فکر نمی‌کنم تمام عمرم این قدر

گرسنه‌ام شده باشد. چیزی هست که به دندان بکشم؟»

تری گفت: «الان کمی بیسکویت و پنیر می‌آورم.»

اما سر جایش نشست و بلند نشد چیزی بیاورد.

مل لیوانش را برگرداند و چند قطره روی میز چکید و گفت: «جین تمام

شد.»

تری گفت: «چکار کنیم.»

صدای کوبش قلبم را می‌شنیدم. صدای قلب همه را می‌شنیدم. صدای

آدم‌هایی را می‌شنیدم که دور میز نشسته بودند. هیچ‌کدام تکان نخوردیم.

حتی وقتی اتاق تاریک شد.

از جایی تلفن می‌کنم

من و جی‌پی جلو ایوانِ درمانگاه ترک اعتیاد فرانک مارتین ایستاده‌ایم. جی‌پی هم مثل همه برویجه‌های درمانگاه عرق‌خور همیشه مستی است. کارش هم دودکش پاک‌کنی. دفعه اول‌اش است که به اینجا آمده و ترس دارد. من پیش از این هم یک‌بار گذرم به اینجا افتاده. راستش چه بگویم دوباره برگشته‌ام. اسم واقعی جی‌پی، جوپنی است، اما دلش می‌خواهد او را جی‌پی صدا کنیم. سی سال را شیرین دارد. از من کوچکتر است. البته زیاد نه، یکی دو سال. برایم تعریف می‌کند که چطور شد توی این چاله افتاد. وقتی حرف می‌زند می‌خواهد از دست‌هایش هم استفاده کند. اما دست‌اش می‌لرزد. یعنی نمی‌تواند بی‌حرکت یک جا نگه دارد. می‌گوید: «تا حالا این‌طور نشده بودم.» لرزش دست‌هایش را می‌گوید. به او می‌گویم می‌فهمم چه می‌کشد. می‌گویم لرزش دست‌اش کم می‌شود، بعد از بین می‌رود. همین هم می‌شود. اما وقت می‌برد.

چند روزی است که به اینجا آمده‌ایم. هنوز دوره‌ی قرنطینه را می‌گذرانیم. جی‌پی باز هم رعشه دارد. هر چند وقت یکبار رگی یا نمی‌دانم چیزی مثل آن دم‌شانه‌ام تیر می‌کشد. بعضی وقت‌ها دم‌گیسک گردنم. هر وقت این‌جور می‌شوم دهانم خشک می‌شود. آن وقت آب دهان فرو

دادن مصیبت است. می‌دانم که چیزی پیش می‌آید و می‌خواهم جلو آن را بگیرم. می‌خواهم از آن بگذرم. همین. فقط چشم هم می‌گذارم تا بگذرد و یقه‌ی دیگری را بگیرد. جی‌پی هم باید صبر کند.

دیروز صبح یکی از این حمله‌ها دست داد. یکی هست که لاغرو صدایش می‌کنند. یغور و چاق‌گنده. برق کاری است از اهالی سانتاروسا. می‌گفتند دو هفته است به اینجا آمده، اما پرش را رد کرده. تا یکی دو روز دیگر ردش می‌کنند برود و شب عید با زنش جلو تلویزیون لم بدهد. شب عید لاغرو قرار گذاشته شیرکاکائو داغ و شیرینی بخورد. دیروز صبح که برای صبحانه پیش ما آمد، سرکیف بود. مثل اردک صدا درمی‌آورد. به یکی از بچه‌ها نشان داد که چطور اردک‌ها را صدا زده و دور سرش جمع کرده و یکی دو تا از آن‌ها را گرفته بود. موهای لاغرو خیس و به سرش چسبیده بود. تازه از حمام بیرون آمده بود. یکی دو جای صورتش را با تیغ بریده بود. خوب، بریده باشد همه آن‌هایی که پیش فرانک مارتین ترک می‌کردند، روی صورت و چانه‌شان جای بریدگی تیغ داشتند. اتفاق است دیگر، پیش می‌آید. لاغرو سرمیزگیر داد و از شیرین کاری‌های توی یکی از عرق‌خوری‌هایش تعریف کرد. همه آن‌هایی که دور میز با قاشق تخم‌مرغ می‌خوردند، به حرف‌های او خندیدند و سر تکان دادند. لاغرو چرت و پرت می‌گفت و دور برش را نگاه می‌کرد بلکه همدلی پیدا کند. همه‌ی ما خیلی بدترش را کرده بودیم. برای همین زدیم زیر خنده. لاغرو تخم‌مرغ‌ها را توی بشقاب له کرد و کمی عسل و بیسکویت هم کنار آن گذاشت. من هم سرمیز بودم. اما میلم نمی‌کشید چیزی بخورم. فنجان‌ی قهوه دم دست داشتم. یک هو، دیدم از لاغرو خبری نیست. با سر و صدای زیاد روی صندلی‌اش ولو شد و افتاد. دراز به دراز افتاده و چشم‌هایش را بسته بود. پاشنه‌ی پاهایش را به کف‌پوش اتاق می‌کوبید.

همه وحشت زده، فرانک مارتین را صدا زدند. اما فرانک همان جا بالای سرش بود. دو سه نفر کنار لاغرو زانو زدند. یکی از بچه‌ها دست انداخت توی دهانش تا زبان او را بگیرد. فرانک مارتین داد زد: «همه‌تان عقب بایستید! بروید کنار تا هوا به او برسد!» متوجه شدم که همه‌مان بالای سر لاغرو خم شده‌ایم و فقط نگاه‌اش می‌کنیم و نمی‌توانستیم چشم از او بگیریم. مارتین به طرف دفتر دوید تا آمبولانس خبر کند.

لاغرو امروز دوباره برمی‌گردد. لابد از غش کردن خودش می‌گوید. امروز صبح فرانک مارتین استیشن را برد تا او را از بیمارستان بیاورد. لاغرو خیلی دیر آمد و تخم‌مرغ تمام شده بود. اما فنجان قهوه، برداشت و به اتاق غذاخوری رفت و سرمیز نشست. یکی توی آشپزخانه برای لاغرو نان برشته می‌کرد، اما اولب به غذا نزد. چشم به فنجان قهوه داشت و گاه‌وبی‌گاه فنجان را به این طرف و آن طرف هل می‌داد.

دلم می‌خواست بپرسم قبل از حمله علامتی، چیزی حس کرده یا نه. می‌خواستم بدانم دلش هری ریخته یا تندتند زده. آیا پلک‌هایش پریده بود. اما حال حرف زدن ندارم. او هم میلی به وراجی نشان نمی‌دهد. بلایی که سر لاغرو آمد هیچ وقت از یادم نمی‌رود. پیری دراز به دراز افتاده بود و پاهایش را به زمین می‌کوبید. هر وقت این رگم می‌گیرد، نفسی می‌کشم و خودم را حاضر می‌کنم که ولو شوم و یکی دست توی حلقم بکند و زبانم را بگیرد.

جی‌پی در ایوان روی صندلی می‌نشیند و دست‌هایش را روی پا می‌گذارد. سیگاری آتش می‌زنم و پیت کهنه‌ی ذغال سنگ را به جای زیرسیگاری جلو پا می‌گذارم. به پرت و پلاهای جی‌پی گوش می‌دهم. ساعت یازده است. یک ساعت و نیم تا ناهار وقت داریم. هیچ کدام

احساس گرسنگی نمی‌کنیم. ولی به هر حال منتظریم وقت ناهار برسد و سرمیز جمع بشویم. شاید سرمیز گرسنه‌مان شود.

جی‌پی از چه چیزی می‌گوید؟ می‌گوید وقتی دوازده سال داشته توی چاه مزرعه‌ای افتاد که حول و حوش خانه‌شان بود. بخت یارش بوده که چاه آب نداشت. شاید هم به قول خودش «از بدشانسی». دوروبر را نگاهی می‌کند و سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید دیر وقت پیدایش کردند. پدرش طناب انداخت و او را از چاه در آورد. جی‌پی شلوارش را خراب کرده بود. ته چاه از ترس جانش بالا می‌آمد و داد می‌زد. آنقدر داد زده بود که صدایش دیگر در نمی‌آمد. خودش به من گفت ته چاه افتادن اثری گذاشته که تا آخر عمر از بین نمی‌رود. آن ته چمباتمه زده بود و به دهانه‌ی چاه چشم می‌دوخت. بالای سرش حلقه‌ای از آسمان آبی را می‌دید. هرچند وقت یکبار تکه ابری از آن بالا می‌گذشت. دسته‌ای پرنده از آسمان رد شد که به نظر جی‌پی صدای بال‌های آن‌ها باعث شده تا حالش خراب شود. صداهای دیگری هم شنیده بود. صدای خش‌خش هم شنیده و می‌ترسید، چیزی لای موهایش بیفتند. به حشره‌ها فکر می‌کرد. صدای باد را که دم دهانه چاه هو می‌کشید به گوش خود می‌شنید که آن هم یکی از دلایلی بود که هوایی شده بود. خلاصه همه چیزهای جوراجور زندگی ته چاه یک‌طور دیگری به نظرش می‌آمد. هیچ چیز روی سرش نیفتاد و هیچ چیز آن حلقه‌ی آبی بالای سرش را نبست. بعد پدرش با طناب آمد و طولی نکشید که او را به این دنیای درندشت کشاند.

می‌گویم: «جی‌پی حرفی بزن! بعد چه شد؟»

یکبار که هجده ساله بود یا نوزده ساله و تازه دبیرستان را تمام کرده بود و نمی‌دانست توی زندگی چه باید بکند، برای دیدن یکی از دوستانش به خانه‌ی آن‌ها رفت. دوستش توی خانه‌ی زندگی می‌کرد که بخاری

دیواری داشت. جی‌پی و دوستش نشسته بودند و آبجو می‌خوردند و شر و ور می‌بافتند و آهنگ گوش می‌کردند. بعد زنگ در به صدا درمی‌آید. دوستش دم در می‌رود. زن جوان دودکش بخاری پاک‌کن با وسایل نظافت وارد شد. کلاه سیلندری که به سر دارد دل جی‌پی را می‌برد. به دوست جی‌پی می‌گوید که قرار است دودکش بخاری را پاک کند. دوستش سر خم می‌کند و او را راه می‌دهد. زن جوان محل‌اش نمی‌گذارد. پتویی روی تاقچه پهن می‌کند و وسایل کار خود را روی آن می‌چیند. زن شلوار سیاه، پیراهن، کفش و جوراب مشکی به تن دارد. البته حالا کلاه‌اش را برداشته است. جی‌پی می‌گوید نگاه کردن به آن زن دیوانه‌اش می‌کرد. کارش را انجام می‌دهد. جی‌پی و دوستش آبجو می‌خورند و نوار گوش می‌کنند. زن دودکش را پاک می‌کند. آن‌ها نگاه‌اش می‌کنند و به کار او چشم می‌دوزند. گاه‌وبی‌گاه جی‌پی و دوستش به هم نگاه می‌کنند و نیش‌شان باز می‌شود و بعضی وقت‌ها چشمک می‌زنند. هر وقت بالا تنه‌اش را توی شومینه می‌کند پشت چشم نازک می‌کنند. جی‌پی گفت، قیافه‌اش تک بود.

کارش که تمام شد وسایل را لای پتو پیچید. از دوست جی‌پی چکی را گرفت که پدر و مادرش در وجه او امضا کرده بودند. از دوست او می‌پرسد که دلش می‌خواهد او را ببوسد. می‌گوید: «می‌گویند خوش‌شانسی می‌آورد.» برای جی‌پی که می‌آورد. دوست جی‌پی چشم‌هایش را یک‌بری می‌کند. باز هم ادایی در می‌آورد. بعد شرمگین با صورتی گل انداخته سرش را می‌برد جلو. جی‌پی هم فکرهایش را کرد. لیوان آبجو را زمین گذاشت و بلند شد. قبل از آن‌که زن جوان از خانه بیرون برود. یقه‌اش را گرفت.

جی‌پی گفت: «پس من برگ چغندر؟» زن نگاهی به سرتا پای او انداخت. جی‌پی می‌گوید صدای تاپ تاپ دل‌م را می‌شنیدم. از قرار اسم

زن جوان روکسی بود.

روکسی می‌گوید: «نه که نیستی. برای تو هم دارم.» او را بوسید و برگشت که برود جی‌پی هم معطل نکرد و دنبالش دوید و در را باز کرد و نگه داشت. بعد تا دم و انت طرف رفت. دست بردار نبود. تازه یکی را گیر آورده بود که لرزه به پاهایش می‌انداخت. اختیارش را از کف داد. لبش هنوز آتش بوسه‌اش را حس می‌کرد حال خوشی داشت که هر جا می‌خواست او را می‌کشاند.

در عقب وانت را برای او باز کرد. کمک کرد اسباب و وسایل‌اش را عقب ماشین بگذارد. روکسی گفت: «ممنون!» بعد جی‌پی زیر لب گفت که دلش می‌خواهد باز هم او را ببیند. آیا حاضر است اگر فرصتی دست داد سینمایی بروند؟ تصمیم آینده را هم همان موقع گرفت. او هم می‌خواست کار روکسی را پیش بگیرد. دودکش بخاری پاک‌کنی کار بدی نبود. اما آن وقت به او نگفت.

جی‌پی می‌گوید طرف دست‌هایش را به کمر زد و بروبر نگاه‌اش کرد. بعد از روی صندلی جلو ماشین کارت کوچکی درآورد. به او داد و گفت: «امشب بعد از ساعت ده شب به این شماره تلفن بزن. تلفن آن موقع آزاد است و راحت می‌توانیم حرف بزنیم. الان باید بروم.»

کلاه سیلندر را به سر گذاشت و بعد دوباره برداشت باز هم جی‌پی را نگاه کرد. انگار چشم‌اش او را گرفته بود. آخر خنده‌ی ملیحی داشت. جی‌پی به او گفت که لکه سیاهی گوشه‌ی لبش ماسیده. طرف سوار ماشین شد و بوقی زد و راه افتاد.

می‌گویم: «خوب بعدش؟ جی‌پی ادامه بده.»

خوشم می‌آمد به حرف‌های او گوش کنم. حتی اگر می‌خواست ماجرای خل بازی‌هایش را بگوید گوش می‌کردم.

دیشب باران آمد. کپه‌های ابر بالای سر تپه کنار دره جمع شده بود. جی‌پی گلویی صاف می‌کند و نگاهی به ابرها و تپه می‌اندازد. دهن دره‌ای می‌کند و دوباره پی حرفش را می‌گیرد.

روکسی ددر رفتن با او را شروع می‌کند. جی‌پی نرم نرمک مخ او را کار می‌گیرد تا با او همکار شود، اما روکسی با پدر و برادرش کار می‌کند و آن‌ها به قدر خودشان کار دارند. به کس دیگری احتیاج ندارند. تازه این یارو جی‌پی از کجا آمده؟ جی‌پی چی؟ حواست باشد. حسابی او را ترسانده بودند.

روکسی و جی‌پی چندبار با هم به سینما رفتند. یکی دوبار هم باهم رقصیدند. اما همه هم و غم‌شان و مثلاً نامزدبازیشان محض خاطر همکاری حرفه‌ای دودکش بخاری پاک‌کنی بود. جی‌پی می‌گوید تا آدم می‌آید بفهمد بحث به گره زدن سرطناب می‌رسد. بعد از مدتی کار با هم ازدواج می‌کنند. پدرزن تازه جی‌پی را به عنوان پای ثابت کار قبول می‌کند. حدود یک سال و خرده‌ای بعد روکسی بچه‌دار می‌شود. حالا دیگر دودکش پاک‌کنی را کنار گذاشته است. سرکار نمی‌رود. تا می‌آید به خود بجنبد باز بچه‌دار می‌شود. جی‌پی در این وقت بیست و چهار پنج سالی دارد. خانه‌ای هم می‌خرد. می‌گوید که از زندگی‌اش راضی بود. «با وضع و اوضاعی که داشتم می‌ساختم. غمی نداشتم. هرچه می‌خواستم داشتم. زن و دوتا بچه‌ی مامانی. زندگی‌ام کم و کسری نداشت.» اما بنا به دلایلی باده خوری‌اش از اندازه می‌گذرد. کسی چه می‌داند چرا بعضی کارها عادت می‌شود؟ اوایل فقط و فقط آبجو می‌خورد. هر آبجویی که بود فرقی نمی‌کرد. می‌گوید بیست و چهار ساعته خود را به آبجو بسته بود. شب‌ها که پای تلویزیون می‌نشست آبجو او به راه بود. گاه‌وبی‌گاه دمی به خمره‌های

پرمایه‌تر می‌زد. البته زیاد تکرار نمی‌شد. هر وقت به شهر می‌رفتند یا به مناسبتی میهمان داشتند و پای عرق‌خوری هم بود. یک وقت به خودش آمد و دید آبجو کفاف نمی‌دهد و فقط جین و تونیک می‌طلبد. حالا دیگر هر وقت پای تلویزیون تلپ می‌شد خوراکش جین و تونیک بود. همیشه یک لیوان جین و تونیک در دست داشت. می‌گوید طعم‌اش می‌چسبید. بعد از کارسری به پیاله فروشی می‌زد تا خودش را بسازد و به خانه برود و باز بنوشد. کم‌کم برای شام خوردن هم نمی‌آمد. اگر هم می‌آمد میل به غذا نداشت. در پیاله فروشی ته‌بندی می‌کرد. گاهی بدون دلیل داغ می‌کرد و ظرف ناهارش را سوت می‌کرد آن‌ور اتاق. روکسی که سرش داد می‌زد برمی‌گشت و باز از خانه بیرون می‌رفت. کم‌کم عرق‌خوری‌اش را به دم‌ظهر کشاند که باید سرکار می‌رفت. خودش می‌گوید صبح‌ها هم بدون یکی دو استکان خمار بود. قبل از آن‌که دندانش را مسواک کند یکی دو لیوان می‌زد. بعد قهوه می‌خورد. سرکار که می‌رفت یک بطری ودکا لای ظرف ناهارش می‌گذاشت.

جی‌پی دیگر حرف نمی‌زند. انگار لال‌مانی گرفته است. چی شده؟ گوش می‌کنم. حرف‌های او کمک می‌کند تا حال‌م جا بیاید. باعث می‌شود وضعی را که دارم فراموش کنم. یک دقیقه بعد می‌گویم: «چرا بق کرده‌ای؟ بنال جی‌پی.» دندان‌هایش انگار کلید شده. اما این وضع زیاد طول نمی‌کشد. و دوباره چانه‌اش گرم می‌شود.

جی‌پی و روکسی حالا دیگر به جان هم افتاده‌اند. یک دعوی درست و حسابی. جی‌پی می‌گوید یکبار روکسی چنان بامشت به بینی‌اش زد که شکست. «نگاه کن اینجا را زد و له و لورده کرد.» خطی را روی بینی‌اش نشانم می‌دهد. «اینجای دماغم شکسته است.» جی‌پی هم قرص درآمده بود جلو او. زده بود و از کتف ناکارش کرده بود. یکبار هم چنان به

صورتش زد که لبش شکاف برداشت. جلو بچه‌ها برای هم آبرو نمی‌گذارند. اوضاع از دست‌شان دررفت. اما الکل را نمی‌توانست کنار بگذارد. دیگر راه برگشت نداشت. هیچ چیز هم جلودارش نبود. حتی وقتی پدر و برادر روکسی تهدید کردند که می‌زنند آن بالا بیاورد، هم فایده‌ای نکرد. به روکسی گفتند بچه‌هایش را بردارد و ببرد و خودش را خلاص کند. اما روکسی گفت مسئله مشکل اوست. خودش توی آن رفته و خودش هم راه حل پیدا می‌کند.

حالا جی‌پی باز هم ساکت می‌شود. روی صندلی نشسته و قوز می‌کند. چشم‌هایش را می‌دوزد به ماشینی که توی جاده بین اینجا و دره زوزه می‌کشد.

می‌گویم: «می‌خواهم بقیه‌ی داستان را هم بشنوم. جی‌پی حرف بزن.»
شانه بالا می‌اندازد: «نمی‌دانم، جدی نمی‌دانم.»

می‌گویم: «عیبی ندارد جی‌پی بجنب پسر.» منظورم این است که حرف زدن مشکلی برای او ایجاد نمی‌کند.

روکسی راهی پیدا کرد تا ماجرا را حل کند. جی‌پی می‌گوید رفیقی دست و پا کرده بود. جی‌پی می‌خواست بداند با آن همه کارِ خانه و بچه‌داری چطور از پس این کار هم برآمده است.

نگاه‌اش می‌کنم انتظار نداشتم. بچه‌ها نبود. می‌گویم: «آدم اگر بخواهد آن کار را بکند و قتش را هم گیر می‌آورد. اصلاً خودش را وقت می‌کند.»

جی‌پی سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «گمانم همین طور باشد.»
به هر حال بو برد که خبرهایی هست. از شنیدن ماجرای رفیق روکسی دیوانه شد. حلقه‌ی نامزدی روکسی را از انگشت‌اش درمی‌آورد و با سیم‌چین قطعه قطعه می‌کند. بد نشد. سر همین قضیه کلی کتک‌کاری می‌کنند. صبح روز بعد به اتهام رانندگی در حین مستی بازداشت شد.

گواهینامه‌اش را پیوست کردند. دیگر نمی‌تواند با وانت سرکار برود. تازه همان وقت‌ها از بالای بام افتاد و چیزی نمانده بود ریش درآید. اما فقط شست‌اش شکسته بود. می‌گوید دیر یا زود ریش رحمت را سر می‌کشد.

حالا به مرکز ترک اعتیاد فرانک مارتین آمده بود تا حالش جا بیاید و قدر زندگی‌اش را بداند و سرخانه و زندگی‌اش برگردد. اما اینجا به میل و رغبت خودش آمده بود، درست مثل من. ما را نبسته بودند. هر وقت می‌خواستیم می‌توانستیم راهمان را بکشیم و به هر جا خواستیم برویم. اما حداقل یک هفته خوابیدن را تجویز می‌کردند و دو هفته تا یک‌ماه را ضروری می‌دانستند. به قول خودشان «تجویز موکدا!»

من دفعه‌ی دوم بود که به مرکز فرانک مارتین می‌آمدم. وقتی زور می‌زدم چک پیش پرداخت یک هفته را امضا کنم، فرانک مارتین گفت: «تعطیلات بدموقعی است. شاید دلت بخواهد مدت بیشتری میهمان ما باشی‌ها. یکی دو هفته؟ به‌هرحال کمی فکر کن. لازم نیست همین الان تصمیم بگیری.» شستش را روی چک گذاشت تا بتوانم امضا کنم. بعد دوست دخترم را تا دم در بدرقه کردم. خدا حافظی کرد یک هو سکندری خورد و رفت توی چارچوب در، بعد خودش را به ایوان کشاند و رفت. دم‌های غروب است. باران می‌بارد. از دم در به کنار پنجره می‌روم. پرده را کنار می‌زنم و او را نگاه می‌کنم که با ماشین دور می‌شود. توی ماشین من است. مست مست. اما من هم مست هستم و کاری از دستم بر نمی‌آید. می‌روم کنار رادیاتور شوفاژ روی صندلی گنده‌ی کهنه‌ای ولو می‌شوم. یکی دو نفر چشم از تلویزیون می‌گیرند. بعد آرام آرام نگاه‌شان برمی‌گردد به همان چیزی که از اول تماشا می‌کردند. من فقط می‌نشینم. گاه‌وبی‌گاه چشم می‌رود به فیلمی که تلویزیون نشان می‌دهد.

آن روز سرشب در جلو به یک ضرب باز شد و جی‌پی وسط دو مرد گنده آمد تو - پدرزن و برادرزنش بودند. بعداً می‌فهمم. جی‌پی را با خود کشاندند. پیرمرد اسم او را نوشت و چکی به فرانک مارتین داد. بعد آن دونفر کمک کردند تا جی‌پی را به طبقه‌ی بالا ببرند. فکر می‌کنم توی رختخواب خواباندنش. مدتی بعد پیرمرد و آن یکی پایین آمدند و رفتند. باید هرچه زودتر از محل می‌رفتند. انگار عجله داشتند زودتر دربروند و خودشان را خلاص کنند. نه که فکر کنید به آن‌ها طعنه می‌زنم. نه به خدا. نمی‌دانم اگر جای آن‌ها بودم چه غلطی می‌کردم.

یک روز و نصفی گذشت تا من و جی‌پی همدیگر را روی ایوان دیدیم. با هم دست می‌دهیم و راجع به آب و هوا حرف می‌زنیم. جی‌پی دست‌هایش می‌لرزد. می‌نشینیم و پاهایمان را روی نرده‌ها تکیه می‌دهیم. پشت به صندلی چنان لم می‌دهیم که انگار آمده‌ایم خستگی در کنیم و آمده‌ایم از سگ‌های شکاری مان حرف بزنیم. جی‌پی سر دلش باز شد و حرف‌هایش را ریخت وسط.

بیرون سرد است، اما نه خیلی سرد. هوا ابری و گرفته است. فرانک مارتین بیرون می‌آید تا سیگار برگش را تمام کند. بلوزی به تن دارد که دگمه‌های آن را تا بالا بسته. فرانک مارتین خپل و درشت اندام است. سر کوچکی دارد با موهای فرفری جوگندمی. سرش به تنه‌اش نمی‌آید. سیگار برگی گوشه‌ی لبش گذاشته و دست‌ها را روی سینه قلاب کرده است. سیگار را در دهانش می‌چرخاند و دره را نگاه می‌کند. مثل مشت‌زنی حرفه‌ای ایستاده که از نتیجه‌بازی خبر دارد.

جی‌پی دوباره ساکت می‌شود. یعنی نفس‌اش یاری نمی‌کند. من سیگارم را توی پیت ذغال می‌اندازم و جی‌پی را نگاه می‌کنم که انگار توی

صندلی آب رفته. یقه‌اش را بالا می‌زند. چه مرگش شده، نمی‌دانم.

فرانک مارتین دست‌ها را باز می‌کند و پکی به سیگارش می‌زند. دود را به آرامی از دهانش بیرون می‌دهد. با سر اشاره‌ای به تپه می‌کند و می‌گوید: «جک لندن آن طرف دره جای بزرگ و دنجی داشت. درست آنجا پشت همین تپه‌ی سبزی که جلو روی شماست. اما الکل او را از پا انداخت. همین باید درسی باشد برای شما. او از همه‌ی ما سرتر بود. اما نتوانست از پس این زهرمار برآید.» به ته مانده‌ی سیگارش نگاه می‌کند سیگار خاموش شده بود. آن را توی پیت می‌اندازد. «بچه‌ها اگر دوست دارید می‌توانید یکی از کتاب‌های او را بخوانید، اینجا داریم. اسم‌اش آوای وحش است. مال همان کسی است که گفتم. داستان حیوانی است که نصف سگ و نصف گرگ است. اما اگر جک لندن هم چندروزی اینجا می‌آمد جورش می‌کردیم. البته آن وقت‌ها ما اینجا نبودیم. اگر به ما می‌گفت، اگر از ما کمک می‌خواست کمکش می‌کردیم. گوشتان با من است بچه‌ها؟ درست همانطور که به شما کمک می‌کنیم. اگر و اگر بخواهید و اگر گوش کنید راهتان می‌اندازیم. پایان و عطف و خطابه. اما اگر را فراموش نکنید.» بعد شلوارش را بالا می‌کشد و بلوزش را توی شلوار می‌چپاند و می‌گوید: «من می‌روم تو. سر ناهار می‌بینم‌تان»

جی‌پی می‌گوید: «هر وقت این یارو را می‌بینم خیال می‌کنم حشره‌ام. حضور او تحقیرم می‌کند.» سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «جک لندن! چه اسمی! کاش به جای اسم خودم چنین اسمی داشتم.»

فرانک مارتین دفعه‌ی اولی که من اینجا آمدم. از آن «اگر» حرف زد. آن موقع زخم مرا اینجا آورد. آن وقت‌ها که باهم زندگی می‌کردیم و زور می‌زدیم، کارهایمان را روبه‌راه کنیم. مرا به اینجا آورد و یکی دوساعتی ماند و خصوصی با فرانک مارتین حرف زد و بعد رفت. روز بعد فرانک

مارتین مرا به کناری کشید و گفت: «ما می‌توانیم کمکت کنیم. اگر بخواهی و اگر به حرف‌های ما گوش کنی.» شک داشتم که بتوانند کمکم کنند. بخشی از من، کمک می‌خواست اما بخش دیگری هم، بود. همه می‌گفتند دوره‌ی ذق ذقش آن طرف است.

این دفعه شش ماه، بعد از دفعه‌ی اولم بود و دوست دخترم مرا به اینجا آورد. ماشین مرا می‌راند. توی طوفان و بوران گاز می‌داد. تمام راه شامپاین می‌خوردیم. وقتی به حیاط آسایشگاه رسید هر دو مان مست بودیم. قرار بود مرا بگذارد، گرد کند و برگردد. کلی کار داشت. روز بعدش هم باید سرکار می‌رفت. منشی شرکت بود. یک کار درست و حسابی توی شرکت قطعات الکترونیکی داشت. پسر نوجوان بی‌ادب و راجی هم داشت. از او خواستم توی یکی از مثل‌های شهر اتاقی بگیرد. شب را بماند بعد به خانه برود. نمی‌دانم اتاق گرفت یا نه. از وقتی مرا به اینجا آورد و به اتاق فرانک مارتین کشاند و گفت: «حدس بزن کی اینجا است؟» دیگر از او خبری ندارم.

از او دلخور نبودم. بعد از آن‌که زخم جوابم کرد و مرا از خانه بیرون انداخت، طفلک مرا راه داد، اما خودش نمی‌دانست به چه بلایی دچار شده. دلم به حال او می‌سوخت. علت این‌که دلم به حال او می‌سوخت، این بود که روز قبل از عید جواب آزمایش سرطان تخمدان او آمده بود و خبرهای خوشی هم توی آن نبود. باید خیلی زود سراغ دکترش می‌رفت. خوب همین خبر کافی بود که دوتایی مان را بیندازد توی تله‌ی زهرماری. حالا نخور کی بخور. روز عید هم مست و پاتیل بودیم. باید می‌رفتیم بیرون و توی رستوران چیزی می‌خوردیم چون حال آشپزی نداشت. دوتایی مان با آن پسر بی‌ادبش هدیه‌های عیدمان را باز کردیم و بعد به اغذیه‌فروشی نزدیک آپارتمان او رفتیم. گرسنه نبودم. سوپ سفارش دادم

و یک رولت داغ. من یک بطری شراب همراه سوپ بالا کشیدم و او هم مختصری شراب نوشید. بعد افتادیم به مخلوط ودکای سگ منصب و سس گوجه. چند روز بعد هیچ چیز جز مغز بادام نمک‌سود نمی‌خوردیم. عوض‌اش تا جا داشتم بوربن نوشیدم. صبح روز بیست و هشتم گفتم «عزیزم باید یک سر سراغ فرانک مارتین بروم. باید بروم یک مدت تلب بشوم، آنجا بروم توی ترک. مرا می‌بری؟»

سعی کرد به پسرش حالی کند که بعد از ظهر و شب به خانه نمی‌آید و او باید خودش برای شام فکری بکند. اما همین که پایمان را از در گذاشتیم بیرون پسرک پدر سوخته، نه گذاشت و نه برداشت داد کشید: «آخر اسم این هم شد عشق؟ می‌خواهم بروید و برنگردید! امیدوارم هردوتان به درک بروید.» آخر این هم شد بچه!

قبل از این‌که از شهر بیرون برویم به او گفتم دم یک می‌فروشی نگه دارد. همان‌جایی که شامپاین خریده بودیم و سه بطری خریدم. جای دیگری هم ایستادیم و لیوان پلاستیکی خریدم و یک پرس مرغ سوخاری. راه افتادیم و به طرف آسایشگاه فرانک مارتین رفتیم. توی بوران شامپاین می‌خوردیم. و به موسیقی رادیو گوش می‌دادیم. او رانندگی می‌کرد و من با پیچ رادیو ور می‌رفتم و ساقی بودم. سعی کردیم خوش باشیم. اما غمگین بودیم. مرغ سوخاری هم داشتیم، اما چیزی از آن نخوردیم.

فکر می‌کنم سالم به خانه رسیده باشد. یعنی اگر نمی‌رسید خبردار می‌شدم. اما او زنگ نزد، من هم زنگ نزد. شاید تا حالا خبرهایی شده باشد، شاید هم چیزی به او نگفته باشند. شاید اشتباه کرده باشند. نکند نتیجه‌ی آزمایش مال یکی دیگر بوده. اما خوب ماشین من دست اوست و چیزهایی توی خانه‌اش دارم. می‌دانم که همدیگر را باز هم می‌بینیم.

اینجا برای اعلام وقت ناهار از زنگ‌های قدیمی مزارع استفاده

می‌کنند. من و جی‌پی به آهستگی از روی صندلی‌هایمان بلند می‌شویم و مثل پیرمردهای زهوار در رفته راهمان را می‌کشیم و می‌رویم تو. هوا سرد شده و دیگر نمی‌شود در ایوان بمانیم و حرف که می‌زنیم بخار نفس‌هایمان را می‌بینم.

صبح شب سال نو سعی می‌کنم با زنم تماس بگیرم. جواب نمی‌دهد. خوب لابد مشکلی نیست. تازه اگر مشکلی باشد چه کاری از دست من برمی‌آید. آخرین باری که پشت تلفن باهم حرف زدیم، یکی دو هفته پیش بود، هرچه به دهانمان آمد به هم گفتیم. چندتایی بدو بیراه نثارش کردم او هم آخرش داد زد: «الکلی پیزوری!» و گوشی تلفن را محکم کوبید.

حالا می‌خواستم با او حرف بزنم. باید برای وسایلم فکری می‌کردم. کلی خرت و پرت داشتم که پیش او بود.

یکی از آن‌هایی که اینجا است، بابایی است که سفر می‌کند. به اروپا و خاورمیانه می‌رود. خودش می‌گوید: برای کار. می‌گوید حواسش جمع است و اندازه نگه می‌دارد. نمی‌داند چطور شده از آسایشگاه فرانک مارتین سر درآورده. یادش نمی‌آید چطور شده به اینجا آمده. می‌خندد به فراموشی‌اش می‌خندد می‌گوید: «هرکسی گاهی دچار فراموشی می‌شود. این اتهام سبکی نیست. آبروی آدم می‌رود و به شهرتش لطمه می‌خورد.» به ما می‌گوید دائم الخمر نیست. فقط اگر ویسکی و آب می‌نوشید، بدون یخ، هیچ وقت «مسموم» نمی‌شد. این فراموشی مال یخی است که توی ویسکی می‌اندازند. از من می‌پرسد: «تو مصر کسی را می‌شناسی؟ آنجا چند نفر دوست و آشنا به درد می‌خورد.»

فرانک مارتین شب عید برای شام استیک و سیب‌زمینی آب‌پز می‌دهد و سالاد کاهو. اشتهای من برگشته بود. سالاد را می‌خورم. ته بشقابم را درآوردم باز هم جا داشتم. به بشقاب لاغرو نگاه کردم. لامنصب دست

نزده. استیک یخ کرده بود. لاغرو لاغروی قدیمی نبود. بی‌پدر امشب را می‌خواست خوش باشد و به‌خانه برود. قرار بود زیرشلواری پاکند و دم پایی بپوشد و جلو تلویزیون بغل زنش لم بدهد. حالا می‌ترسد برود. می‌فهمم چه می‌کشد. یک حمله که دست بدهد باید منتظر بعدی باشی. بعد از آن ماجرا لاغرو دیگر برای ما خالی نمی‌بست. ساکت می‌نشست و خودش را می‌خورد. از او می‌پرسم اگر استیک را نمی‌خورد ردش کند این طرف. او هم معطل نمی‌کند.

تلویزیون را تا لحظه‌ی سال تحویل در میدان تایمز روشن نگه داشتند. هنوز تعدادی از برویچه‌ها بیدارند و تلویزیون تماشا می‌کنند که فرانک مارتین با کیک بزرگی می‌آید توی اتاق. آن را می‌آورد و به ما نشان می‌دهد. می‌دانم خودش نپخته. مال یکی از این شیرینی‌پزی‌هاست. ولی هرچه باشد کیک که هست. یک کیک سفید بزرگ. روی کیک با حروف صورتی نوشته بودند سال نو مبارک این هم روزی از روزهاست.

آن یارو که به اروپا و خاورمیانه می‌رفت می‌گوید: «من حال و حوصله‌ی این کیک لعنتی را ندارم. شامپاین کجاست؟» و می‌خندد. همگی به اتفاق پذیرایی می‌رویم. فرانک مارتین کیک را می‌برد. من کنار جی‌پی می‌نشینم. جی‌پی دوتکه کیک می‌خورد و یک شیشه کوکاکولا سر می‌کشد. من یک تکه می‌خورم و یکی را هم لای دستمال می‌پیچم، فکر بعد را می‌کنم.

جی‌پی سیگاری آتش می‌زند. دست‌هایش دیگر نمی‌لرزد. به من می‌گوید که زنش به دیدن او می‌آید. اولین روز سال نو. می‌گویم: «خبر خوبی دادی جی‌پی خیلی خوب شد.» سر خم می‌کنم. خامه‌ی انگشت‌هایم را می‌لیسم.

می‌گوید: «تو را به او معرفی می‌کنم.»

می‌گویم: «انتظارش را داشتم.»

شب‌بخیر و سال نو مبارک و خوب بخواهید می‌گوییم و دست‌هایم را بادستمال کاغذی پاک می‌کنم. با هم دست می‌دهیم. می‌روم سراغ تلفن سکه‌ای. یک سکه‌ی ده سنتی را می‌اندازم و شماره‌ی زنم را می‌گیرم. کسی جواب نمی‌دهد. فکر می‌کنم به دوست دخترم زنگ بزنم. شماره‌ی او را که می‌گیرم متوجه می‌شوم که دلم نمی‌خواهد با او حرف بزنم. لابد الان نشسته و مثل من تلویزیون تماشا می‌کند. شاید هم نه. شاید بیرون رفته. چرا باید توی خانه بماند؟ به هر حال نمی‌خواستم با او حرف بزنم. کاش حالش خوب باشد. اما اگر مشکلی هم برایش پیش آمده باشد، دلم نمی‌خواهد بدانم. حالا نه. در هر صورت امشب نمی‌خواهم با او حرف بزنم.

بعد از صبحانه من و جی‌پی قهوه‌مان را برداشتیم. به ایوان می‌رویم همانجا می‌نشینیم تا زن او بیاید. هوا صاف است اما آنقدری سوز دارد که مجبور باشیم گرمکن و ژاکت تن‌مان بکنیم.

جی‌پی می‌گوید: «زنم پرسید بچه‌ها را بیاورد یا نه. به او گفتم نه بچه‌ها را بگذار در خانه بمانند. می‌دانی؟ به خدا دوست ندارم بچه‌هایم اینجا را ببینند.»

پیت ذغال سنگ را به‌جای زیرسیگاری جلو پایمان می‌گذاریم. دره را نگاه می‌کردیم که روزگاری جک لندن در آن زندگی می‌کرد. قهوه می‌نوشیم و گپ می‌زنیم. سروکله‌ی ماشین پیدا می‌شود و به طرف حیاط آسایشگاه می‌آید.

جی‌پی می‌گوید: «خودش است!» فنجان خود را کنار صندلی می‌گذارد و بلند می‌شود و از پله‌ها پایین می‌رود.

می‌بینم زنش ماشین را نگه می‌دارد و ترمز دستی را می‌کشد. جی‌پی در ماشین را باز می‌کند او را می‌بینم که بیرون می‌آید و همدیگر را در آغوش می‌کشند. نگاهم را می‌دزدم. دوباره نگاه‌شان می‌کنم. جی‌پی دست زن را می‌گیرد و او را باخودش از پله‌ها بالا می‌آورد. پس این زن بوده که توی دودکش بخاری می‌رفته. این زن دماغ مردی را شکسته بود. دو بچه داشته و یک دنیا دردسر. اما این مرد را دوست دارد، مردی که بازوی او را چسبیده. از روی صندلی بلند می‌شوم.

جی‌پی به زنش می‌گوید: «این رفیق من است. هی. این هم روکسی است.» روکسی با من دست می‌دهد. قد بلند است و خوشگل و کلاه بافتنی آبی رنگی به سر دارد. پالتویی به تن دارد و بلوز سفید کلفتی پوشیده با شلوار تیره. یادم می‌آید که جی‌پی از رفیق زنش گفته بود و سیم‌چین. دزدکی نگاهی به انگشتان او می‌اندازم. از حلقه‌ی ازدواج خبری نیست. لابد تکه‌های آن را گوشه‌ای انداخته بودند. دست‌های گنده‌ای دارد. این زن از آن‌هایی است که مشت‌اش مردی را ناکار می‌کند.

می‌گویم: «جی‌پی از شما خیلی تعریف کرده. از این‌که چطور آشنا شدید. از دودکش پاک‌کنی و این جور چیزها.»

می‌گوید: «آها! دودکش بخاری.» نگاه‌اش را از من می‌گیرد. بعد دوباره به من چشم می‌دوزد. سر تکان می‌دهد. لابد دلش می‌خواهد با جی‌پی تنها باشد. من می‌فهمیدم. گفت: «لابد خیلی چیزها را هم نگفته. شرط می‌بندم که همه چیز را نگفته» می‌خندد. دست به کمر جی‌پی می‌اندازد و صورتش را ماچ می‌کند. راه می‌افتند که بروند. می‌گوید: «از آشنایی با شما خیلی خوشوقت شدم. راستی گفته که بهترین دودکش پاک‌کن بوده؟»

جی‌پی دستگیره‌ی در را می‌گیرد و می‌گوید: «بس کن روکسی!»

می‌گویم: «به من گفته هرچه یاد گرفته از شما بوده.»

می‌گوید: «البته زیاد بیراه نگفته.» باز می‌خندد. اما انگار به چیز دیگری فکر می‌کند. جی‌پی دستگیره را می‌چرخاند روکسی دست روی شانه‌اش می‌گذارد: «جو نمی‌توانیم برویم توی شهر چیزی بخوریم. دوست دارم ناهار ببرمت شهر.»

جی‌پی سرفه‌ای می‌کند و می‌گوید: «هنوز یک هفته نشده.» دست‌اش را از روی دستگیره برمی‌دارد و چانه‌اش را می‌خارانند: «فکر می‌کنم اینجا باشم، بد نباشد. می‌دانی اگر همین جا بمانم بهتر است. می‌رویم توی سالن، قهوه‌ای، چیزی بخوریم.»

روکسی می‌گوید: «بهتر از این نمی‌شود.» چشم‌هایش را دوباره به من می‌دوزد و می‌گوید: «خوشحالم که جو دوست خوبی پیدا کرده. از ملاقات شما خیلی خوشحال شدم.»

می‌خواهند بروند تو. می‌دانم کار احمقانه‌ای است اما به هر حال می‌کنم. می‌گویم: «روکسی!» توی آستانه در می‌ایستند و مرا نگاه می‌کنند. «من هم می‌خواهم شانس بیاورم. شوخی نمی‌کنم.»

جی‌پی سرش را پایین می‌اندازد و دستگیره را ول نمی‌کند. با دستگیره بازی می‌کند. اما نگاه‌اش می‌کنم. روکسی همین‌طور بلا تکلیف می‌ماند. خنده‌ای روی لب‌هایش کش آمد. «من دیگر دودکش بخاری پاک نمی‌کنم. سال‌هاست. مگر نگفته بود. ولی خوب به درک. قبول مطمئن باش برایت شانس می‌آورد.»

جلو می‌آید من مردگنده‌ای هستم. شانه‌ام را می‌گیرد و می‌بوسد و می‌گوید: «چطور بود؟»

می‌گویم: «عالی بود.»

می‌گوید: «قابلی نداشت.» هنوز شانه‌ی من دست‌اش است. راست توی چشم من نگاه می‌کند و می‌گوید: «موفق باشی.» بعد مرا ول می‌کند.

جی‌پی می‌گوید: «به امید دیدار رفیق.» در را باز می‌کند و می‌روند تو. جلو پله‌ها می‌نشینم و سیگاری روشن می‌کنم. دست‌هایم را نگاه می‌کنم. کبریت را فوت می‌کنم. دست‌هایم می‌لرزد. تا حالا این‌طور نشده‌ام. از امروز صبح شروع شده. امروز صبح دنبال چیزی می‌گشتم بزنم تو رگ. خماری می‌کشیدم. به جی‌پی حرفی نزدم. سعی کردم به چیزهای دیگر خودم را مشغول کنم. بعد دیگر نشد.

به دودکش بخاری پاک کن‌ها فکر می‌کنم و به همه‌ی حرف‌هایی که جی‌پی می‌گفت. بعد هم نمی‌دانم چرا به فکر خانه‌ای می‌افتم که من و زنم در آن زندگی می‌کردیم. ولی آن خانه که بخاری نداشت. نمی‌دانم چرا به فکر آن خانه افتادم. اما خانه را به یاد می‌آورم. تازه چند هفته‌ای بود که آمده بودیم. دم دمای صبح صدایی شنیدم. صبح روز یکشنبه بود و هوا تاریک. نور بی‌رمقی از پنجره اتاق خواب می‌تایید. گوش دادم. صدای چیزی که به دیوار خانه ساییده می‌شد، به گوشم خورد. از روی تخت پریدم و دم پنجره رفتم.

زنم روی تخت می‌نشیند و موهایش را از روی صورتش کنار می‌زند و می‌گوید: «اه که یادم رفت بگویم. آقای وتورینی است. صاحب‌خانه!» خنده کنان می‌گوید: «به من گفته بود، صبح زود برای رنگ کردن ساختمان می‌آید. یادم رفت به تو بگویم. می‌گفت که صبح زود می‌آید. من یادم رفت.» می‌خندد و می‌گوید: «بیا اینجا عزیزم. بیا توی رختخواب پیش خودم. صاحب‌خانه است.»

می‌گویم: «الان می‌آیم.»

پرده را کنار می‌زنم. پیرمرد کنار نردبان با لباس سفید ایستاده است. آفتاب تازه از پشت کوه زده بود. من و پیرمرد همدیگر را نگاه می‌کنیم. پیرمرد مالک است. بلی این پیرمرد با آن لباس سفید سرتاسری‌اش. اما

لباس کار به تنش زار می‌زند. باید اصلاح هم بکند. یک کلاه بیس بال سرش گذاشته تا معلوم نشود کچل است. لعنتی اگر پیرمرد اینقدر مردنی و لاجان نباشد دلم به حال او نمی‌سوزد. بعد رگه‌ای از خوشی به جانم می‌دود که من او نیستم. من منم و توی اتاق خواب بغل زنم خوابیده‌ام.

با شست خورشید را نشان می‌دهد و عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند. یعنی که وقت ندارم. پیری لبخند می‌زند. ناگهان می‌فهمم چرا می‌خندد. لباس تنم نیست. نگاهی به خودم می‌اندازم و نگاهی به او و شانه‌ام را بالا می‌اندازم. خوب چه انتظاری داشت؟

زنم می‌خندد و می‌گوید: «برگرد توی رختخواب مرد. همین الان برگرد.»

برده را ول می‌کنم. اما دم پنجره می‌ایستم. پیرمرد را می‌بینم که انگار با خودش حرف می‌زند و سرتکان می‌دهد. «برو پسر. برو به رختخواب معطل نکن!» انگار صدای زنم را می‌شنود. با کلاه خود ور می‌رود. سطل را برمی‌دارد و از نردبان بالا می‌رود.

روی پله‌ها دراز می‌کشم و پایم را روی پای دیگر می‌اندازم. شاید بعد از ظهر زنگی به زنم بزنم. بعد هم تلفن می‌کنم و از دوست دخترم خبر می‌گیرم. اما دلم نمی‌خواهد با پسر بی‌تربیت‌اش دهن به دهن بشوم. اگر زنگ بزنم، امیدوارم بیرون از خانه دنبال کارهای خودش باشد. به خودم فشار می‌آورم ببینم از آثار جک لندن چیزی خوانده‌ام یا نه. یادم نمی‌آید. اما نه. یادم می‌آید. انگار یکی از قصه‌های او را توی دبیرستان خوانده‌ام. اسم‌اش «در تلاش آتش» بود. یک بابایی توی یوکون یخ می‌زد. فکرش را بکن اگر نمی‌توانست آتش روشن کند یخ می‌زد و می‌مرد. آتش که روشن می‌شد می‌توانست لباس‌های خیس و جوراب‌هایش را خشک کند.

آتش را روشن می‌کند، اما بعد حادثه‌ای پیش می‌آید. کپه‌ای برف از بالای درخت روی آتش می‌افتد. آتش خاموش می‌شود. هوا رو به سردی می‌گذارد و شب سایه می‌اندازد.

دست توی جیب می‌برم و مقداری پول خرد درمی‌آورم. اول به زخم تلفن می‌کنم. اگر گوشی را برداشت سال نو را تبریک می‌گویم. همین موضوع را پیش نمی‌کشم. صدایم را هم بلند نمی‌کنم. حتی اگر فحش هم بدهد. حرفی نمی‌زنم. لابد می‌پرسد از کجا تلفن می‌کنی و من مجبور می‌شوم بگویم. حرفی راجع به برنامه‌های سال نو نمی‌گویم. دیگر جای شوخی ندارد. بعد از آنکه با او حرف زدم به دوست دخترم زنگ می‌زنم. شاید هم اول به او زنگ بزنم، فقط امیدوارم پسرش گوشی را بر ندارد. وقتی جواب بدهد: «بلی بفرمایید» می‌گویم: «سلام جیگر منم.»

همه چیز به او چسبیده

دختر ایامِ کریسمس به میلان آمده است و می‌خواهد بداند بچگی‌هایش چه طوری گذشته.

می‌گوید، بگو، بگو بینم آن وقت‌ها که بچه بودم اوضاع چه طوری بوده است؟ استرگا مز مزه می‌کند، منتظر می‌ماند و با دقت نگاه‌اش می‌کند.

دختر آرام و ترکه‌ای جذابی است. شور زندگی از سر تا پایش می‌بارد. مرد می‌گوید، خوب، خیلی وقت پیش بود. بیست سال پیش.

دختر می‌گوید، چه خوب به خاطر می‌آوری. ادامه بده.

مرد می‌پرسید، چه می‌خواهی بشنوی؟ چه می‌توانم به تو بگویم؟

خوب، یک چیزهایی می‌توانم برایت بگویم. چیزی که وقتی بچه بودی اتفاق افتاد. به تو هم برمی‌گردد. اما خیلی جزئی.

دختر می‌گوید، بگو. اما اول یکی دیگر بساز که وسط ماجرا حرف را قطع نکنی.

مرد با نوشیدنی از آشپزخانه بر می‌گردد، می‌نشیند روی صندلی‌اش و شروع می‌کند.

آن‌ها هنوز خودشان بچه بودند که دیوانه‌وار عاشق هم شدند. پسر

هجده سالش بود و دختر هفده سال که ازدواج کردند. تا آمدند بجنیند صاحب دختری هم شدند.

بچه او آخر نوامبر به دنیا آمد که هوا به شدت سرد بود و مصادف شده بود با اوج فصل شکار مرغابی. می‌دانی پسر عاشق شکار بود، البته این یک بخش قضیه است.

دختر و پسر، زن و شوهر، پدر و مادر در آپارتمان کوچکی زیر مطب دندانپزشکی زندگی می‌کردند. عوض پرداخت اجاره خانه و اسباب‌آثابه، هر شب مطب دندانپزشکی طبقه‌ی بالا را تمیز می‌کردند. تابستان هم به چمن و گل‌ها می‌رسیدند، زمستان‌ها پسر برف‌های پیاده‌رو را پارو می‌کرد و در محوطه سنگ‌نمک می‌پاشید. گوشت با من است یا نه؟ گرفتی؟ دختر می‌گوید، بلی.

می‌گوید، خیلی خوب یک روز دندانپزشک متوجه می‌شود که نامه‌های شخصی‌شان را روی سربرگ‌های او می‌نویسند، البته آن قضیه‌ی دیگری است.

مرد بلند می‌شود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. بام‌های سفالی را می‌بیند و برفی که به آرامی روی آن می‌نشیند.

به دختر می‌گوید چه‌طور بگویم، این دو تا بچه عجیب عاشق هم بودند. بلندپروازی زیاد و رؤیابافی پر از هیجان آن‌ها را هم به این قضیه اضافه کن. همیشه درباره‌ی این‌که می‌خواهند چه بکنند و کجا بروند حرف می‌زدند.

پسر و دختر در اتاق خواب می‌خوابیدند، اما بچه توی اتاق نشیمن می‌خوابید. حالا دیگر حدود سه ماه از تولد بچه می‌گذشت و تازه عادت کرده بود شب‌ها تا صبح بخوابد.

در این شنبه شب بعد از تمام کردن کارش در طبقه بالا توی مطب

دندانپزشکی ماند و به شکارچی پیری از دوستان پدرش تلفن زد.
همین که مرد گوشی را برداشت گفت، کارل، باورت می شود یا نه من
پدر شده‌ام.

کارل گفت، تبریک می گویم، حال زنت چطور است؟
پسر گفت، خوب کارل، حال هر دو خوب است.
کارل گفت، خیلی عالی است. خوشحالم که می شنوم. اگر برای شکار
زنگ زده‌ای، می خواهم چیزی به تو بگویم. آن قدر غاز به اینجا آمده که
حد و حساب ندارد. اما تا حالا این همه ندیده‌ام. امروز پنج تا زدم. فردا
صبح باز هم می روم اگر می خواهی تو هم بیا.
پسر گفت، می خواهم.

پسر گوشی را گذاشت و آمد پایین که به دختر بگوید. همین طور که
وسایل را می چید دختر به او نگاه می کرد. بارانی شکار، جعبه‌ی فشنگ،
چکمه، جوراب، کلاه شکار، ژاکت پشمی و تفنگ شکاری.
دختر پرسید، کی برمی گردی؟

پسر گفت، شاید نزدیک ظهر. شاید هم تا شش بعد از ظهر طول بکشد.
دیر که نیست؟

دختر گفت، نه، خوب است. من و بچه هم تا آن موقع کارهایمان را
انجام می دهیم. برو خوش باش. عصر که برگردی، بچه را لباس می پوشانم
و می رویم دیدن سالی.

پسر گفت، به نظر فکر خوبی می آید.
سالی خواهر دختر بود. مثل ماه. نمی دانم عکسش را دیده‌ای یا نه.
پسر کمی سالی را دوست داشت، همان طور که مختصری به بتسی علاقه.
بتسی خواهر دیگر دختر بود. پسر به دختر می گفت، اگر باهم عروسی
نمی کردیم می رفتم سراغ سالی.

دختر می‌پرسید، بتسی چی؟ برایم سخت است اعتراف کنم. اما باید بگویم بتسی از سالی و من خیلی خوشگل‌تر است. خوب نگفتی بتسی چی؟

پسر گفت، بتسی هم همین‌طور.

بعد از شام، آبگرمکن را روشن و در حمام کردن بچه به دختر کمک کرد. بار دیگر رفت تو بحر این‌که نوزاد نیمی شبیه او و نیمی شبیه دختر است. بدن کوچک را پودر زد و بعد هم لای انگشت‌های دست و پای او را.

آب لگن بچه را توی کاسه‌ی دستشویی خالی کرد و رفت طبقه‌ی بالا ببیند، هوا چطور است.

هوا سرد و ابری بود. آنچه از چمن باقی مانده بود، زیر نور چراغ‌های خیابان مثل کرباس به نظر می‌رسید، خشک و خاکستری.

برف کنار پیاده‌رو کپه شده بود. ماشینی رد شد. صدای ماسه‌ها را زیر لاستیک‌ها شنید. پرنده‌ی خیالش را رها کرد که به فردا برود، به وقتی که غازها در آسمان بالای سرش بیهوده بال می‌کوبند و قنداق تفنگ به شانه‌اش لگد می‌زند.

بعد در را قفل کرد و پایین رفت.

توی رختخواب سعی کردند چیزی بخوانند، اما هردو خوابشان برد. اول دختر. مجله را ول کرد لای لحاف.

با صدای بچه از خواب پرید.

چراغ روشن بود و دختر کنار گهواره ایستاده بود و بچه را در بغل تکان می‌داد.

بچه را گذاشت سرجایش، چراغ را خاموش کرد و برگشت توی رختخواب.

صدای گریه‌ی بچه را شنید. این بار دختر تکان نخورد. بچه گریه‌ی سیری کرد و بعد از گریه افتاد. پسر گوش داد و چرت زد. گریه‌ی بچه دوباره بیدارش کرد. چراغ اتاق نشیمن روشن بود. نشست و چراغ اتاق خواب را روشن کرد.

دختر بچه را بغل گرفته بود و قدم می‌زد گفت، نمی‌دانم چه‌اش شده، جایش را عوض کرده‌ام. شیر هم داده‌ام، اما همه‌اش گریه می‌کند. آنقدر خسته‌ام که می‌ترسم بیندازمش.

پسر گفت، تو بیا بخواب، من او را نگه می‌دارم.

بلند شد و بچه را گرفت و دختر رفت دراز بکشد.

دختر از توی اتاق خواب گفت، چند دقیقه تکانش بده، خوابش بگیرد. پسر روی کاناپه نشست و بچه را گذاشت روی زانوش آنقدر تکان داد تا پلک‌های بچه بسته شد. پلک‌های خودش هم سنگین شد. با احتیاط بلند شد و بچه را گذاشت توی گهواره.

یک ربع به چهار بود و هنوز چهل و پنج دقیقه فرصت داشت. خزید لای رختخواب و فوری خوابش برد. چند دقیقه بعد باز صدای گریه‌ی بچه بلند شد. این بار هر دو باهم از خواب پریدند.

پسر کار بدی کرد. فحش داد.

دختر به پسر گفت، واه چه‌ات شده؟ شاید مریض باشد یا طوریش شده، شاید نباید حمامش می‌کردیم.

پسر، بچه را برداشت. بچه لگد می‌پراند و لبخند زد.

پسر گفت، بینش، به نظر من هیچ چیزش نیست.

دختر گفت، از کجا می‌دانی؟ بگذار من بغلش کنم. می‌دانم که باید

چیزی به او می‌دادم بخورد، اما چی، نمی‌دانم.
 دختر بچه را سر جایش گذاشت. پسر و دختر به بچه زل زدند، بچه
 گریه کرد. این بار به هم نگاه کردند.
 دختر بچه را برداشت، اشک توی چشم‌هایش جمع شده بود. گفت:
 عزیزم، عزیزم.
 پسر گفت، شاید از شکم‌اش باشد.
 دختر پاسخی نداد. بچه را توی بغل گرفته بود و تکان می‌داد و به پسر
 محل نگذاشت.

پسر صبر کرد و بعد به آشپزخانه رفت تا برای قهوه آب جوش درست
 کند. ژاکت پشمی‌اش را پوشید و دکمه‌هایش را بست.
 دختر گفت، چه کار می‌کنی؟
 پسر گفت، می‌روم شکار.
 دختر گفت، فکر می‌کنم نباید بروی. دلم نمی‌خواهد با این بچه
 این‌طور تنها بمانم.
 پسر گفت، ولی کارل با من قرار گذاشته. با هم قرار گذاشته‌ایم.
 دختر گفت، به قرار تو با کارل کاری ندارم. با کارل هم کاری ندارم. من
 حتی کارل را نمی‌شناسم.
 پسر گفت، تو کارل را دیده‌ای. می‌شناسی‌اش. یعنی چه می‌گویی
 نمی‌شناسمش.
 دختر گفت، منظورم این نبود و تو هم خوب می‌دانی.
 پسر گفت، ما قرار داریم و برنامه‌ریزی کرده‌ایم.
 دختر گفت، من زنت هستم. این هم بچه‌ی توست. مریض شده یا
 مشکلی برایش پیش آمده. نگاه‌اش کن. چرا گریه می‌کند.

پسر گفت، می دانم تو زن من هستی.

دختر گریه کرد. بچه را توی گهواره گذاشت. اما بچه باز شروع کرد. دختر با عجله اشک هایش را با آستین لباس خوابش پاک کرد و بار دیگر بچه را بغل زد.

پسر بند پوتین را بست، پیراهن و لباس گرمش را پوشید و پالتویش را به تن کرد. صدای سوت کتری روی اجاق توی آشپزخانه بلند شد. دختر گفت، باید انتخاب کنی. یا کارل یا ما، جدی می گویم. پسر گفت، یعنی چه؟

دختر جواب داد خودت شنیدی چی گفتم. اگر خانواده ای می خواهی باید انتخاب کنی.

به همدیگر زل زدند. بعد پسر لوازم شکار را برداشت و رفت بیرون. ماشین را روشن کرد. لایه ی یخ روی شیشه ی ماشین را تراشید. موتور را خاموش کرد و مدتی نشست. بعد پیاده شد و رفت توی خانه. چراغ اتاق نشیمن روشن بود، اما دختر روی تخت خوابیده بود. بچه هم کنارش خواب بود.

پسر چکمه اش را کند. بعد همه چیز را درآورد. آهسته و بی صدا. با جوراب و لباس زیر بلندی روی کاناپه نشست و روزنامه ساندی را خواند. دختر و بچه خواب بودند. بعد از مدتی پسر رفت توی آشپزخانه و شروع کرد به سرخ کردن گوشت.

دختر با لباس خوابش آمد تو و او را بغل کرد.

پسر گفت، هی.

دختر گفت، شرمندهام.

پسر گفت، مهم نیست.

دختر گفت، نمی‌خواستم آن‌طوری پرخاش کنم.
 پسر گفت، تقصیر من بود.
 دختر گفت، تو بنشین، وافل با گوشت چطور است؟
 پسر گفت، معرکه است.
 دختر گفت، حسابی گرسنه‌ام.
 دختر گوشت را از ماهیتابه بیرون آورد و بعد وافل را هم زد. پسر
 سرمیز نشست. زل زده بود به حرکات دختر توی آشپزخانه.
 دختر بشقاب‌های گوشت و وافل جلو پسر گذاشت.
 پسر روی وافل کره و شیره مالید. اما تا آمد تکه‌ای از آن ببرد. بشقاب
 برگشت روی زانوهایش.
 از پشت میز بلند گفت، باورم نمی‌شود.
 گفت، اگر خودت را بینی...
 پسر به خودش و چیزهایی که چسبیده بود به لباسش نگاه کرد و زد زیر
 خنده.

سرش را تکان داد و گفت، از گرسنگی می‌مردم.
 دختر گفت، گرسنه‌ات بود. زد زیر خنده.
 پسر زیرشلواری پشمی‌اش را کند و پرت کرد جلو درحمام. بعد
 دست‌هایش را باز کرد و او رفت توی بغلش.
 دختر گفت، دیگر هیچ وقت باهم دعوا نمی‌کنیم.
 پسر گفت، نمی‌کنیم.

مرد از روی صندلی بلند می‌شود و لیوان‌ها را دوباره پر می‌کند.
 می‌گوید، همین، پایان قصه، قبول دارم داستان فوق‌العاده‌ای نبود.
 دختر می‌گوید، اما من خوشم آمد.

مرد شانه بالا می اندازد و مشروب را کنار پنجره می برد. هوا تاریک است، اما هنوز برف می بارد.

می گوید، اوضاع عوض می شود. نمی دانم چه طور، اما تنها چیزی که می دانم این است که بدون این که بفهمی یا بخواهی اوضاع تغییر می کند. دختر می گوید، بله، درست است، فقط... اما حرفش را تمام نمی کند. قضیه را ول می کند. در انعکاس شیشه ی پنجره، مرد دختر را می بیند که محو ناخن هایش شده است. بعد دختر سرش را بالا می گیرد و سر حال می پرسد از این ها گذشته، آیا او را می برد تا شهر را نشانش دهد. مرد می گوید، چکمه هایت را بپوش برویم.

اما کنار پنجره می ماند. به خاطر می آورد خندیده و به هم تکیه داده بودند. آنقدر خندیده بودند تا اشک از چشم شان در آمده بود. در زمانی که هیچ چیز دیگر نه سرما و نه جایی که مرد در سرما می رفت دست کم برای مدتی مانع آنها نبود.



عکس از تیس کالاگر، سیراکیوز نیویورک، ۱۹۸۰

راستی، چرا؟

آقای محترم:

از دیدن نامه‌ی شما خیلی جا خوردم که چیزهایی راجع به پسرم پرسیده بودید، شما از کجا فهمیدید که من اینجا زندگی می‌کنم؟ من خیلی وقت است که به اینجا آمده‌ام، درست از وقتی این قضایا شروع شد. کسی نمی‌داند من کی هستم، هیچ کس مرا نمی‌شناسد، اما هنوز هم می‌ترسم. کسی که از او می‌ترسم خودش است. روزنامه‌ها را که نگاه می‌کنم سرم را پایین می‌اندازم و به فکر فرو می‌روم. چیزهایی که راجع به او می‌نویسند، می‌خوانم. از خودم می‌پرسم راستی راستی این مرد همان پسر من است؟ یعنی خود او این کارها را می‌کند؟

پسر خوبی بود، اما یک کمی کله‌شق بود، هیچ وقت حرف راست از دهانش بیرون نمی‌آمد. چرایش را نمی‌دانم. ماجرا از آن تابستانی شروع شد که پسرک پا به پانزده سالگی گذاشت. درست از روز چهارم ژوئیه، روز استقلال امریکا، گریه‌ی ما، ترودی، گم شد. شب نیامد، فردا هم. فردا شب خانم کوپر، همسایه‌ی پشتی‌مان گفت که لاشه‌ی تکه پاره‌ی ترودی را عصری توی حیاطشان پیدا کرده است. اما او ترودی را شناخته بود. آقای کوپر هم لاشه‌ی درب و داغان گریه را چال کرد.

گفتم: تکه پاره؟ حالا چرا تکه پاره؟

گفت: آره تکه پاره. آقای کوپر دو تا پسر بچه دیده بود که توی گوش و همان جایی که خودتان می‌دانید، زیر دمِ ترودی، ترقه فرو می‌کردند. سعی کرد جلو آنها را بگیرد، اما آنها در رفتند.

کی این کار را می‌کرد، آنها را شناخته بود؟

یکی از آنها را می‌شناخت. اما آن یکی را سینه به سینه دیده بود. پسرش را شناخته بود.

سرم را تکان دادم. پسر من و این کارها؟ او هیچ وقت از این کارها نمی‌کرد. ترودی را دوست داشت. ترودی سال‌ها توی خانه‌ی ما بود. نه، حتم دارم پسر من نبوده.

آن شب وقتی حرف را به ترودی کشاندم، خودش را زد به آن راه، انگار که جا خورده باشد، گفت برای پیدا کردن او جایزه می‌گذاریم. چیزی هم نوشت که فردا از مدرسه پست کند. اما شب وقتی به اتاق خودش می‌رفت گفت: مامان فکرش را نکن. ترودی به سال‌گربه‌ها شصت و پنج یا هفتاد سالی داشت. عمرش را کرده بود.

بعد از ظهرها و روزهای تعطیل، برای هارتلی انبارداری می‌کرد. بتی ویلکس که از دوستان من بود، آن کار را برایش پیدا کرد. شبی که به او گفتم، قبول کرد و گفت: کار به آسانی گیر نمی‌آید.

وقتی اولین حقوق را گرفت، شامی را که دوست داشت پختم. از سرکار که برگشت، میز را چیده بودم. او را بغل کردم و گفتم: حالا شدی مرد خانه. عزیزم چه قدر حقوق به تو دادند. هشتاد دلار. خیلی تعجب کردم؛ گفتم عزیزم من که نمی‌توانم باور کنم. من گرسنه‌ام. بیا شام‌مان را بخوریم.

خوشحال بودم، ولی سردر نمی‌آوردم، چرا حقوق او از حقوق من هم

بیشتر است.

لباس هایش را که می‌شستم، نوار حقوقی‌اش را دیدم، بیست و هشت دلار حقوق گرفته بود، حالا چرا می‌گفت هشتاد دلار سر در نمی‌آورم. چرا راستش را به من نگفته بود؟

هیچ حرف راست نمی‌زد. از او می‌پرسیدم، عزیزم دیشب کجا بودی؟ می‌گفت رفته بودم سینما بعد می‌فهمیدم رفته به رقص. یا با یکی رفته بود و لگردی. فکر می‌کردم چرا راست نمی‌گوید. دلیلی ندارد آدم به مادرش دروغ بگوید.

یادم می‌آید که یکبار گفت به گردش علمی رفته، وقتی از او پرسیدم چه چیزهایی دیده، شان‌اش را بالا انداخت و گفت لایه‌های مختلف زمین‌شناسی، صخره‌ها و خاکسترهای آتشفشانی و بیابان خشکی را به ما نشان دادند که یک میلیون سال قبل دریاچه بزرگی بوده. همین طور زل زده بود به من و یکریز حرف می‌زد. فردای آن روز نامه‌ای از مدرسه رسید که خواسته بودند، اگر رضایت می‌دهم پسر را همراه بچه‌ها به گردش علمی ببرند.

سال آخر دبیرستان، ماشینی خرید و از آن پس هر شب بیرون بود. من نگران نمره‌های او بودم، اما او فقط می‌خندید. درسش خیلی خوب بود، از تنها چیز او که می‌توانستی تعریف کنی، همین بود. تفنگی خرید و بعد هم چاقوی شکاری.

من خوشم نمی‌آمد، این چیزها را توی خانه داشته باشیم و به او هم گفتم، خندید. مثل همیشه خنده‌اش حاضر و آماده بود. گفت کارد و تفنگ را می‌گذارد توی صندوق عقب، آنجا دم دست‌تر است.

یک شب، گمانم شنبه شب به خانه نیامد. خیلی دلم شور می‌زد. ساعت ده صبح سر و کله‌اش پیدا شد، گفت برایش صبحانه درست کنم،

می‌گفت رفته بوده شکار، می‌گفت ببخش که دیشب به خانه نیامدم. راه دوری رفته بودیم. اگر می‌خواستیم برگردیم خیلی دیر می‌شد. به نظرم غیر عادی می‌آمد. عصبی بود.

تا کجا رفته بودی؟

تا ویناس. چیزهایی زدیم.

باکی رفته بودی؟

با فرد.

کدام فرد؟

زل زد به من و دیگر حرفی نزد و من هم دیگر چیزی نپرسیدم. صبح یکشنبه یواشکی رفتم توی اتاق‌اش تا سویچ ماشین را بردارم. روز قبل قول داده بود وقتی از سر کار برمی‌گردد، چیزهایی برای صبحانه بخرد، فکر کردم لابد بادش رفته بی‌آورد و توی ماشین گذاشته. سر پنجه‌ی کفش‌های تازه‌اش از زیر تخت پیدا بود. کفش‌ها، غرقِ گل بود. چشم باز کرد. عزیزم چرا کفش‌هایت این جور شده. نگاهی به این کفش‌ها بکن! خوب بنزین تمام کرده بودم. کلی توی گل و شل پیاده رفتم تا بنزین گیر بیاورم. حالا تو چه کار به این کارها داری؟
من مادرتم.

وقتی رفت دوش بگیرد سویچ را برداشتم و رفتم سراغ ماشین. در صندوق عقب را که بالا زدم، از چیزهایی که قرار بود بخرد خبری نبود. تفنگ و چاقوی شکار روی شم‌دی افتاده بود و پیراهن مچاله‌اش هم گوشه صندوق عقب بود، برش داشتم، خونِ خالی بود، خیس خیس. انداختم سر جایش. در صندوق را بستم برگشتم به طرف خانه، دیدم از پنجره نگاهم می‌کند، بعد هم آمد و در را باز کرد و گفت: یادم رفته بود بگویم خون دماغ شدم. اگر قابل شستن نیست، بیندازش بیرون. دوباره

همان لبخند را تحویلم داد.

یکی دو روز بعد از او پرسیدم که از کارش راضی هست یا نه. گفت که بد نیست، حتی حقوق‌اش را هم زیاد کرده‌اند. اما بعد بتی ویلکس را که توی خیابان دیدم، می‌گفت همه‌ی کارکنان هارتلی ناراحت‌اند که او کارش را ول کرده است، گفت که همه او را دوست داشتند، حرف‌های بتی ویلکز بود. دو شب بعد روی تخت دراز کشیده بودم و خوابم نمی‌برد، زل زده بودم به سقف. صدای ماشین‌اش را شنیدم که پیچید توی حیاط، صدای چرخیدن کلید را هم شنیدم، آمد توی آشپزخانه و از حال گذشت و رفت توی اتاق خودش، در را بست. بلند شدم. چراغ اتاق‌اش روشن بود و نور از زیر در بیرون می‌زد. در زدم؛ رفتم تو. گفتم: چای داغ می‌خوری برایت بیاورم، من خوابم نمی‌برد. جلو کمد نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود، کتو را محکم بست و برگشت رو به من داد زد: «به درک. برو بیرون. حالم از فضولی‌هایت به هم می‌خورد. شورش را درآورده‌ای.» دویدم توی اتاق خودم و آن قدر گریه کردم تا خوابم برد. آن شب دلم را شکست.

صبح روز بعد قبل از آن‌که چشمم به او بیفتد، رفته بود. اما خوب شد که رفت. دیگر می‌خواستم از آن به بعد با او مثل غریبه‌ها رفتار کنم، حالا اگر خودش می‌خواست جبران کند، موضوع فرق می‌کرد، دیگر تحمل نداشتم. اگر بنا بود غریبه‌هایی نباشیم که توی یک خانه زندگی می‌کنیم، باید رفتارش را عوض می‌کرد. باید می‌آمد و عذرخواهی می‌کرد.

آن شب که به خانه آمدم، شام درست کرده بود. بارانی‌ام را گرفت و به چوب رختی آویزان کرد. حالم را پرسید و گفت: امروز چه طور بودی؟ خوش گذشت؟

عزیزم من دیشب خوابم نبرد. با خودم گفتم ماجرا را فراموش کنم. نمی‌خواستم کاری کنم که عذاب وجدان بگیری. اما هیچ این جور حرف

زدن پسرم را تحمل نمی‌کنم.

گفت می‌خواهم چیزی نشانت بدهم، مقاله‌اش را نشانم داد که برای درس اجتماعی نوشته بود، گمانم موضوع آن، روابط دیوان عالی کشور با کنگره‌ی نمایندگان بود. همین مقاله‌اش موقع فارغ‌التحصیل شدن او جایزه برد. مقاله‌اش را خواندم. فکر کردم وقتش رسیده باشد که با او حرف بزنم. گفتم: عزیز دلم، دلم می‌خواهد با تو حرف بزنم. خودت خوب می‌دانی با این وضع بچه بزرگ کردن چه سخت است. به خصوص برای ما که سایه پدری، توی خانه مان نیست. مردی نداریم که وقت احتیاج به او پناه ببریم. تو به حد کافی بزرگ شده‌ای؛ اما هنوز من سرپرست و مسئول تو هستم، گمانم به مسئولیت خودم عمل کرده‌ام، من همیشه با تو رو راست بوده‌ام، غیر از این هم از تو انتظار ندارم، دوست دارم تو هم با من رو راست باشی. همیشه همین را خواسته‌ام. نفسی تازه کردم و گفتم بین عزیزم، فرض کن بچه‌ای داشته باشی و هر وقت از او چیزی بپرسی، چاخانی برایت سر هم بکند. هر چیزی، مثل این که کجا بودی؟ با کی بودی؟ و این حرف‌ها. بچه‌ای که از او بپرسی بیرون باران می‌آید؟ بگوید نه، هوا آفتابی است و تو پیراهن خیسش را ببینی چه جور بچه‌ای است؟ لابد توی دلش هم به آدم می‌خندد. از خودت نمی‌پرسی چرا این بچه دروغ می‌گوید، آخر این دروغ چه فایده‌ای برای او دارد؟ من همیشه از خودم می‌پرسم، اما جوابی برای آن ندارم. راستی چرا عزیزم؟

هیچ حرفی نزد، زل زده بود به من، بعد بلند شد و کنار من آمد. گفت

الان نشانت می‌دهم، می‌گویم زانو بزَن، می‌گویم زود باش زانو بزَن.

دویدم توی اتاق و در را قفل کردم. آن شب رفت، اسباب و اثاثیه‌اش را

هم برد، هر چه می‌خواست برد. می‌خواهید باور کنید می‌خواهید نکنید،

دیگر او را ندیدم. در مراسم پایان سال تحصیلی او را دیدم. توی مراسم،

من وسط تماشاچی‌ها نشسته بودم. گواهی‌نامه‌اش را به دست‌اش دادند، یک جایزه هم به خاطر مقاله‌اش. سخنرانی کوتاهی هم داشت. من هم مثل بقیه برای او کف زدم.

بعد به خانه رفتم. دیگر از آن به بعد او را ندیدم. البته توی تلویزیون می‌بینم و عکس‌های او را توی روزنامه‌ها دیده‌ام.

شنیدم به نیروی دریایی رفته، بعد هم گفتند از نیروی دریایی بیرون آمده و رفته به ایالات شرقی، گویا دانشگاه رفته و بعد هم با دخترکی ازدواج کرده و رفته توی عالم سیاست. اسم‌اش را توی روزنامه می‌دیدم. نشانی‌اش را هم پیدا کردم. هر چند وقت یک بار نامه‌ای به او می‌نوشتیم؛ اما جوابی نمی‌آمد. هیچ وقت جوابی نیامد. توی انتخابات فرمانداری کاندیدا شد و رأی آورد. حالا هم خیلی معروف شده. از آن به بعد به دلشوره افتادم.

حسابی ترسیده بودم. دیگر برای او نامه ننوشتیم. می‌خواستم خیال کند مرده‌ام. آمدم اینجا. گفتم شماره تلفنم را از راهنمای تلفن حذف کنند. اسمم را هم عوض کردم. اما خوب اگر دم کلفتی دنبال کسی باشد، راحت گیرش می‌آورد.

برای زرنگی‌اش باید به خود ببالم. اما ترس دست از سرم بر نمی‌دارد. هفته پیش ماشینی را توی خیابان دیدم. مردی که توی آن بود، مرا نگاه می‌کرد. ترسیدم. به خانه برگشتم و در را قفل کردم. چند روز پیش تلفن زنگ زد. گوشی را که برداشتم کسی جواب نداد.

من پیرم. عمرم را کرده‌ام. من مادرش هستم باید بیشتر از همه مادرهای اینجا به خودم ببالم که چنین بچه‌ای دارم. اما ترس مرا ول نمی‌کند. خیلی می‌ترسم.

ممنونم که برای من نامه فرستادید. دلم می‌خواست این حرف‌ها را به

یکی بزَنَم. ببخشید وقت شما را گرفتم.
راستی اسم و آدرس مرا از کجا پیدا کردید؟ کی این آدرس را به شما داد. آرزو می‌کردم، کسی نشانی خانه‌ام را نداند. اما شما می‌دانستید. راستی چرا بلدید؟ لطفاً به من بگویید چرا.

ارادتمند

تَب

کارلایل گرفتار شده بود. تمام تابستان، یعنی از اوایل ژوئن که زنش او را ترک کرده، در همین وضعیت گذرانده بود. اما تا چند وقت پیش، یعنی درست تا چند روز مانده به کلاس‌های دبیرستان، کارلایل احتیاجی به پرستار بچه پیدا نکرده بود. خودش پرستار بچه‌هایش شد. هر صبح و شب، خودش به بچه‌ها رسیدگی می‌کرد. به آن‌ها می‌گفت مادرشان به سفری طولانی رفته است.

اولین پرستار بچه‌ای که با او تماس گرفت، دبی، دختر چاق نوزده ساله‌ای بود که به کارلایل گفت خانواده‌ی پر جمعیتی دارد. گفت بچه‌ها دوستش دارند. یکی دو اسم را به عنوان معرف گفت. روی تکه کاغذ یادداشتی با مداد نوشت. کارلایل اسم‌ها را گرفت، تکه کاغذ را تا زد و آن را گذاشت توی جیب پیراهن‌اش. به دختر گفت که روز بعد چند تا جلسه دارد. می‌تواند از صبح روز بعد کارش را شروع کند. دختر هم گفت: «چشم.»

می‌دانست زندگی‌اش وارد مرحله‌ی تازه‌ای می‌شود. آیلین موقعی ترک‌اش کرده بود که کارلایل نمره‌های امتحانی را وارد می‌کرد. به او گفته بود به کالیفرنیا جنوبی می‌رود تا در آنجا زندگی تازه‌ای را برای خودش

شروع کند. با ریچارد هوپس رفته بود یکی از همکاران کارلایل در دبیرستان. هوپس معلم نمایش‌نامه‌نویسی و مربی شیشه‌گری بود که به‌ظاهر سر موقع نمره‌ها را وارد کرده بود، وسایل خود را جمع کرده بود و با عجله به همراه آیلین از شهر بیرون رفت. حالا دیگر تابستان طولانی را پشت سر گذاشته و کلاس‌هایش در آستانه‌ی شروع دوباره بود. همه‌ی فکر و ذکر کارلایل شده بود پیدا کردن پرستار بچه. تلاش‌های اولیه‌اش بی‌فایده بود. سرانجام در اوج ناامیدی از پیدا کردن کسی - هر کسی - دبی را یافت.

اوایل از این‌که دخترک به درخواست‌اش جواب داده خوشحال بود. همه‌ی خانه و بچه‌ها را در اختیارش گذاشته بود، انگار که یکی از خویشاوندانش باشد. جز خودش کسی را سرزنش نمی‌کرد. این را وقتی فهمید که یکی از روزهای هفته‌ی اول، زودتر از معمول به خانه آمد و ماشین‌اش راتوی گاراژ خانه، کنار ماشین‌ی که یک جفت تاس بزرگ از آینده‌ی جلوش آویزان بود، نگه‌داشت. با ناباوری بچه‌هایش راتوی حیاط دید که با لباس‌های کثیف با سگی بازی می‌کردند، سگ گنده‌ای که می‌توانست دست‌های هر دوشان را یک لقمه چپ کند. پسرش کیت گریه کرده بود و سکسکه می‌کرد. دخترش، سارا، تا پدرش را دید که از ماشین پیاده شد، زد زیرگریه. روی چمن نشسته بودند و سگ دست‌ها و صورت‌شان را لیس می‌زد. سگ برای مرد خُره‌ای کشید و تا کارلایل رفت به سمت بچه‌هایش، کمی عقب نشست. کارلایل اول کیت و بعد سارا را بلند کرد. هرکدام از بچه‌ها را زیر یک بغل زد و رفت سمت در ورودی. توی خانه صدای گرامافون آن‌قدر بلند بود که شیشه‌های پنجره‌ی جلو می‌لرزید.

در اتاق نشیمن، سه پسر نوجوان با دیدن او از جا جستند. بطری‌های آبجو روی میز بود و چند سیگار توی زیرسیگاری روشن بود. راد

استوارت از توی بلندگوهای گرامافون جیغ می‌کشید. دبی چاق روی کاناپه، کنار نوجوان دیگری نشسته بود و لال زل زده بود به کارلایل. باور نمی‌کرد مرد توی اتاق نشیمن آمده باشد. دکمه‌های پیراهن دختر باز بود. پاهایش را جمع کرده بود و سیگار می‌کشید. اتاق نشیمن از دود سیگار و صدای موسیقی پر شده بود. دختر چاق و دوستش با عجله از کاناپه بلند شدند.

دبی گفت: «آقای کارلایل، یک دقیقه صبر کنید. توضیح بدهم.»
 کارلایل گفت: «لازم نیست توضیح بدهی، گورت را گم کن. همه‌تان قبل از این‌که با اردنگی بیرون‌تان کنم.»
 بچه‌ها را محکم به خودش چسباند.

دختر چاق که سعی می‌کرد دکمه‌های پیراهن‌اش را ببندد، گفت: «حقوق چهار روزم را نداده‌اید.» سیگار هنوز بین انگشتان‌اش بود. دکمه‌ها را که بست خاکستر سیگار می‌ریخت. «البته امروز را حساب نکنید. امروز را بدهکار نیستید. آقای کارلایل، فکر بد نکنید، این‌ها فقط برای شنیدن ترانه آمده بودند، اینجا.»

گفت: «می‌بینم. دبی.» بچه‌ها را گذاشت روی فرش. اما بچه‌ها همان‌جا کنار پاهای او ایستادند و به آدم‌های توی اتاق نشیمن زل زدند. دبی نگاهی به بچه‌ها انداخت و سرش را به آرامی تکان داد، انگار تا آن وقت چشم‌اش به آن‌ها نیفتاده بود. کارلایل گفت: «آشغال‌ها، بروید بیرون! همین حالا. بزنیید به چاک. با همه‌تان هستم.»

رفت و در جلو را باز کرد. پسرها طوری رفتار می‌کردند که انگار عجله‌ای ندارند. بطری‌های آبجوشان را برداشتند و به آرامی رفتند به طرف در. صفحه‌ی راد استوارت هنوز می‌خواند. یکی‌شان گفت: «صفحه‌ی من است.»

کارلایل گفت: «برش دار.» یک قدم به طرف پسر برداشت و بعد ایستاد. پسر گفت: «به من دست نزنید، خوب؟ فقط دست نزنید.» به سمت گرامافون رفت، دسته‌اش را بلند کرد، آن را برگرداند به عقب و صفحه را بیرون آورد. صفحه گردان هنوز می‌چرخید.

دست‌های کارلایل می‌لرزید. گفت: «اگر تا یک دقیقه‌ی دیگر - گفتم یک دقیقه - ماشین را از اینجا بیرون نبرید، پلیس را خبر می‌کنم.» از خشم احساس سرگیجه داشت. دید، واقعاً دید که چند نقطه‌ی نورانی جلو چشم‌هایش می‌رقصید.

پسر گفت: «بین آقا. ما می‌رویم، خوب؟ ما می‌رویم.»

پشت سرهم از خانه بیرون رفتند. بیرون از خانه، دختر چاق سکندری خورد. به طرف ماشین که می‌رفت تلو تلو می‌خورد. کارلایل او را دید که ایستاد و با دست‌هایش صورتش را پوشاند. دقیقه‌ای توی مسیر ایستاد. یکی از پسرها او را از پشت سر هل داد و اسم‌اش را صدا زد. دست‌هایش را پایین انداخت و روی صندلی عقب ولو شد.

کارلایل سعی می‌کرد لحن صدایش آرام باشد به بچه‌هایش گفت: «الان بابا، لباس تمیز تن‌تان می‌کند، الان می‌برم‌تان حمام و لباس تمیز تن‌تان می‌کنم. بعد می‌رویم بیرون پیتزا بخوریم. پیتزا که می‌خورید؟»

سارا از او پرسید: «دبی کجا رفت؟»

کارلایل گفت: «او رفته.»

آن شب، بعد از این‌که بچه‌ها را به تخت‌خواب برد به کرول تلفن زد، زنی از مدرسه که یک ماه گذشته با او رفت و آمد داشت. برای او تعریف کرد که پرستار چه کرده.

گفت: «بچه‌هایم توی حیاط کنار سگ گنده‌ای بودند، به بزرگی یک

گرگ. پرستار بچه هم با یک مشت دوست پسر آشغال توی خانه بود. بچه‌هایم که کنار آن سگ عجیب بودند، آن‌ها صفحه‌ی راد استوارت را گذاشته بودند توی گرامافون و حسابی مست بودند. «انگشتان‌اش را گذاشت روی شقیقه‌اش و وقتی حرف می‌زد همان‌جا نگه داشت.

کرول گفت: «خدای من، طفلی، چقدر متأسفم.» صدایش ضعیف به نظر می‌رسید. او را مجسم کرد که گوشی را طبق عادتی که وقت حرف زدن با تلفن داشت، تا جلو چانه‌اش پایین آورد. او را دیده بود که این‌طور می‌گرفت. عادتش بود و کارلایل از آن رنجیده شد. پرسید می‌خواهد بیاید به خانه‌اش. می‌خواست برود. فکر کرد شاید بهتر باشد این کار را بکند. می‌توانست به پرستار بچه‌ی خودش زنگ بزند. بعد تا خانه‌ی او برود. دلش می‌خواست این کار را بکند. به او گفت وقتی به دلداری احتیاج دارد نباید از گفتن‌اش بترسد. کرول یکی از منشی‌های دفتر مدیر دبیرستانی بود که کارلایل در آنجا هنر درس می‌داد. طلاق گرفته بود و یک بچه داشت، بچه‌ی عصبی ده ساله‌ای که پدرش به دلیل علاقه به ماشین‌اش، اسم او را گذاشته بود دوج. کارلایل گفت: «نه، احتیاجی نیست، متشکرم. کرول. بچه‌ها خوابیده‌اند. فکر می‌کنم کمی مسخره است که امشب مهمان داشته باشم.»

دیگر تکرار نکرد. گفت: «عزیزم، راستش متأسفم از این اتفاق. ولی می‌فهمم که دوست داری تنها باشی. به نظرت احترام می‌گذارم. فردا توی مدرسه می‌بینمت.»

حس کرد که زن منتظر است تا او چیز دیگری بگوید.

گفت: «دو تا پرستار در عرض یک هفته، با این وضع دیگر از گرفتاری نجات پیدا نمی‌کنم.»

گفت: «عزیزم، نگذار از پا بیندازدت. همه چیز درست می‌شود. کمکت

می‌کنم که آخر همین هفته کسی را پیدا کنی حالا می‌بینی.»
 کارلایل گفت: «باز هم متشکرم که هر وقت لازمت دارم برای کمک
 آماده‌ای. می‌دانی، توفوق‌العاده‌ای.»
 زن گفت: «شب‌بخیر کارلایل.»

بعد از این‌که گوشی را گذاشت، فکر کرد کاش به جای حرف‌هایی که
 زده بود، چیزهای دیگری به او می‌گفت. پیش از این توی زندگی‌اش
 هیچ‌وقت این‌طور حرف نزده بود. رابطه‌ی عاشقانه‌ای نداشتند. یعنی او
 اسم‌اش را رابطه‌ی عاشقانه نمی‌گذاشت اما زن را دوست داشت. زن
 می‌دانست که او در شرایط دشواری قرار دارد و اصرار زیادی نکرد.

آیلین که به کالیفرنیا رفته بود، کارلایل همه‌ی اوقات بیداری‌اش را
 وقف بچه‌ها می‌کرد. رفتن زنش را باعث این کار می‌دانست، اما
 نمی‌خواست بچه‌ها از جلو چشم‌اش دور باشند. علاقه‌ای نداشت که
 زن‌های دیگر را ببیند و مدتی هم فکر می‌کرد نمی‌تواند چنین کاری انجام
 دهد. احساس می‌کرد عزادار است. روز و شب را کنار بچه‌هایش
 می‌گذراند. برایشان غذا می‌پخت - خودش اشتها نداشت - لباس‌هایشان را
 می‌شست و اتو می‌کرد و آن‌ها را با ماشین به گردش می‌برد. بچه‌ها گل
 می‌چیدند و ساندویچ‌هایی می‌خوردند که لای زوروق پیچیده بودند.
 می‌بردشان به سوپرمارکت تا هر چه دوست دارند، بخرند. هرچند روز
 یک‌بار به پارک یا کتاب‌خانه یا باغ‌وحش می‌رفتند. بچه‌ها نان بیات به
 باغ‌وحش می‌بردند تا به اردک‌ها غذا بدهند. شب‌ها، قبل از این‌که آن‌ها را
 به رختخواب ببرد برایشان کتاب می‌خواند. ازوپ، هانس کریستین
 آندرسن یا برادران گریم.

گاهی وسط افسانه‌ای یکی از بچه‌ها می‌پرسید: «مامان کی برمی‌گردد؟»
 کارلایل می‌گفت: «زود، یکی از همین روزها برمی‌گردد. حالا این جا را

گوش کنید.»

بعد قصه را تا آخر می خواند، آن‌ها را می بوسید و چراغ را خاموش می کرد. وقتی بچه‌ها می خوابیدند، لیوان به دست در اتاق‌های خانه‌اش می گشت و به خودش می گفت، بله، دیر یا زود، آیلین برمی گردد. در دور دوباره‌ای گفت: «دیگر نمی خواهم قیافه‌ات را ببینم. برای این کارت هیچ وقت از تو نمی گذرم. ماده سنگ هرزه.» بعد، یک دقیقه که می گذشت می گفت: «برگرد، عزیز دلم خواهش می کنم برگرد. دوستت دارم و به تو احتیاج دارم. بچه‌ها هم به تو احتیاج دارند.» بعضی از شب‌های آن تابستان جلو تلویزیون خوابش می برد و بیدار می شد و می دید دستگاه روشن مانده و برفک نشان می دهد. این‌ها مربوط به وقتی می شد که فکر نمی کرد تا مدت‌ها هیچ زنی را ببیند. شب، جلو تلویزیون می نشست و کتاب یا مجله‌ای بسته، کنار دست‌اش روی کاناپه می گذاشت و اغلب به آیلین فکر می کرد. گاه یاد خنده‌های شیرین‌اش می افتاد، یا دست‌هایی که وقتی کارلایل از درد گردن می نالید، آن را می مالید. همین وقت‌ها گریه‌اش می گرفت. فکر می کرد، همیشه خیال می کنی که این جور چیزها برای دیگران اتفاق می افتد.

درست قبل از ماجرای دبی تا حدی ضربه و اندوه اولیه فروکش کرده بود، به مؤسسه‌ی کاریابی تلفن زده بود و قدری درباره‌ی وضعیت ناجور و خواسته‌هایش توضیح داد. کسی که اطلاعات را یادداشت می کرد گفت با او تماس می گیرند. گفتند کسانی که هم کار خانه و هم پرستاری بچه‌ها را بکنند، زیاد نیستند، اما کسی را پیدا می کنند.

چند روز مانده به ثبت نام و کلاس‌بندی که او مجبور بود در دبیرستان باشد، بار دیگر تلفن کرد و شنید که اول صبح روز بعد کسی را می فرستند

دم خانه‌اش.

زن سی و پنج ساله‌ای بود با دست‌هایی پرمو که کفش ورزشی پوشیده بود. با او دست داد و به حرف‌هایش گوش داد بی آن‌که حتی یک سؤال درباره‌ی بچه‌ها بپرسد - حتی اسم آن‌ها را هم نپرسید. وقتی کارلایل او را به پشت خانه برد جایی که بچه‌ها بازی می‌کردند، او بی حرف دقیقه‌ای زل زد به آن‌ها. آخر سر که خندید کارلایل یک دفعه متوجه شد که یکی از دندان‌های زن افتاده است. سارا مداد رنگی‌هایش را رها کرد و بلند شد آمد و کنار او ایستاد. دست کارلایل را گرفت و زل زد به زن. کیت هم به او خیره شد. اما بعد به نقاشی‌اش مشغول شد. کارلایل از زن تشکر کرد و گفت که با او تماس می‌گیرد.

آن روز عصر شماره تلفنی را از آگهی تابلو اعلانات سوپر مارکت محل یادداشت کرد. کسی آگهی پرستاری بچه داده بود. در صورت درخواست، معرف هم ارایه می‌داد. کارلایل به شماره تلفن زنگ زد و دبی را گرفت، دختر تپل.

در طول تابستان، آیلین چند کارت، نامه، عکس‌هایی از خودش برای بچه‌ها فرستاد، تابلوهای جوهری که کشیده بود برای بچه‌ها فرستاد. برای کارلایل هم نامه‌های طولانی و در هم و برهمی فرستاد که در آن‌ها از او می‌خواست تا صبور باشد و وضعیت را درک کند - این وضعیت را اما به او گفته بود که خوشحال است. خوشحال. کارلایل فکر کرد لابد زندگی فقط خوشحالی است. به کارلایل گفت اگر واقعاً دوستش دارد، اگر همان‌طور که می‌گفت دوستش دارد، و او هم باور می‌کرد - یادش باشد که آیلین هم او را دوست داشت - پس باید چیزهایی را که اتفاق افتاده بود می‌پذیرفت. نوشت، «وقتی پیوندی حقیقی شکل بگیرد دیگر هرگز نمی‌شود آن را

گست. «کارلایل سردر نمی آورد که آیلین درباره‌ی روابط خودشان حرف می‌زند یا منظورش زندگی در کالیفرنیاست. از کلمه‌ی پیوند متنفر بود. این کلمه چه ربطی به دوتایی آن‌ها داشت؟ آیا فکر می‌کرد شرکتی هستند؟ فکر کرد لابد آیلین عقل‌اش را از دست داده که این‌طور حرف می‌زند. بار دیگر آن قسمت را خواند و بعد نامه را مچاله کرد.

اما چند ساعت بعد آن را از توی سطل زباله، بیرون آورد و همراه کارت پستال‌ها و بقیه‌ی نامه‌ها گذاشت توی جعبه‌ای در قفسه‌ی کمد. توی یکی از پاکت‌ها، عکسی از او بود با لباس شنا که کلاه بزرگی روی سرش داشت. کاغذ ضخیمی هم توی پاکت بود، نقاشی سیاه قلمی از زنی با لباس نازک و شانه‌ی قوز کرده کنار رودخانه که با دست چشم‌هایش را پوشانده بود. کارلایل فکر کرد که آیلین می‌خواسته با این طرح موقعیت غم‌انگیز خودش را نشان بدهد. آیلین هنر خوانده بود و گرچه قبول کرده بود با کارلایل ازدواج کند، اما گفت قصد دارد از ذوق و استعدادش استفاده کند. کارلایل هم گفت که راه دیگری ندارد. گفت به خودش بستگی دارد. به هر دوی آن‌ها بستگی دارد. آن روزها عاشق هم بودند. می‌دانست که عاشق هم بودند. هرگز نمی‌توانست تصور کند روزی بتواند کس دیگری را مثل آیلین دوست بدارد. آیلین هم او را دوست داشت. اما آیلین هشت سال بعد از ازدواج جا زد، توی نامه‌اش گفته بود: «می‌خواهم به دنبال آن بروم.»

بعد از حرف زدن با کرول، به بچه‌ها که خوابیده بودند سرکشی کرد. بعد رفت توی آشپزخانه و برای خودش نوشابه‌ای ریخت. به فکر افتاد به آیلین زنگ بزند و معضل پرستار بچه را برای او تعریف کند، اما بعد تصمیم‌اش عوض شد. شماره‌ی تلفن و نشانی‌اش را داشت. اما فقط یک‌بار تلفن کرده بود و تا حالا هم نامه‌ای ننوشته بود. به سبب گیجی‌اش

بود و تا حدی هم از سر خشم و احساس تحقیر. یک بار اوایل تابستان، بعد از یکی دو پیک، خطر تحقیر شدن را قبول کرد و تلفن زد. ریچارد هویس گوشی را برداشت. گفته بود: «چطوری، کارلایل.» طوری سلام کرد که انگار هنوز رفیق کارلایل است، بعد انگار چیزی به یادش آمد و گفت: «یک دقیقه گوشی را نگه‌دار، خوب؟»

آیلین گوشی را گرفت و گفت: «کارلایل، حالت چه‌طور است؟ بچه‌ها چه‌طورند؟ از خودت بگو.» گفت که بچه‌ها خواب‌اند. اما قبل از این‌که بتواند چیز دیگری بگوید، آیلین حرفش را قطع کرد که بگوید، «می‌دانم آن‌ها خواب‌اند. اما خودت چی؟» افتاد به این‌که بعد از مدت‌ها احساس می‌کند که زندگی‌اش در مسیر واقعی خودش قرار گرفته. بعد می‌خواست درباره‌ی کارما و سرنوشت کارلایل حرف بزند. به طالع او نگاه کرده بود و می‌گفت هر لحظه امکان دارد اوضاع بهبود پیدا کند. کارلایل گوش می‌داد اما نمی‌توانست چیزهایی را که می‌شنود باور کند. بعد گفت: «دیگر باید بروم آیلین.» گوشی را گذاشت. یکی دو دقیقه‌ی بعد تلفن زنگ خورد، اما گوشی را برنداشت. وقتی زنگ تلفن قطع شد، کارلایل تلفن را کشید، تا وقت خواب.

حالا می‌خواست به او تلفن کند، اما دلهره داشت. هنوز دلش هوای او را می‌کرد، می‌خواست با او درد دل کند. دلش هوای شنیدن صدای گرم و آرام او را داشت، نه صدای عصبی چند ماه اخیرش، اما اگر شماره‌اش را می‌گرفت شاید ریچارد هویس گوشی را بردارد. کارلایل نمی‌خواست بار دیگر صدای آن مرد را بشنود. ریچارد سه سال با او همکار بود و کارلایل به نوعی او را رفیق خودش می‌دانست. دست‌کم کارلایل در غذاخوری با او ناهار می‌خورد و درباره‌ی تنسی ویلیامز و عکس‌های آنسل آدامز حرف می‌زد. اما اگر آیلین هم گوشی را برمی‌داشت، لابد می‌خواست بحث را به

سرنوشت و آینده‌ی او بکشد.

همه‌ی مدتی که لیوان در دست توی آشپزخانه نشسته بود، سعی می‌کرد بفهمد متأهل بودن و با کس دیگری رابطه داشتن چه چیزی است که تلفن زنگ خورد. گوشی را برداشت، صدای خش‌خش را از آن طرف خط شنید و قبل از این‌که اسم او را صدا کند، فهمید آیلین است. کارلایل گفت: «همین حالا به تو فکر می‌کردم.» بلافاصله پشیمان شد. «بلی! می‌دانستم که به من فکر می‌کنی، کارلایل. من هم به فکر تو بودم. برای همین زنگ زدم.» نفس‌اش را تو داد. فکر کرد زن عقل‌اش را از دست داده. این مقدار برای او واضح بود. گفت: «حالا گوش کن، دلیل اصلی که باعث شد به تو تلفن کنم این است که می‌دانم اوضاع آنجا حسابی بی‌ریخت است. نپرس از کجا، اما می‌دانم. شرمنده‌ام، کارلایل. اما راه‌حلی برایت دارم. تو هنوز دنبال کسی می‌گردی که هم کارهای خانه را انجام بدهد و هم مراقب بچه‌ها باشد، نه؟ خوب آن‌که دنبالش می‌گردی، درست همان جاست بیخ گوشت. در محل! آه شاید هم تا حالا کسی را پیدا کرده باشی، اگر این‌طور باشد خوب است. به ظاهر باید همین‌طور باشد. برای مادر ریچارد کار می‌کرده. حدس می‌زدم مشکل داشته باشی و برای همین قضیه را به ریچارد گفتم و او هم روی این قضیه کار کرد. می‌خواهی بدانی چه کرد؟ گوش می‌دهی؟ به مادرش زنگ زد. گفتم که آن زن توی خانه‌ی مادرش کار می‌کرد. اسم‌اش خانم وبستر است. قبل از این‌که خاله‌ی ریچارد و دخترش بیایند، آن زن کارهای مادرش را انجام می‌داد. ریچارد شماره‌ی تلفن او را از مادرش گرفت. امروز با خانم وبستر صحبت کرد. ریچارد با او حرف نزد. خانم وبستر امشب به تو تلفن می‌کند. شاید هم صبح. یا امشب زنگ می‌زند یا فردا صبح. به هر حال اگر لازم داشتی آماده است که بیاید کار کند. نمی‌توانی بگویی پیش می‌آید. حتی اگر الان

اوضاع رو به راه باشد که امیدوارم باشد، باز هم ممکن است یک وقتی به او احتیاج پیدا کنی. می‌فهمی چه می‌گویم؟ شاید همین لحظه احتیاج نداشته باشی. خوب؟ بچه‌ها چه طورند؟ چه می‌کنند؟»

گفت: «بچه‌ها حالشان خوب است، آیلین. الان خواب‌اند.» شاید بهتر بود به او بگوید که بچه‌ها هر شب با گریه می‌خوابند. شک داشت حقیقت را بگوید که یکی دو هفته‌ی گذشته، بچه‌ها حتی یک‌بار هم سراغ او را نگرفته‌اند، اما بعد تصمیم گرفت هیچ چیز نگوید.

آیلین گفت: «کمی پیش‌تر که زنگ زدم، تلفن اشغال بود. به ریچارد گفتم، لابد با دوست دخترش حرف می‌زند.» خنده‌اش گرفت. در ادامه گفت «مثبت فکر کن. به نظر افسرده‌ای.»

گفت: «دیگر باید بروم. آیلین.» می‌خواست گوشی را بگذارد، آن را از گوش خود دور کرد، اما آیلین هنوز حرف می‌زد.

«به کیت و سارا بگو دوست‌شان دارم. به آنها بگو که باز عکس می‌فرستم. یادت نرود بگویی. نمی‌خواهم فراموش کنند که مادرشان هنرمند است. شاید هنرمند بزرگی نباشم. مهم این است که قضیه را فراموش نکنند.»

کارلایل گفت: «به آنها می‌گویم.»

«ریچارد سلام می‌رساند.»

کارلایل چیزی نگفت. زیر لب کلمه را با خودش تکرار کرد. سلام. منظورش از گفتن این کلمه چه بود؟ آخر سر گفت: «برای تلفنی که زدی ممنونم. از این‌که با آن زن صحبت کردی هم متشکرم.»

«خانم وبسترا!»

«خیلی خوب، دیگر بهتر است تلفن را قطع کنم. نمی‌خواهم پول تلفن‌ات زیاد شود.»

آیلین خندید. «فقط پول است. پول مهم نیست و تنها وسیله‌ی مبادله است. خیلی چیزها از پول مهم‌تر است. این را خودت هم می‌دانی.»
کارلایل گوشی را جلو خودش نگه‌داشته بود. به ابزاری نگاه می‌کرد که صدای زن از آن بیرون می‌آمد.

گفت: «کارلایل، اوضاع تو هم بهتر می‌شود. می‌دانم که بهتر می‌شود. لابد فکر می‌کنی دیوانه شده‌ام یا چیزی شده. اما فقط یادت باشد.»
کارلایل هراسان فکر کرد: چی را به یاد داشته باشم؟ فکر کرد، شاید چیزی گفته که یادش رفته. گوشی تلفن را نزدیک برد و گفت: «آیلین، ممنونم که زنگ زدی.»

آیلین گفت: «باید باهم تماس داشته باشیم، باید راه رابطه را باز نگه‌داریم. فکر می‌کنم مرحله‌ی سختش گذشته. برای هر دومان. من هم اذیت شدم. اما ما، هر دو، آن چیزی را که قرار است از این زندگی به دست بیاوریم. هر جور شده به دست می‌آوریم. خیلی طول می‌کشد، باید خودمان را تقویت کنیم.»

گفت: «شعب‌بخیر.» گوشی را گذاشت و بعد به تلفن نگاه کرد. منتظر ماند. دیگر زنگ نخورد. اما یک ساعت بعد زنگ خورد. گوشی را برداشت.

صدای زن مسنی بود. «آقای کارلایل، شما مرا نمی‌شناسید. من خانم جیم وبستر. قرار بود به شما تلفن کنم.»
گفت: «خانم وبستر، بله.» حرف‌هایی را که آیلین درباره‌ی او گفته بود به یاد آورد. «خانم وبستر، می‌توانید فردا صبح به خانه‌ی من بیایید؟ صبح زود. عرض کنم، ساعت هفت؟»

پیرزن گفت: «کاری ندارد. ساعت هفت. آدرس‌تان را بفرمایید.»
کارلایل گفت: «دوست دارم، روی شما حساب کنم.»

گفت: «مطمئن باشید.»

کارلایل گفت: «نمی‌توانم بگویم که این کار برای من چه اندازه مهم است.»

پیرزن گفت: «هیچ نگران نباشید.»

صبح روز بعد، وقتی ساعت زنگ زد، دلش می‌خواست چشم‌هایش را ببندد و بقیه‌ی خوابی را که می‌دید، ببیند. خانه‌ای روستایی بود. آبشاری هم آنجا بود. کسی که او را نمی‌شناخت چیزی توی دست‌اش گرفته بود و کنار جاده راه می‌رفت. شاید سبد پیک‌نیک بود. خواب او را آشفته نکرد. به‌نظر می‌رسید در خواب احساسی از خوش‌بختی دارد.

سرانجام، غلتید تا صدای زنگ ساعت را خاموش کند. کمی دیگر هم روی تخت دراز کشید. بعد بلند شد، دم‌پایی به پا کرد و رفت به آشپزخانه تا قهوه درست کند.

اصلاح کرد و لباس پوشید. بعد با سیگاری و قهوه سرمیز آشپزخانه نشست. بچه‌ها هنوز توی رختخواب بودند. می‌خواست تا پنج دقیقه‌ی دیگر قوطی‌های غلات، کاسه و قاشق‌ها را روی میز بگذارد و بعد بچه‌ها را برای خوردن صبحانه بیدار کند. باورش نمی‌شد زن مسنی که شب قبل به او تلفن کرده بود، آن‌طور که خودش ادعا می‌کرد، صبح به این زودی پیدایش شود. تصمیم گرفت تا ساعت هفت و پنج دقیقه منتظر بماند و بعد تلفن کند و آن روز را مرخصی بگیرد و بعد همه‌ی سعی‌اش این باشد که شخص قابل‌اعتمادی را پیدا کند. فنجان قهوه را به لب برد.

در همین موقع صدای گوش‌خراشی را از خیابان شنید. فنجان را روی میز گذاشت و بلند شد تا از پنجره بیرون را نگاه کند. وانت‌باری کنار

جدول جلو خانه‌اش نگه‌داشت. اتفاق وانت با خلاصی موتور لرزید. کارلایل به طرف در رفت، آن را باز کرد و دست تکان داد. زن مسنی در جوابش دست تکان داد و از ماشین بیرون آمد. کارلایل راننده را دید که خم شد زیر داشبورد. وانت صدایی کرد و بعد تکان شدیدی خورد و خاموش شد.

پیرزن که با کیف بزرگش سلانه سلانه می‌آمد. گفت: «آقای کارلایل شماید؟»

کارلایل گفت: «خانم وبستر، بفرمایید تو. آن هم شوهرتان است؟ تعارف کنید بیایند داخل. تازه قهوه درست کرده‌ام.»

گفت: «همین جور خوب است فلاسک‌اش را همراه‌اش آورده.»
کارلایل شانه بالا انداخت. در را برای او باز نگه داشت. پیرزن وارد شد و با هم دست دادند. خانم وبستر لبخند زد. کارلایل سر خم کرد. رفتند به طرف آشپزخانه. زن گفت: «می‌خواستید از امروز کارم را شروع کنم؟»
کارلایل گفت: «اول اجازه بدهید، بچه‌ها را بیدار کنم، می‌خواهم قبل از این‌که به مدرسه بروم، شما را ببینند.»

گفت: «خیلی خوب می‌شود.» به آشپزخانه‌ی او نگاه کرد. کیفش را روی سینی آبکش گذاشت.

کارلایل گفت: «چرا بچه‌ها را بیدار نکنم، یکی دو دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.»

کمی بعد بچه‌ها را آورد و معرفی‌شان کرد. هنوز لباس خواب‌تن‌شان بود. سارا چشم‌هایش را می‌مالید. کیت اما بیدار بیدار شده بود. کارلایل گفت: «این کیت است و این یکی هم سارای من است.» دست سارا را نگه‌داشته بود. رو کرد به خانم وبستر و گفت: «می‌بینی که به یک نفر احتیاج دارند، ما کسی را می‌خواهیم که بتوانیم به او اعتماد کنیم. گمانم مشکل ما

همین است.»

خانم وبستر به طرف بچه‌ها رفت. دکمه‌های بالایی لباس خواب کیت را انداخت. موهای سارا را از جلو صورتش کنار زد. وقتی این کارها را می‌کرد، بچه‌ها حرفی نزدند. به آن‌ها گفت: «خوب بچه‌ها دیگر لازم نیست نگران باشید. آقای کارلایل کارها درست می‌شود. باهم کنار می‌آییم. یکی دور روزه به ما وقت بده تا باهم آشنا شویم. فقط همین. راستی، اگر قرار است بمانم، چرا به آقای وبستر علامت سلامت نمی‌دهی؟ کافی است از پشت پنجره برایش دست تکان بدهی که همه چیز روبه‌راه است.» بعد مشغول بچه‌ها شد.

کارلایل رفت به طرف پنجره‌ی رو به حیاط و پرده را کنار زد. پیرمردی از داخل اتاقک وانت، خانه را نگاه می‌کرد. درپوش فنجان‌ی فلاسک‌اش را به دهان می‌برد. کارلایل برای او دست تکان داد و مرد هم با دستی که آزاد بود دست تکان داد. کارلایل به او نگاه کرد که شیشه‌ی پنجره‌ی وانت را پایین داد و ته‌مانده‌ی فنجان‌ش را بیرون ریخت. بعد دوباره زیر داشبورد خم شد. کارلایل لابد تصور کرد که مرد آن زیر سیم‌هایی را به هم اتصال می‌دهد. ماشین فوری روشن شد و به لرزیدن افتاد. پیرمرد ماشین را توی دنده گذاشت و حرکت کرد.

کارلایل از پنجره دور شد و گفت: «خانم وبستر، خوشوقتم که اینجا

هستید.»

زن گفت: «من هم همین‌طور آقای کارلایل، حالا تا دیر نشده برو به کارت برس. نگران هیچ چیز هم نباش. ما باهم کنار می‌آییم. مگر نه بچه‌ها؟»
بچه‌ها سر تکان دادند، کیت با یک دست دامن زن را گرفته بود و شست‌دست دیگرش را توی دهانش گذاشت.

کارلایل گفت: «متشکرم، احساس می‌کنم بهترم، جدی احساس

می‌کنم که خیلی خیلی به‌ترم.» سرش را تکان داد و نیشش باز شد. وقتی بچه‌ها را برای خداحافظی می‌بوسید، احساس خیلی خوبی داشت. به خانم وبستر گفت چه ساعتی منتظر برگشتن‌اش باشد، کتتش را پوشید، یک‌بار دیگر خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. بعد از ماه‌ها برای اولین‌بار احساس می‌کرد، باری که روی دوشش بود کمی سبک شده است. سر راه مدرسه به موسیقی رادیو گوش داد.

سرکلاس دوره‌ی اول تاریخ هنر اسلایدهایی از نقاشی‌های دوران بیزانس نشان داد. با حوصله درباره‌ی ظرافت‌ها و انگیزه‌ها شرح داد. به نیروی عاطفی آثار و ارزش آن‌ها اشاره کرد. بعد درباره‌ی قدر و مرتبه‌ی اجتماعی هنرمندان گمنام زیادی کش داد که شاگردانش بی‌حوصلگی نشان دادند. کفش‌هایشان را روی زمین ساییدند و بعضی دیگر سرفه کردند. تنها یک سوم درس آن روز پیش رفته بود. کارلایل هنوز حرف می‌زد که زنگ خورد.

ساعت بعدی نقاشی آب رنگ بود، احساس کرد آرامش و تسلط غربی‌ی دارد. هنگام نقاشی، دست‌شان را هدایت می‌کرد و می‌گفت: «مثل همین، همین‌طور خیلی نرم، مثل نسیم ملایمی روی کاغذ فقط یک حرکت. همین‌طور ادامه بده. دیدی؟» حس می‌کرد خودش را کشف می‌کند. وقتی دست سوکالوین را به نرمی گرفت قلم‌موی او را هدایت می‌کرد گفت: «الهام، همه‌ی مطلب همین است. باید آن‌قدر روی خط‌ها کار کنی که به نظر عمدی بیاید. فهمیدی؟»

صف غذاخوری معلمان که جلو می‌رفت کرول را دید. پول غذایش را پرداخت. کارلایل بی‌حوصله منتظر ماند تا زنگ صندوق به صدا درآید.

کرول وسط سالن غذاخوری بود که کارلایل خود را به او رساند.

آرنج‌اش را گرفت و او را به طرف میزی خالی کنار پنجره برد. وقتی روی صندلی‌هایشان نشستند کرول گفت: «کارلایل تو را به خدا!» لیوان چای سردش را برداشت. سرخ شد. «دیدی خانم استور چه‌طور نگاه‌مان می‌کرد؟ چی شده؟ این‌طوری همه می‌فهمند.» کمی از چای سردش هورت کشید و بعد لیوان را گذاشت روی میز.

کارلایل گفت: «گور بابای خانم استور، گوش کن می‌خواهم چیزی به تو بگویم. عزیزم، حس می‌کنم نسبت به دیروز همین موقع، زمین تا آسمان بهتر شده‌ام. به خدا.»

کرول گفت: «چی شده؟ کارلایل به من بگو.» ظرف میوه‌اش را به گوشه‌ی سینی هل داد و روی اسپاگتی‌اش پنیر پاشید اما دست به غذا نزد. صبر کرد تا حرفش را ادامه دهد. «بگو دیگر چه اتفاقی افتاده.»

قضیه‌ی خانم وبستر را برای او تعریف کرد. حتی درباره‌ی آقای وبستر هم گفت. این‌که با اتصال سیم‌ها، وانت‌اش را روشن کرده بود. وقتی حرف می‌زد. دسر تاپوکا را خورد. بعد هم نان سیردارش را خورد. چای سرد کرول را هم تا به خود بیاید سرکشید.

گفت: «کارلایل، زده به سرت؟» به بشقاب اسپاگتی اشاره کرد که به آن دست نزده بود.

کارلایل سرش را تکان داد و گفت: «خدای من، کرول. وای خدا، می‌دانی حال خیلی خوبی دارم؟ تمام تابستان هیچ‌وقت به این خوبی نبوده‌ام.» صدایش را پایین آورد. «امشب بیا، می‌آیی؟»

دست‌اش را برد زیر میز. کرول باز سرخ شد. چشم گرداند و دور و بر سالن غذاخوری را نگاه کرد. هیچ‌کس به آن‌ها توجهی نداشت. سرش را به رضا تکان داد. بعد دست‌اش را دراز کرد زیر میز و دست او را گرفت.

بعد از ظهر وقتی به خانه‌اش رسید، خانه را پاکیزه و مرتب دید و بچه‌هایش لباس تمیزی پوشیده بودند. توی آشپزخانه، کیت و سارا روی صندلی ایستاده بودند و در پختن کلوچه‌ی زنجبیلی به خانم و بستر کمک می‌کردند. موهای سارا با سنجاق سر جمع شده بود.

بچه‌هایش وقتی او را دیدند با شادی فریاد کشیدند: «بابایی!»
گفت: «کیت، سارا، خانم و بستر من...» اما زن نگذاشت حرفش را تمام کند.

تند گفت: «خیلی خوش گذشت آقای کارلایل.» انگشتان‌اش را با پیش‌بند پاک کرد. پیش‌بندی کهنه بود با چند تا آسیاب بادی آبی‌رنگ. مال آیلین بود. «چه بچه‌های خوشگلی. جواهرند، یک پارچه جواهر.»

کارلایل کنار آبکش ظرف‌شویی ایستاد و به سارا نگاه کرد که خمیر را فشار می‌داد. بوی ادویه را حس کرد. کتش را در آورد و سر میز آشپزخانه نشست. گره‌ی کراوات را شل کرد.

خانم و بستر گفت: «امروز روز آشنایی بود، فردا برنامه‌های دیگری داریم. می‌رویم پارک قدم بزنیم. حیف است از این هوای خوب استفاده نکنیم.»

کارلایل گفت: «فکر خوبی است، خیلی خوب. معرکه است. آفرین بر شما خانم و بستر. آفرین.»

«باید این کلوچه‌ها را بگذارم توی فر، تا آن موقع هم آقای و بستر می‌رسد. گفتید ساعت چهار؟ من هم به او گفته‌ام ساعت چهار اینجا باشد.»

کارلایل سرش را تکان داد، قلب‌اش مالا مال خوشی بود.
خانم و بستر، کاسه‌ی خمیر در دست به طرف ظرف‌شویی که می‌رفت،
گفت: «امروز یک تلفن داشتید، خانم کارلایل زنگ زد.»

کارلایل گفت: «خانم کارلایل.» منتظر ماند که خانم وبستر حرفش را تمام کند.

«بله، خودم صدایش را شناختم. به نظر نمی‌آمد از بودن من در اینجا تعجب کرده باشد. چند کلمه با بچه‌ها حرف زد.»

کارلایل به کیت و سارا خیره شد اما آن‌ها حواس‌شان نبود. کلوچه‌ها را توی یکی دیگر از سینی‌های فر می‌چیدند.

خانم وبستر ادامه داد: «پیغامی گذاشته. بگذار ببینم، یادداشت کرده‌ام. اما فکر می‌کنم یادم مانده. گفت به او بگو، یعنی به شما بگویم، آن‌چه از دست می‌رود، باز به دست می‌آید، همین بود. گفت که شما می‌فهمید.»

کارلایل زل زد به او. صدای وانت آقای وبستر را شنید.

زن گفت: «آقای وبستر آمد.» پیش‌بند را باز کرد.

کارلایل سر فرود آورد.

خانم وبستر پرسید: «فردا صبح ساعت هفت؟»

کارلایل گفت: «خیلی خوب و باز متشکرم.»

آن شب بچه‌ها را حمام کرد و لباس‌های خواب‌شان را پوشاند.

برایشان کتاب خواند. به دعای پیش از خواب‌شان گوش کرد. بعد لبه‌ی ملحفه‌ها را گذاشت زیر تشک و چراغ را خاموش کرد. حدود ساعت نه بود. برای خودش نوشیدنی درست کرد و برنامه‌ای از تلویزیون تماشا کرد تا آن‌که صدای ماشین کرول را از توی حیاط خانه، شنید.

حدود ساعت ده که توی رخت‌خواب بودند، تلفن زنگ خورد، کارلایل زیر لب فحش داد. اما برای برداشتن گوشی از جایش تکان نخورد. تلفن زنگ می‌خورد.

کرول نشست و گفت: «شاید کار مهمی باشد، شاید پرستار بچه‌ی من

باشد. شماره‌ی اینجا را دارد.»

کارلایل گفت: «زن من است، می دانم که خودش است. عقلش را از دست داده. دیوانه شده. من که جواب نمی دهم.»

کرول گفت: «به هر حال باید زود بروم. امشب شب خیلی خوبی بود، عزیزم.» صورت او را لمس کرد.

اواسط ترم پاییز بود. خانم وبستر شش هفته بود که برای او کار می کرد. در این مدت زندگی کارلایل تغییراتی کرده بود. اول آنکه قبول کرد آیلین رفته و از قرار خیال بازگشت ندارد. حتی فکر نمی کرد که ممکن است اوضاع تغییر کند. فقط گاهی دیروقت شب‌هایی که با کرول نبود آرزو می کرد، عشقی که هنوز به آیلین دارد تمام شود. وقتی به اینجا می رسید که چرا این ماجرا اتفاق افتاده است، عذاب می کشید. اما بیشتر اوقات او و بچه‌ها خوشحال بودند که کنار خانم وبستر هستند. این اواخر خانم وبستر شام آن‌ها را می پخت و توی فر می گذاشت تا وقتی کارلایل از مدرسه به خانه برسد غذاگرم بماند. کارلایل بوی مطبوعی را که از آشپزخانه می آمد می شنید و سارا و کیت را می دید که در چیدن میز شام کمک می کنند. گاه گاهی از خانم وبستر می پرسید که آیا مایل است روزهای شنبه اضافه کاری کند؟ او به شرط این که تا قبل از ظهر نباشد می پذیرفت. می گفت صبح‌های شنبه باید کارهای آقای وبستر و خودش را انجام دهد. در این روزها کرول دوج را پیش بچه‌های کارلایل می گذاشت تا خانم وبستر مواظب همه‌شان باشد و بعد او و کارلایل به رستوران بیرون شهر می رفتند. کارلایل فکر می کرد که زندگی دوباره‌ای را شروع کرده. بعد از تلفن هفته قبل آیلین، دیگر از او خبری نداشت، اما حالا می توانست به او فکر کند بی آنکه عصبانی شود یا بغض گلویش را بگیرد.

در مدرسه دوره‌ی قرون وسطی را تازه تمام کرده بود و می خواستند

بخش عصر گوتیک را شروع کنند. به دوره‌ی رنسانس هنوز نرسیده بودند. دست‌کم تا بعد از تعطیلات کریسمس وقت داشتند.

در همین ایام کارلایل مریض شد. شب، نفس‌اش تنگ شد و سرش درد گرفت. مفصل‌هایش خشک شد. راه که می‌رفت سرگیجه می‌گرفت. سردردش شدت یافت. یک‌شنبه روزی با حال خراب از خواب بیدار شد، فکر کرد به خانم وبستر تلفن کند و از او بخواهد که بیاید و بچه‌ها را جایی ببرد. بچه‌ها توی خانه مهربانی می‌کردند، برایش آب میوه و یا نوشابه می‌آوردند. اما او نمی‌توانست‌تر و خشک‌شان کند. صبح روز دوم بیماری‌اش فقط توانست از جا بلند شود و تلفن کند که استعلاجی بگیرد. به کسی که گوشی را برداشته بود، اسم خودش را گفت مل فیشر را به جای خودش برای تدریس پیشنهاد کرد. فیشر یکی از دوستان کارلایل بود که هفته‌ای سه، چهار روز نقاشی رنگ روغن آب‌ستره می‌کشید. روزی شانزده ساعت کار می‌کرد اما آثارش را نه می‌فروخت و نه به نمایش می‌گذاشت. کارلایل به زنی که آن طرف خط بود گفت: «با فیشر تماس بگیرید.» زمزمه کرد: «فیشر.»

به زحمت برگشت به رختخواب و رفت زیر پتو. خوابید. توی خواب صدای موتور وانت را از بیرون خانه شنید و بعد صدای پس‌لرزه‌ی خاموش شدن آن را. صدای خانم وبستر را که از بیرون اتاق خواب می‌آمد شنید.

«آقای کارلایل؟»

«بله، خانم وبستر.» صدای خودش را هم نا آشنا دید.

چشم‌هایش را باز نکرد. «امروز ناخوشم. به مدرسه تلفن زدم. امروز

توی خانه می‌خوابم.»

زن گفت: «فهمیدم، لازم نیست نگران باشید. خودم همه چیز را

مرتب می‌کنم.»

چشم‌هایش را بست. در عالم خواب و بیداری به نظرش رسید که در ورودی باز و بعد بسته شد. به دقت گوش کرد. انگار بیرون اتاق، توی آشپزخانه مردی آهسته حرف می‌زد و صدایی دم‌میز را کشید. بعد صدای بچه‌ها آمد. مدتی بعد، صدای خانم و بستر را پشت اتاق‌اش شنید مطمئن نبود چه قدر گذشته.

«آقای کارلایل، دکتر خبر کنم؟»

کارلایل گفت: «نه، طوری نیست. فکر می‌کنم زکام شده باشم. انگار همه‌ی تنم داغ شده. شاید هم از پتو و ملحفه‌ی زیادی باشد. خانه خیلی گرم است. اگر ممکن است شعله بخاری را کم کنید.» حس کرد باز به خواب می‌رود.

کمی بعد صدای بچه‌ها را از اتاق‌نشیمن شنید که با خانم و بستر حرف می‌زدند. بیرون می‌آمدند یا می‌رفتند تو؟ کارلایل نفهمید. نکند روز بعد بود؟

باز خوابید اما به خود بود که دید در اتاق‌اش باز شد. خانم و بستر آمد کنار تختش. دست‌اش را گذاشت روی پیشانی او.

گفت: «یک گلوله آتش شده‌اید، تب دارید.»

کارلایل گفت: «خوب می‌شود، فقط باید کمی دیگر استراحت کنم. لطف کنید شعله‌ی بخاری را کم کنید. ممنون می‌شوم اگر چند تا اسپرین برایم بیاورید. سرم از درد می‌ترکد.»

خانم و بستر از اتاق بیرون رفت. اما در اتاق بازماند. کارلایل صدای تلویزیون را می‌شنید. صدای زن را شنید که گفت: «صدایش را کم کن جیم!» بعد یک‌هو صدای تلویزیون کم شد. کارلایل باز به خواب رفت.

اما یک دقیقه هم نتوانست بخوابد، چون خانم و بستر سرزده با سینی

برگشت توی اتاق. نشست کنار تخت. کارلایل در رختخواب بلند شد و سعی کرد بنشیند. خانم ویستر بالشی را پشت او گذاشت.

چند تا قرص به او داد و گفت: «این‌ها را بخور.» لیوان آب میوه را به دست‌اش داد. «این را سربکش. کمی هم کرم آوویت برایت درست کرده‌ام. برایت خوب است.»

آسپرین را خورد و آب میوه را سر کشید. سرش را تکان داد. اما بار دیگر چشم‌هایش را هم گذاشت. می‌خواست بخوابد.

زن گفت: «آقای کارلایل.»

چشم‌هایش را باز کرد و نشست. گفت: «بیدارم. شرمندهم. فقط خیلی تب دارم. ساعت چند است؟ ساعت هشت و نیم شده؟»

زن گفت: «از نه و نیم گذشته.»

کارلایل گفت: «نه و نیم.»

خانم ویستر گفت: «حالا باید این سوپ را بدهم بخوری. دهانت را باز کن. همه‌اش شش قاشق است. همین. بفرما، این یک. باز کن دهانت را، این را که بخوری حالت بهتر می‌شود و من هم می‌گذارم بخوابی. اول این را بخور بعد هر قدر دلت خواست بخواب.»

سویی را که خانم ویستر قاشق قاشق به او می‌داد خورد و بعد باز هم آب میوه خواست. آب میوه را که نوشید باز توی رختخواب ولو شد. تازه خواب می‌رفت که احساس کرد خانم ویستر پتوی دیگری روی او کشید. بیدار که شد، بعد از ظهر بود. از نور بی‌رمقی که از پنجره‌ی اتاق‌اش می‌آمد فهمید بعد از ظهر است. پرده‌ی اتاق را کنار زد. به بیرون نگاه کرد. هوا ابری بود و آفتاب زمستانی پشت ابرها پنهان بود. به آرامی از تخت پایین آمد: راحتی‌هایش را پیدا کرد و لباس راحت پوشید و رفت به دستشویی، توی آینه خودش را نگاه کرد. آبی به صورتش زد و چند تا

آسپرین دیگر خورد. با حوله صورتش را خشک کرد و رفت توی اتاق نشیمن.

خانم وبستر چند ورق روزنامه روی میز ناهارخوری پهن کرده بود و با بچه‌ها مجسمه‌های گلی را به هم می‌چسبانند.

چیزهایی ساخته بودند که گردن دراز و چشم‌های ورق‌لنبیده داشت شبیه زرافه یا دایناسور. کارلایل که از دم میز اتاق نشیمن رد می‌شد، خانم وبستر نگاه کرد.

روی کاناپه که نشست خانم وبستر پرسید: «حالتان چه‌طور است؟» کارلایل از روی کاناپه اتاق پذیرایی را از نظر گذراند که خانم وبستر و بچه‌ها دور میز نشسته بودند.

گفت: «بهترم. ممنوم کمی بهترم، هنوز سر درد و کمی تب دارم.» پشت دست‌اش را گذاشت روی پیشانی‌اش. «ولی حالم بهتر شده. بله، بهتر شده‌ام. امروز صبح خیلی زحمت دادم.»

خانم وبستر گفت: «می‌خواهید چیزی برایتان بیاورم؟ آب میوه یا چای؟ فکر نمی‌کنم قهوه ضرری داشته باشد ولی باید چای بهتر باشد. آب میوه از همه بهتر است.»

گفت: «نه، نه متشکرم، فقط کمی اینجا می‌نشینم. همین که تو رختخواب نباشم خوب است. فقط احساس ضعف دارم. همین. خانم وبستر؟»

زن منتظر به او نگاه کرد.

کارلایل گفت: «امروز صبح صدای آقای وبستر را شنیدم؟ البته ناراحت نشدم، فقط شرمنده‌ام که نشد خوش آمد بگویم. و ملاقات‌شان کنم.»

گفت: «بله. خودش بود. می‌خواست شما را ببیند. از او خواستم بیاید تو. فقط روز بدی بود، منظورم مریضی شما و این حرف‌هاست. راستی

می‌خواستم از برنامه‌هایمان با شما صحبت کنم. برنامه‌های من و آقای
وبستر، اما امروز صبح وقت مناسبی برای این کار نبود.»

ترس و دلهره ناگهان ریخت توی دل کارلایل و گفت: «به من بگو
موضوع چیست؟»

زن سر تکان داد. «چیز مهمی نیست، بعد درباره‌اش حرف می‌زنیم.»
سارا گفت: «بگو چی شده؟ به او بگو چی شده؟»
کیت دنبال حرف او را گرفت «بگو چی شده؟» بچه‌ها دست از کار
کشیدند.

خانم وبستر از پشت میز که بلند می‌شد گفت: «شما دو تا ساکت
باشید.»

کیت داد زد: «خانم وبستر، خانم وبستر!»
خانم وبستر گفت: «آقا کوچولو، گوش کن به من، بابات امروز حالش
خوب نیست و می‌خواهم با او حرف بزنم. تو هم دیگر ساکت باش و
کارت را بکن. اگر مجسمه‌سازی خواهرت جلو می‌زند.»
تا خانم وبستر به طرف اتاق نشیمن راه افتاد، تلفن زنگ زد. کارلایل
دست دراز کرد و از روی میز تلفن گوشی را برداشت.

مثل دفعه‌ی قبل، صدای آواز ضعیفی را از آن طرف خط شنید و فهمید
که آیلین است. گفت: «بله بفرمایید. شما؟»

زنش گفت: «کارلایل، پرس از کجا، ولی می‌دانم که اوضاع تو رو به راه
نیست. مریض شده‌ای، نه؟ ریچارد هم مریض شده. شکم‌روی دارد.
یک هفته است سر تمرین‌نمایشی که کار می‌کند، نرفته. مجبور شده‌ام
برای صحنه نمایش خودم به کمک دستیارش بروم. اما برای این تلفن
نکرده‌ام. بگو آنجا چه خبر است؟»

کارلایل گفت: «خبر خاصی نیست. مریض شده‌ام، همین. آنفلوآنزا.

ولی حالم بهتر شده.»

«هنوز خاطراتت را می نویسی؟» کارلایل غافل گیر شد. چند سال پیش به او گفته بود که خاطراتش را می نویسد. روزانه نبود. گفته بود خاطرات است. انگار فرقی می کرد به هر حال هیچ وقت به او نشان نداده بود. بیشتر از یک سال می شد که چیزی توی آن ننوشته بود. به کلی فراموش کرده بود.

آیلین گفت: «تلفن کردم که به تو بگویم توی این دوره باید چیزی بنویسی. چه فکر می کنی یا چه احساسی داری. می دانی، درباره ی ذهنیات و آنچه در دوره نقاهت توی مغزت می گذرد. یادت باشد، بیماری هشدار می دهد درباره ی صحت و سلامتی است. بیماری چیزهایی می گوید. آن ها را بنویس. منظورم را می فهمی؟ وقتی حالت خوب شد می توانی پیغامش را دوباره بخوانی. می توانی بعد از تمام شدن ماجرا آن را بخوانی. کولت وقتی یک بار تب کرده بود، همین کار را کرد.»

کارلایل گفت: «کی؟ چی گفتی؟»

آیلین جواب داد: «کولت، نویسنده ی فرانسوی. می دانی کی را می گویم. یکی از کتاب هایش را داریم. ژوژی یا چیزی تو همین مایه ها. البته من آن کتابش را نخوانده ام. ولی از وقتی که آمدم اینجا، کارهایش را می خوانم. ریچارد به من معرفی کرد. کتاب کوچکی درباره ی تب نوشته، درباره ی این که تمام مدتی که تب کرده بود چه حسی داشته یا به چی فکر می کرده. گاهی تبش به سی و نه درجه می رسیده. گاهی هم پایین تر. شاید هم از سی و نه درجه بالاتر رفته، اما سی و نه درجه بالاترین تبی بود که اندازه گرفته و یادداشت کرده بود. به هر حال درباره ی تب کتابی نوشته. من هم می گویم سعی کن درباره اش بنویسی. شاید چیزی دریابد.» این را که گفت بی جهت، البته از نظر کارلایل، زد زیر خنده. «حداقل گزارش

ساعت به ساعت بیماری‌ات را داری. می‌توانی به آن مراجعه کنی. دست‌کم از این درد چیزی گیرت می‌آید. حالا فقط ناراحتی. اما باید از آن چیز مفیدی درآوری.»

انگشتان اش را گذاشت روی شقیقه و چشم‌هایش را بست. آیلین پشت خط منتظر بود که او چیزی بگوید. چه می‌توانست بگوید؟ می‌دانست که دیوانه شده.

گفت: «محض رضای خدا، دست‌بردار آیلین. نمی‌دانم چه بگویم. جدی جدی نمی‌دانم. دیگر باید بروم. ممنون که تلفن کردی.»

گفت: «اشکال ندارد، ما باید با هم تماس داشته باشیم. از طرف من بچه‌ها را ببوس. به آن‌ها بگو دوست‌شان دارم. ریچارد هم سلام می‌رساند. دراز به دراز افتاده.»

کارلایل گفت: «خدا حافظ.» گوشی را گذاشت. بعد دست‌هایش را گذاشت روی صورتش. یاد آن دختر چاق افتاد که وقتی به طرف ماشین می‌رفت، همین کار را کرده بود. دست‌هایش را پایین‌تر آورد و به خانم وبستر نگاه کرد که با حالت انتظار او را تماشا می‌کرد.

خانم وبستر گفت: «خیر باشد.» پیرزن صندلی‌ای را کشید کنار کاناپه‌ای که مرد روی آن نشسته بود.

کارلایل سرش را به نفی تکان داد.

خانم وبستر گفت: «خوب، خیلی خوب. آقای کارلایل، می‌دانم این وقت مناسبی نیست که درباره‌ی موضوع مورد نظرم، حرف بزنم.» به اتاق پذیرایی نگاهی انداخت. بچه‌ها سرشان را روی میز خم کرده بودند و با گِل‌ها ور می‌رفتند. «اما هر چه زودتر درباره‌اش حرف بزنیم بهتر است و چون قضیه به شما و بچه‌ها مربوط می‌شود و شما هم حالتان بهتر شده، باید به شما بگویم. من و جیم به هر حال می‌گذرانیم، اما موضوعی که

هست این است که ما به چیزی بیش از آن چه داریم نیاز داریم. می فهمید چی می گویم؟ گفتن اش برایم سخت است.» سرش را پایین انداخت. کارلایل به آرامی سرتکان داد. می دانست که زن می خواهد به او بگوید که باید برود. با آستین صورتش را پاک کرد. «باب پسر جیم از زن اولش. حالا چهل سال دارد - دیروز تلفن زد و از ما خواست برویم اورگون و توی مزرعه‌ی پرورش سمور به او کمک کنیم. جیم می تواند در کارهایی که باید برای سمورها انجام بدهند، کمک کند و من هم آشپزی می کنم، خرید را انجام می دهم، خانه را تمیز می کنم و هر کار دیگری که لازم باشد. فرصت خوبی است برای هر دو ما. هم جا هست هم غذا و هم چیزهای دیگر. من و جیم هم دیگر نگران آینده نمی شویم. می دانی چه می گویم. همین حالا هم جیم چیزی ندارد. هفته قبل شصت و دو ساله شد. مدت هاست که چیزی نداشته. امروز صبح آمده بود که خودش موضوع را به شما بگوید چون باید قبل از رفتن اطلاع می دادم. ما فکر کردیم - یعنی من فکر کردم بهتر است وقتی می خواهم موضوع را به شما بگویم جیم هم اینجا باشد.» منتظر ماند تا کارلایل چیزی بگوید اما وقتی حرفی نزد، ادامه داد: «تا آخر این هفته که هستم، هفته های آینده هم دو سه روز می آیم. البته اگر لازم باشد. اما بعدش چاره نداریم و باید برویم. می دانی، می رویم و دعای خیر هم یادتان نرود. منظورم این است. فکرش را بکنید تا اورگون را چه طور با آن لگن برویم؟ ولی دلم برای کوچولوها تنگ می شود. خیلی نازند.»

بعد، وقتی کارلایل رغبتی به جواب دادن نشان نداد، خانم وبستراز روی صندلی بلند شد و رفت روی کاناپه کنارش نشست. آستین رویدوشامبرش را گرفت و گفت: «آقای کارلایل؟»

گفت: «می فهمم. دلم می خواهد بدانی که آمدن تو به اینجا تغییرات زیادی را در من و بچه ها به وجود آورد.» سرش چنان درد گرفت که

مجبور شد چشم‌هایش را ببندد. گفت: «این سردرد هم، من را می‌کشد.»
 خانم وبستر خم شد و پشت دست‌اش را گذاشت روی پیشانی
 کارلایل. به او گفت: «باز هم کمی تب دارید، می‌روم چند تا آسپرین بیاورم.
 کمک می‌کند تب پایین بیاید. من هنوز هم مسئول معالجات هستم، هنوز
 هم دکتر منم.»

کارلایل گفت: «زنم می‌گوید باید درباره‌ی دردی که احساس می‌کنم،
 چیزی بنویسم، خیال می‌کند توصیف و نوشتن درباره‌ی تب فکر خوبی
 است. می‌گوید بعدها که نوشته را بخوانم، پیام بیماری را می‌گیرم.»
 خندید و اشک توی چشم‌هایش جمع شد. اشک را با کف دست‌اش
 پاک کرد.

خانم وبستر گفت: «بروم آسپرین و آب‌میوه‌ات را بیاورم و بعد هم
 می‌روم سراغ بچه‌ها، به نظرم گِل بازی بی‌حوصله‌شان کرده.»
 کارلایل می‌ترسید زن به اتاق دیگری برود و او را تنها بگذارد. دلش
 می‌خواست با او حرف بزند. صدایش را صاف کرد و گفت: «خانم وبستر،
 چیزهایی هست که دلم می‌خواهد شما هم بدانید. سال‌های سال من و زنم
 بیشتر از هر چیز و هر کس دیگری توی دنیا همدیگر را دوست داشتیم.
 منظورم آن بچه‌ها هم هست. فکر می‌کردیم، یعنی، می‌دانستیم که به پای
 هم پیر خواهیم شد. می‌دانستیم هرکاری که توی دنیا بخواهیم انجام
 بدهیم، با هم انجامش می‌دهیم.» سرش را تکان داد. به نظرش رسید
 غم‌انگیزترین قسمت ماجرا برای او این است که از حالا به بعد هر کاری را
 که بخواهند انجام دهند هر کدام‌شان بدون دیگری انجام دهد.

خانم وبستر به آرامی پشت دست او زد و گفت: «همه چیز درست
 می‌شود.» کارلایل به جلو خم شد و باز حرف زد. بعد بچه‌ها هم به اتاق
 نشیمن آمدند. خانم وبستر به بچه‌ها اشاره کرد و انگشت‌اش را به لب برد.

کارلایل نگاهی به بچه‌ها انداخت و ادامه داد. فکر کرد آن‌ها هم باید بشنوند. به آن‌ها هم مربوط بود. انگار بچه‌ها فهمیدند که باید ساکت باشند. حتی وانمود کردند که علاقه هم دارند. روی زمین، بغل پاهای خانم و بستر نشستند. بعد روی فرش دمر شدند و خندیدند. خانم و بستر با غیظ نگاه‌شان کرد و آن‌ها ساکت شدند.

کارلایل هنوز حرف می‌زد. اوایل سرش هنوز درد می‌کرد و از این‌که با لب‌بیس راحت‌خانه کنار زن مسنی نشسته که بی‌صبرانه منتظر حرف‌های دیگری از اوست، احساس خوبی نداشت. داستانش را از وسط شروع کرده بود. از بعد از تولد بچه‌ها، اما بعد برگشت و از سر تعریف کرد. زمانی که آیلین هجده سال داشت و او نوزده سال، پسر و دختری عاشق با عشق سوزان.

مکشی کرد تا پیشانی‌اش را پاک کند. لب تر کرد. خانم و بستر گفت: «ادامه بده، می‌دانم چه می‌گویی آقای کارلایل. باید حرف بزنی. بعضی وقت‌ها آدم باید درباره‌ی مشکل‌اش حرف بزند. گاهی اوقات باید درباره‌اش حرف زد. تازه، دلم می‌خواهد بشنوم. شما هم سبک می‌شوید. درست عین همین قضیه برای من هم اتفاق افتاده. چیزی شبیه همین که تعریف کردید. عشق عشق که می‌گویند یعنی همین.»

بچه‌ها روی فرش خواب‌شان برده بود. کیت شستش را گذاشته بود توی دهانش. کارلایل هنوز حرف می‌زد که آقای و بستر آمد دم در، در زد و آمد تو تا خانم و بستر را با خودش ببرد.

خانم و بستر گفت: «جیم، بنشین. عجله‌ای برای رفتن ندارم. آقای کارلایل می‌فرمودید.»

کارلایل سرش را برای پیرمرد خم کرد. او هم در پاسخ سر فرود آورد و رفت از اتاق پذیرایی یک صندلی برداشت و آورد توی اتاق نشیمن.

صندلی را کنار کاناپه گذاشت و روی آن نشست و آهی کشید.
 کلاه‌اش را از سر برداشت و بعد با بی‌حالی یکی از پاهایش را بلند کرد
 و انداخت روی پای دیگر. کارلایل که دوباره شروع کرد به حرف زدن،
 پیرمرد هر دو پاهایش را کف اتاق گذاشت. بچه‌ها بیدار شدند. نشستند
 روی قالی و سرشان را به جلو و عقب تاب دادند. حالا دیگر کارلایل هر
 چه می‌دانست گفته بود و به همین دلیل ساکت ماند.
 خانم و بستر وقتی متوجه شد که کارلایل حرف‌هایش را تمام کرده،
 گفت: «آفرین، آفرین به شما. شما آدم خوش‌جنمی هستید و همین‌طور او -
 خانم کارلایل. فراموش نکنید این ماجرا که تمام شود هر دو تن
 خوش‌بخت خواهید شد.» بلند شد و پیش‌بند را که بسته بود باز کرد. آقای
 و بستر هم پا شد و کلاه‌اش را گذاشت روی سرش.
 دم در کارلایل با خانم و آقای و بستر دست داد.
 جیم و بستر گفت: «موفق باشید.» دست برد به لبه‌ی کلاه کپی‌اش.
 کارلایل گفت: «موفق باشید.»
 خانم و بستر گفت که فردا او را خواهد دید. سرحال و مثل همیشه صبح
 زود.

گویی امر مهمی را به سرانجام رسانده بودند.

کارلایل گفت: «خیلی خوب!»

زن و مرد پیر با احتیاط از پیاده‌رو به طرف وانت‌شان رفتند و سوار
 شدند. جیم و بستر زیر داشبورد خم شد. خانم و بستر به کارلایل نگاه کرد
 و دست تکان داد. همان موقع که جلو پنجره ایستاده بود، حس کرد چیزی
 به پایان می‌رسد. چیزی که به آیلین و زندگی گذشته مربوط بود. آیا هرگز
 برای آیلین دست تکان داده بود؟ البته که باید دست تکان داده باشد.
 می‌دانست که این کار را کرده، هر چند حالا درست به یاد نمی‌آورد. فهمید

همه چیز تمام شده است و دیگر می‌تواند از او دست بشوید. مطمئن بود زندگی‌شان همان‌طور که تعریف کرده بود، اتفاق افتاده است. ولی هر چه بود، دیگر به گذشته تعلق داشت. گذشته‌ای که هر چند غیرممکن به نظر می‌رسید و او با آن مقابله کرده حالا بخشی از وجود او شده بود. درست مثل هر چیز دیگری که از سرگذرانده بود.

وانت که راه افتاد، کار لایل بار دیگر دست‌اش را بلند کرد. زن و مرد پیر را دید که با دور شدن ماشین خم شدند و به او نگاه کردند. بعد دست‌اش را پایین آورد و رو به بچه‌هایش کرد.



عکس از ماریان اتلینگر

یک چیز دیگر

مکسین زین ال دی شب که از سرکار آمد و ال دی را مست دید که باز هم به ری پانزده ساله شان گیر داده بود، بی معطلی گفت که بزند به چاک. ال دی و ری سر میز آشپزخانه بودند و بحث می کردند. مکسین وقت نکرد کیف دستی اش را کنار بگذارد یا کتش را در بیاورد.

ری گفت: «مامان، بگو، بگو که از چی حرف می زدیم.»

ال دی لیوان را در دست چرخاند، اما به لب نبرد. مکسین با نگاه ملالت بار و آزارنده ای نگاه اش می کرد.

ال دی گفت: «بتر است راجع به چیزهایی که اطلاع نداری حرفی نزن. من نمی توانم کسی را که صبح تا شب می نشیند به خواندن مجله های طالع بینی، داخل آدم بدانم.»

ری گفت: «اول این که ربطی به طالع بینی ندارد، تازه بعدش برای چی توهین می کنی؟»

ری چند هفته ای می شد که قید مدرسه را زده بود. می گفت احدی نمی تواند مجبورش کند که برود. مکسین می گفت این هم یک بدبختی روی بدبختی های دیگر که مثل آوار ریخته روسرمان.

مکسین جوش آورد. «چرا شما دوتا خفقان نمی گیرید. بابا سرم ترکیدا!»

ری گفت: «مامان، بگو بگو دیگر که همه‌اش اینجاست. توی کله‌اش. هر کسی کوره سوادى داشته باشد مى فهمد که کجای کار خراب است!»
 ال دی گفت: «مرض قند چی؟ فراموشی چی؟ مغز مى تواند مهارش کند؟»

درست جلو چشم مکسین لیوان را بلند کرد و ته آن را درآورد.
 ری گفت: «مرض قند هم، فراموشی، هرچیزی! محض اطلاعات مغز قوی‌ترین عضو بدن است.»

بسته‌ی سیگار او را برداشت و یکی برای خودش روشن کرد.
 ال دی گفت: «سرطان. سرطان چه؟»

فکر کرد شاید بتواند او را از رو ببرد. به مکسین نگاه کرد.
 ال دی به مکسین گفت: «هیچ نمی‌دانم برای چی به این بحث دامن می‌زنیم.»

ری به سادگی او خندید و گفت: «سرطان، سرطان هم این‌طور است. سرطان از مغز شروع می‌شود.»

ال دی با کف دست روی میز کوبید. زیرسیگاری پرید. لیوانش افتاد و غلتید. گفت: «مسخره است. تو دیوانه‌ای ری! هیچ خبر داشتی؟»
 مکسین گفت: «خفه شو!»

دکمه‌های پالتو را باز کرد و کیف دستی‌اش را گذاشت روی پیشخوان و به ال دی نگاه کرد و گفت: «ال دی، من خبر داشته‌ام. ری هم همین‌طور. هر کسی هم که تو را می‌شناسد. فکرش را هم کرده‌ام. می‌خواهم بزنی به چاک. امشب، این دقیقه، الان. همین الان گم شو. گورت را گم کن.»

ال دی خیال رفتن نداشت. از مکسین روگرداند و به ظرف‌های ترشی از ناهار مانده نگاه کرد. شیشه را برداشت و از پنجره‌ی آشپزخانه بیرون انداخت.

ری از جا پرید: «وای خدا! دیوانه است!»
 رفت و کنار مادرش ایستاد. نفس نفس می زد.
 مکسین گفت: «به کلاثری زنگ بزن. خطرناک است. پیش از این که
 صدمه ای بزند برو بیرون. پاسبان خبر کن.»
 عقب عقب از در آشپزخانه بیرون رفتند.
 ال دی گفت: «می روم. خیلی خوب. همین الان می روم. بهتر من،
 شماها که دیوانه اید. اینجا هم که دیوانه خانه است. بیرون از اینجا دنیای
 دیگری هست. باور کن، اینجا نمی شود کاری کرد. اینجا دیوانه خانه
 است.»

بادی را که از شکاف پنجره به صورتش می خورد حس کرد.
 گفت: «من هم می روم. بیرون از اینجا.»
 مکسین گفت: «بفرما.»
 ال دی گفت: «خیلی خوب. می روم.»
 با مشت زد روی میز. صندلی اش را هل داد عقب. بلند شد.
 ال دی گفت: «دیگر من را این طرف ها نمی بینید.»
 مکسین گفت: «آنقدر عذابم داده ای که فراموش نکنم.»
 ال دی گفت: «خیلی خوب.»
 مکسین گفت: «برو ببینم. معطل چی هستی. اجاره خانه را من می دهم
 و می گویم برو. همین حالا.»
 گفت: «می روم. هلم نده، می روم.»
 مکسین گفت: «خوب برو.»
 ال دی گفت: «همین حالا می روم از این دیوانه خانه.»
 به طرف اتاق خواب رفت و یکی از چمدان های مکسین را از گنجبه
 برداشت. چمدان چرمی سفید و رنگ و رو رفته ای بود که قفل خرابی

داشت. از آن برای جمع کردن تی شرت‌هایش استفاده می‌کرد و به دانشکده می‌برد. ال دی هم به دانشگاه رفته بود. چمدان را روی تخت انداخت و لباس‌های زیر، شلوار، پیراهن، عرق‌گیر و کمر بند چرمی کهنه‌ی سگک برنجی، جوراب و هر چیزی که مال خودش بود توی آن چپاند. از روی عسلی مجلاتی هم برداشت که بخواند. از زیرسیگاری هم نگذشت. هر چیزی دم دست‌اش رسید توی چمدان جا می‌کرد. ریخت توی آن. قفل سالم آن را بست و بندش را هم محکم کرد و بعد یاد وسایل نظافت شخصی‌اش افتاد. کیف فرچه و خودتراش را روی گنجه پشت کلاه‌ها دید. تیغ و خمیرریش و پودر و پماد ضدِ عرق و خوش‌بوکننده هم رفت توی آن. خمیر دندان را هم برداشت، بعد هم نوبت نخ دندان بود.

صدایشان را می‌شنید که توی اتاق نشیمن به آرامی حرف می‌زدند. صورتش را شست. صابون و حوله را توی کیف اصلاح گذاشت. بعد جا صابونی و لیوان جامسواکی و ناخن‌گیر و فرمژه‌ی مکسین را برداشت. در کیف بسته نمی‌شد، اما ایرادی نداشت همان‌طوری هم خوب بود. کتش را پوشید و چمدان را برداشت. به اتاق نشیمن، رفت. مکسین که او را دید ری را بغل کرد.

ال دی گفت: «خیالت راحت شد. این خدا حافظی است. نمی‌دانم دیگر چه بگویم. جز این‌که امیدوارم هیچ وقت نبینمت. تو را هم همین‌طور. تو و آن عقاید مزخرفت.»

مکسین دست ری را گرفت: «خوب بفرما برو. برای چی ایستاده‌ای. کم ضرر زدی. برو گورت را گم کن. بگذار راحت باشیم.»

ری گفت: «فقط یادت باشد. هرچی هست توی مخت است.»

ال دی گفت: «می‌روم، همین را می‌توانم بگویم. هر جایی بروم از این

جهنم بهتر است. همین هم مهم است.»

آخرین نگاه را به اتاق نشیمن انداخت و بعد چمدان را به دست دیگرش داد و کیف را زد زیر بغلش. «تماس می‌گیرم، ری، مکسین تو هم بهتر است خودت را از این دیوانه‌خانه خلاص کنی.»

مکسین گفت: «دیوانه‌خانه هم باشد، خودت کرده‌ای. چیزی است که خودت ساخته‌ای.»

چمدان را گذاشت زمین و کیف را هم روی آن. قد راست کرد و رو به آنها ایستاد.

پا پس کشیدند.

ری گفت: «مامان مواظب باش.»

مکسین گفت: «ترسی از او ندارم.»

ال دی کیف اصلاح را زد زیر بغل و چمدان را برداشت.

گفت: «فقط می‌خواهم یک چیز دیگر بگویم.»

اما هر چه فکر کرد یادش نیامد.

همین که گفتم

شام را تمام کرده بودیم و من سر میز آشپزخانه نشسته بودم و یک ساعت آخر با چراغ خاموش تماشا می‌کردم. اگر می‌خواست امشب کار کند. وقتش بود. یعنی راستش از وقتش هم گذشته بود. اما امشب کرکره‌ها را بالا داده بودند و چراغ نورافشانی می‌کرد.
امشب حسی داشتم.

دیدم‌اش. در توری را باز کرد و رفت به ایوان پشتی، تی شرتی به تن داشت با یک شلوار برمودا یا مایو. یک‌بار دورو برش را نگاه کرد و از ایوان پرید به سایه و کنار خانه راه افتاد. فرز بود. اگر نگاه‌اش نمی‌کردم، متوجه او نمی‌شدم. جلو پنجره‌ی روشن ایستاد و توی خانه را نگاه کرد.

صدا زدم: «ورن! ورن! زود باش! آمده بیرون، بجنب!»
ورن توی اتاق نشیمن روزنامه می‌خواند و تلویزیون هم روشن بود. شنیدم که روزنامه‌اش را انداخت زمین.

ورن گفت: «مواظب باش، تو را ببیند! به پنجره نزدیک نشو!»
ورن همیشه می‌گوید، خیلی به پنجره نزدیک نشو. غلط نکنم از این پاییدن ناراحت است. اما می‌دانم که کیف می‌کند. خودش گفته است.
مثل همیشه می‌گویم: «چراغ که خاموش باشد ما را نمی‌بیند.» این

قضیه سه ماه بود که تکرار می‌شد. دقیق دقیق از سوم سپتامبر، که اولین شبی بود که او را آنجا دیدم. نمی‌دانم قبل از آن چه مدت این کار را می‌کرده.

آن شب چیزی نمانده بود، به کلاتری تلفن کنم، تا آن‌که او را شناختم و فهمیدم کیست. ورن کلی وقت گذاشت تا حالی‌ام کند. همان موقع هم کلی طول کشید تا جا بیفتد اما از آن شب مراقب بوده‌ام و خیلی راحت بگویم از هر دو یا سه شب گاهی هم بیشتر، یک بار می‌آید. گاهی که باران هم می‌آمده، او را آنجا دیده‌ام یعنی حتی وقتی بارانی است. پیدایش می‌شود. اما امشب هوا صاف بود و بادی. آسمان هم مهتابی.

پشت پنجره به زانو نشستیم، ورن گلو صاف کرد.

ورن گفت: «نگاهش کن.»

ورن سیگار می‌کشید و خاک سیگار را کف دست‌اش می‌تکاند. سیگار را از پنجره دورتر نگه می‌داشت. ورن آتش به آتش سیگار می‌کشد و تمامی ندارد. حتی وقتی می‌خواهد یک زیرسیگاری بالای سرش می‌گذارد. شب‌ها بیدارم و او هم بیدار می‌شود و سیگار می‌کشد.

ورن گفت: «تو را خدا!»

یک دقیقه بعد به ورن گفتم: «مگر آن زن چی دارد که زن‌های دیگر ندارند؟»

کف اتاق به زانو نشسته بودیم و فقط سرمان دم قاب پنجره بود و مردی را نگاه می‌کردیم که ایستاده بود و توی اتاق خواب خودش را نگاه می‌کرد. ورن درست بیخ گوش من گلو صاف کرد و گفت: «همین است دیگر.» به مرد نگاه کردیم.

حالا یکی را پشت پرده تشخیص می‌دادم. انگار لباس در می‌آورد. اما درست نمی‌توانستم تشخیص بدهم چی به چی است. چشم تنگ کردم.

ورن عینک مطالعه‌اش را گذاشت و بنابراین بهتر از من می‌دید. یک هو
 پرده کنار رفت و زن پشتش را به پنجره کرد.

خوب می‌دانستم و باز پرسیدم: «حالا چه کار می‌کند؟»

ورن گفت: «وای خدا!»

پرسیدم: «ورن! چکار می‌کند؟»

ورن گفت: «می‌خواستی چکار کند؟ لباس در می‌آورد.»

بعد چراغ اتاق خواب خاموش شد و مرد کنار خانه‌اش راه افتاد و
 برگشت. در توری را باز کرد و چپید تو و مدتی بعد بقیه‌ی چراغ‌های خانه
 را خاموش کردند.

ورن کُپه زد، باز سرفه کرد و سرش را تکان داد. چراغ را روشن کردم.
 ورن همان‌جا به زانو نشسته بود. بعد بلند شد و سیگاری روشن کرد.
 به ورن نگاه کردم و گفتم: «یک روزی به این آشغال می‌گویم چه کپکی
 است.»

ورن خنده‌ای کرد.

گفتم: «جدی می‌گویم، یک روز در بازار می‌بینمش و تو رویش
 می‌گویم.»

ورن گفت: «من که نمی‌کنم. به تو چه مربوط است؟»

معلوم بود که حرف مرا جدی نگرفته. اخم کرد به ناخن‌اش چشم
 دوخت. زیانش را در دهان چرخاند. می‌خواست تمرکز کند. چشم تنگ
 کرد. حالت چهره‌اش عوض شد و چانه‌اش را خاراند و گفت: «نباید این
 کار را بکنی.»

گفتم: «حالا می‌بینی.»

ورن گفت: «زهر مار!»

دنبالش به اتاق نشیمن رفتم. عصبی بودم. ما را این جوری عصبی می‌کند.

گفتم: «صبر کن.»

ورن سیگارش را در زیر سیگاری بزرگ له کرد. کنار صندلی چرمی‌اش ایستاد و یک دقیقه به تلویزیون نگاه کرد.

گفت: «این هم که هیچ وقت برنامه ندارد.» بعد حرف دیگری زد. گفت: «شاید او یک چیزی آنجا داشته باشد. از کجا معلوم!» سیگار دیگری روشن کرد.

گفتم: «فقط یکی بیاید پشت پنجره‌ی من نگاه کند بین چه بلایی به سرش می‌آورم. پاسبان‌ها را می‌ریزم سرش. البته اگر کری گرانت باشد فرق می‌کند.»

ورن شانه بالا انداخت و گفت: «خدا را چه دیدی!»

گرسنه‌ام شد. به آشپزخانه رفتم و گشتم چیزی پیدا کنم و بعد در یخچال را باز کردم.

صدا زدم: «ورن، چیزی می‌خوری؟»

جواب نداد. صدای شرشر آب را از حمام شنیدم. فکر کردم شاید بخواهد چیزی بخورد. این وقت شب گرسنه می‌شویم. نان و گوشت ناهار را روی میز گذاشتم و یک قوطی سوپ باز کردم. نان سوخاری، کره‌ی بادام زمینی و چند پرگوشت سرد، ترشی، زیتون و سیب‌زمینی سرخ کرده را درآوردم. بعد به فکر پای سیب افتادم.

ورن با حوله و شلوار زیر نخ‌ی بیرون آمد. موهایش خیس بود و از پشت سرش چکه می‌کرد. بوی آب حمام می‌داد. نگاهی به چیزهای روی میز انداخت و گفت: «یک کاسه برشتوک و شکر تفت داده هم بود، چه می‌شد؟» بعد سر میز نشست و روزنامه‌اش را کنار بشقاب باز کرد.

ته بندی کردیم، زیرسیگاری پر شد از ته سیگارهای او و هسته‌ی زیتون.

ورن وقتی تمام کرد، لبخندی زد و گفت: «چه بوی خوبی! از کجا می‌آید؟»

رفتم طرف فر و دو تکه پای سیب با پنیر آب شده بیرون آوردم.

ورن گفت: «ظاهرش که خیلی خوب است.»

بعد گفت: «دیگر نمی‌توانم بخورم. می‌روم بخوابم.»

گفتم: «من هم می‌آیم. می‌ز راتمیز می‌کنم و می‌آیم.»

ته مانده‌ی بشقاب‌ها را که توی سطل آشغال می‌ریختم، مورچه‌ها را دیدم، با دقت نگاه کردم. از جایی پشت لوله‌های زیر ظرفشویی بیرون می‌آمدند. به ردیف پشت سرهم از یک طرف سطل بالا می‌آمدند و از طرف دیگر پایین می‌رفتند. می‌آمدند و می‌رفتند. توی یکی از کشوها حشره‌کش را پیدا کردم و تو و بیرون سطل آشغال اسپری زدم. تا جایی که دستم می‌رسید حشره‌کش زدم. بعد دست‌هایم را شستم و اطراف آشپزخانه را نگاه کردم.

ورن خواب بود. خرخر می‌کرد. تا چند ساعت دیگر بیدار می‌شد و می‌رفت به دستشویی و سیگار می‌کشید. تلویزیون کوچولو پایین تخت روشن بود. اما تصویر یک جا ثابت نمی‌ماند و پرپر می‌زد.

می‌خواستم درباره‌ی مورچه‌ها با ورن حرف بزنم.

خودم را آماده کردم به رختخواب بروم. تصویر تلویزیون را ثابت کردم و خزیدم توی رختخواب. ورن در رختخواب صداهای معمول خود را در می‌آورد.

مدتی تلویزیون تماشا کردم. از آن شوهای وراجی بود و من از شو وراجی خوشم نمی‌آید. باز به مورچه‌ها فکر کردم.

مدتی نگذشته بود که فکر کردم همه‌ی خانه را گرفته‌اند. مانده بودم که ورن را بیدار کنم و به او بگویم که خواب بدی دیده‌ام به جای آن بلند شدم و سراغ حشره کش رفتم. زیر کاسه‌ی ظرفشویی را نگاه کردم. هیچ مورچه‌ای نمانده بود. همه‌ی چراغ‌های خانه را روشن کردم. همه جا می‌درخشید.

باز حشره کش پاشیدم.

سرانجام کرکره‌ی آشپزخانه را بالا دادم و بیرون را نگاه کردم. دیر وقت بود. باد می‌وزید و صدای به هم خوردن شاخه‌ها را می‌شنیدم.

گفتم: «کثافت. همین است که گفتم!»

بدترش را هم گفتم، چیزهایی که نمی‌توانم تکرار کنم.



تس برمزار همسرش، ریموند کارور، اوت ۱۹۸۸، واشنگتن

عکس از بقی یودسین

چی دوست داری ببینی؟

قرار بود برویم و شب پیش از رفتن مان باید با پیت پیترسون و زنش بتی شام بخوریم. پیت رستورانی داشت که به شاهراه و اقیانوس آرام مشرف بود. اول تابستان خانه‌ی مبله‌ای را از او اجاره کردیم که صدمتر و خرده‌ای با رستوران فاصله داشت، درست دم محوطه‌ی پارکینگ. بعضی شب‌ها که باد از سمت اقیانوس می‌آمد، در جلورا باز می‌کردیم و بوی استیک‌های کبابی را از آشپزخانه‌ی رستوران به مشام می‌کشیدیم و دود آبی رنگ را می‌دیدیم که از دودکش بزرگ آجری بلند می‌شد. همیشه، شب و روز سروصدای پنکه‌های بزرگ فریزرهای رستوران را می‌شنیدیم، صدایی که به آن عادت کردیم.

لزلی دختر پیت، زنِ ترکه‌ای مو طلایی که هیچ وقت رفتار دوستانه‌ای نداشت، در خانه‌ی کوچکتري نزدیک ما می‌ماند که آن هم مالِ پیت بود. کارهای او را راست و ریس می‌کرد، آمده بود و صورت لوازم را برداشته و باقی پولِ پیش ما را پس داده بود و برایمان آرزوی موفقیت کرد. ما خانه را مبله اجاره کرده بودیم و از روتختی نخی تا کنسرو بازکن برقی پای صاحبخانه بود. آن روز صبح که با تخته کلاسورش آمد و لیست لوازم را آورد رفتار دوستانه‌ای داشت و با هم خوش و بش کردیم. صورت‌برداری

از لوازم خانه را خیلی طول نداد، باقی چک ما را هم از پیش آماده کرده بود.

گفت: «پدرم دلش برایتان تنگ می‌شود، خنده‌دار است. بابام می‌دانید مثل چرم کفش زمخت است. آن وقت دلش برای شما تنگ می‌شود. خودش می‌گفت. دلش نمی‌خواهد شما بروید. بتی هم.» بتی نامادری‌اش بود و هر وقت زلزلی قرار داشت یا با دوستش به سان‌فرانسیسکو می‌رفت، بچه‌های او را نگه می‌داشت. پیت و بتی، زلزلی و بچه‌هایش، سارا و من همگی پشتِ رستوران می‌ماندیم، درست جلو چشم همدیگر و من بچه‌های زلزلی را می‌دیدم که از خانه‌ی کوچک‌شان پیش پیت و بتی می‌رفتند و می‌آمدند. گاهی بچه‌ها دم درخانه‌ی ما می‌آمدند، زنگ را به صدا در می‌آوردند و پای پله‌ها منتظر می‌ماندند. سارا ازشان می‌خواست بیایند تو شیرینی و کیک بخورند و در آشپزخانه سر میز بنشینند، مثل آدم بزرگ‌ها با آن‌ها چاق سلامتی می‌کرد و با علاقه به جواب‌هایشان گوش می‌داد.

بچه‌های خود ما پیش از این‌که به این منطقه‌ی ساحلی کالیفرنیا اسباب‌کشی کنیم، ترک‌مان کرده بودند. دخترمان سیندی با چند جوان دیگر در خانه‌ای واقع در چندین هکتار زمین سنگلاخ بیرون یوکایا در مندوسینوکانتی زندگی می‌کرد. آن‌ها زنبوداری می‌کردند و بز و مرغ نگه می‌داشتند و تخم مرغ و شیر بز و عسل می‌فروختند. زن‌ها سوزن دوزی و چهل تکه دوزی می‌کردند و شال و شمد می‌دوختند و اگر فرصتی پیش می‌آمد آن‌ها را به فروش می‌رساندند. دوست ندارم اسم‌اش را کمون بگذارم. برایم خیلی سنگین بود که با آن کنار بیایم، آن هم با چیزهایی که از کمون‌ها شنیده بودم، در کمون‌ها هر زنی در مالکیت اشتراکی مردهای دیگر بود و چیزهایی از این دست. می‌گویم با دوستانش در مزرعه‌ای

کوچک زندگی می‌کرد که همه در حاصل کار شریک بودند. اما تا جایی که ما خبر داریم فرقه‌ی سازمان یافته مذهبی یا اعتقادی در کار نبود. سه ماه بود که خبری از او نداشتم، غیر از ظرف عسلی که یک روز با پست رسید، همراه با پارچه سنگین قرمزی که خودش روی آن کار کرده بود. یادداشتی هم دور ظرف عسل بود.

مامان و باباجان،

این را خودم دوخته‌ام و این عسل را هم خودم عمل آورده‌ام. اینجا از این کارها یاد می‌گیرم.

دوستان دارم

سیندی

اما دوتا از نامه‌های سارا بی‌جواب ماند و بعد آن ماجرای خودکشی دسته‌جمعی پاییز جونز تاون پیش آمد و یکی دو روز دیوانه شدیم که نکند او هم آنجا باشد، با آن چیزهایی که از گینه بریتانیا شنیدیم. فقط شماره صندوق پستی یوکایا را داشتیم. به دفتر کلاتری آنجا زنگ زدیم و برایشان توضیح دادم، کلاتر به محل رفت تا سرشماری کند و پیغامی از ما برساند. آن شب سیندی زنگ زد و اول سارا با او صحبت کرد و اشک ریخت، بعد من حرف زدیم و گریه کردم و خیالم راحت شد، سیندی هم گریه کرد. چند تا از دوستانش در جونز تاون بودند.

می‌گفت باران می‌بارد و افسرده است، اما افسردگی اش رفع می‌شود، گفت جایی است که همیشه دلش می‌خواست باشد و کاری را می‌کند که دلش می‌خواست. قرار شد نامه‌ی مفصلی برایمان بنویسد و عکس بفرستد.

برای همین وقتی بچه‌های لرلی می‌آمدند، سارا سنگ تمام می‌گذاشت و محبت می‌کرد و آنها را سر میز می‌نشاند برایشان شیر کاکائو

آماده می‌کرد و شیرینی و کیک جلویشان می‌گذاشت و به قصه‌هایشان با دقت گوش می‌داد.

اما قرار بود برویم، تصمیم گرفته بودیم از همدیگر جدا شویم. من به ورمانت می‌رفتم تا یک ترم در دانشکده‌ای کوچک تدریس کنم و سارا قصد داشت آپارتمانی در شهر مجاور، یوریکا اجاره کند. بعد از چهار ماه و نیم، آخر ترم دانشکده فکری می‌کردیم که ببینیم اوضاع از چه قراری است. خوشبختانه در ماجرای ما پای کس دیگری در میان نبود و حدود یک سال هم می‌شد مشروب نمی‌نوشیدیم، یعنی همین مدتی که باهم در خانه پیت می‌ماندیم، پول هم آنقدر بود که مرا به شرق برساند و اجاره‌ی آپارتمان سارا جور شود. در بخش تاریخ دانشکده‌ی یوریکا کار منشی‌گری و تحقیق را گرفته بود و اگر سر همین شغل می‌ماند و ماشین هم دست‌اش بود و فقط خرج خودش را در می‌آورد، می‌توانست گلیم خود را از آب بیرون بکشد. در طول ترم جدا از هم زندگی می‌کردیم من در ساحل شرق بودم و او در غرب، بعد هم می‌آمدیم به حساب و کتاب که ببینیم اوضاع از چه قراری است و چی به چی است.

خانه را که تمیز می‌کردیم بتی در زد، من پنجره را می‌شستم و سارا روی زانوپارکت‌ها را دستمال می‌کشید و با یک تشت آب و صابون و تی شرت کهنه به جان تخته‌های کف اتاق افتاده بود. خوب مایه‌ی مباحث بود که خانه را تمیز می‌کردیم و قبل از تحویل دادن آن همه جا را می‌روفتیم. حتی برس سیمی گرفتیم و من آجرهای دودگرفته‌ی شومینه را ساییدم. خانه‌های زیادی را باعجله ترک کرده بودیم و در هم ریخته و کثیف تحویل داده بودیم یا با بدهی می‌رفتیم و شاید هم مجبور می‌شدیم نیمه‌های شب اسباب و وسایل مان را برداریم و برویم. این بار باید به خودمان می‌بالیدیم که خانه را دست نخورده و مرتب تحویل می‌دهیم،

از روز اولش هم تمیزتر، بعد از آنکه تاریخ رفتن مان را تعیین کرده بودیم، با تلاش فراوان به پاک کردن آثار خودمان مشغول شدیم، تا ردی از ما در خانه نماند. بنابراین وقتی بتی دم در آمد و در زد، توی اتاق‌های دیگر حسابی مشغول کار بودیم و صدای او را نشنیدیم. دوباره در زد، کمی محکم‌تر و من پارچه و وسایل نظافت را زمین گذاشتم و از اتاق خواب بیرون آمدم.

صورتش حسابی گل انداخته بود و گفت: «امیدوارم مزاحم نشده باشم.» زن ریز نقشی بود، شلوار آبی به تن داشت و پیراهن صورتی که روی شلوار انداخته بود. موی کوتاه و قهوه‌ای داشت، چهل و هفت هشت‌ساله بود، جوانتر از پیت. توی رستوران پیت پیشخدمتی می‌کرد و با پیت و زن اولش ایولین دوست بود، با مادر لزی. به ما گفته بودند ایولین که همه‌اش پنجاه و چهار سال داشت از خرید توی یوریکا برمی‌گشت. همین که از بزرگراه به ورودی گاراژ پشت رستوران پیچید و وارد حیاط شد، پشت فرمان، قلبش ایستاد. ماشین هرچند به آرامی به راه خود ادامه داد، اما آنقدر سرعت داشت که حفاظ چوبی را درهم کوبید و دم ایوان از حرکت باز ماند درحالی که ایولین پشت فرمان مرده بود. چندماه بعد پیت و بتی ازدواج کردند و بتی دیگر کار پیشخدمتی را کنار گذاشت و نامادری لزی و مادر بزرگ بچه‌های او شد. بتی قبلاً ازدواج کرده بود و بچه‌هایی داشت که گاه و بی‌گاه به او سر می‌زدند. بتی و پیت پنج سال می‌شد که زن و شوهر بودند و تا جایی که ما خبر داشتیم خوشبخت بودند و به هم می‌آمدند.

گفتم: «بیا تو بتی، کاری نداریم فقط کمی نظافت می‌کنیم.»

کنار کشیدم و در را باز نگه‌داشتم.

گفت: «نمی‌توانم. بچه‌ها را امروز به من سپرده‌اند. مجبورم فوری

برگردم. من و پیت می‌خواستیم اگر وقت داشته باشید، قبل از رفتن یک شب شام مهمان‌ما باشید. جمعه شب؟ اگر وقت داشتید؟»

با لحن آرام و سر به زیری حرف می‌زد و سیگاری در دست داشت. سارا مویش را صاف کرد و آمد دم در. «بتی بیا تو. بیرون سرد است.» آسمان گرفته بود و باد ابرها را از روی دریا به این طرف می‌راند. «نه، ممنونم. نمی‌توانم. بچه‌ها را گذاشته‌ام نقاشی کنند، باید برگردم. من و پیت فکر کردیم بد نباشد که بیایید و شامی با هم بخوریم. مثلاً جمعه شب، شب قبل از رفتن‌تان؟»

این پا و آن پا کرد و شرمگین به نظر می‌آمد. باد مویش را به بازی گرفت و او پک عمیقی به سیگار زد

سارا گفت: «خیلی خوشحال می‌شوم. فیل تو هم موافقی؟ فکر نمی‌کنم برنامه‌ی خاصی داشته باشیم. باشد؟»

گفتم: «بتی جان لطف دارید. خوشحال می‌شویم شام در خدمتتان باشیم.»

بتی گفت: «هفت و سی دقیقه، خوب؟»

سارا گفت: «هفت و سی دقیقه، خیلی خوشحال می‌شویم بتی. نمی‌دانم چطور بگویم. لطف و محبت تو و پیت را می‌رساند.»

بتی سرش را تکان داد و دستپاچه بود. «پیت گفت، ناراحت است که شما می‌روید. گفت انگار شما هم جزو خانواده ما بودید. می‌گفت برای ما افتخاری بود که شما خانه‌مان را اجاره کرده‌اید. جمعه شب منتظران هستیم.»

از پله‌ها پایین رفت. لپش هنوز گل بهی بود.

سارا گفت: «ممنونم بتی جان. خیلی لطف کردید. باز هم ممنون. خیلی خیلی محبت کردید.»

بتی سر و دست تکان داد. بعد گفت: «خوب پس، تاجمه.» طوری هم گفت که بغض گلوی من را گرفت بعد از این که رو برگرداند و رفت در را بستم. من و سارا به هم نگاه کردیم.

سارا گفت: «این یک تغییر است، نه. به جای این که در برویم و جایی قایم شویم صاحبخانه به شام دعوت مان کرده.»

گفتم: «از پیت خوشم می آید. مرد خوبی است.»

سارا گفت: «بتی هم، زن خوبی است و خوشحالم که دوتایی باهم هستند.»

گفتم: «خوب پیش می آید، دیگر. گاهی همه چیز جور می شود.» سارا حرفی نزد. یک لحظه لب زیرش را به دندان گزید. بعد به اتاق پشتی رفت تا نظافت را تمام کند. نشستم روی کاناپه و سیگاری دود کردم. سیگارم که تمام شد، پا شدم و به اتاق دیگر رفتم و سطل و زمین شوی را برداشتم.

روز بعد، جمعه بود، نظافتِ خانه را تمام کردیم و بیشتر اسباب و وسایل را بستیم. سارا یک بار دیگر اجاق را پاک کرد و زیر شعله ها فویل آلومینیم گذاشت و پیشخان را دستمال کشید. چمدان ها و چند کارتن کتاب در گوشه ای از اتاق نشیمن آماده ی رفتن مان بود.

امشب با پیت رسن ها شام می خوردیم و صبح روز بعد پا می شدیم و برای صبحانه و قهوه بیرون می رفتیم. بعد بر می گشتیم و وسایل مان را بار ماشین می کردیم، بعد از بیست سال دریه دری و اسباب کشی چیزی نمانده بود. بعد هم به یوریکا می رفتیم و اسباب و اثاثه را توی آپارتمان جادار سارا می ریختیم که چند روز پیشتر اجاره کرده بود و بعد حدود ساعت هشت شب سارا مرا به فرودگاه کوچک شهر می برد که سفرم را به شرق آغاز کنم، که از آنجا به سان فرانسیسکو می رفتم و با پرواز نیمه شب

راهی بوستون می‌شدم و سارا زندگی تازه‌اش را در یوریکا آغاز می‌کرد. از یک ماه قبل، که این بحث را داشتیم حلقه‌ی ازدواج را درآورده بود، نه از سر عصبانیت که بیشتر از اندوه بود، آن هم شبی که نشستیم و این برنامه را ریختیم. چند روزی انگشتی نداشت و بعد رفت یک ارزان‌قیمت خرید که نگین زمرد به شکل پروانه داشت، چون خودش می‌گفت: «حس می‌کند آن انگشت لخت است.» یک‌بار، چند سال پیش از آن، حلقه‌ی ازدواج را از حرص در آورده و پرت کرده بود به گوشه‌ی اتاق نشیمن. من مست کرده بودم و از خانه بیرون رفتم و وقتی چند روز بعد راجع به آن شب حرف می‌زدیم و سراغ حلقه را گرفتم، گفت: «هنوز دارم. آن را توی کشویی گذاشته‌ام. تو که فکر نمی‌کنی حلقه‌ی ازدواجم را دور انداخته باشم. هان؟» مدتی بعد آن را به دست کرد، حتی زمانی که رابطه‌مان حسابی شکر آب بود، تا همین یک ماه پیش درنیاورد. دیگر قرص هم نمی‌خورد و دیافراگم گذاشته بود.

آن روز توی خانه کار کردیم و اسباب و اثاثه‌مان را بستیم و نظافت را انجام دادیم. و بعد، حدود ساعت شش و خرده‌ای دوش گرفتیم و حمام را تمیز کردیم. لباس پوشیدیم و در اتاق نشیمن منتظر ماندیم، او با لباس بافتنی و روسری آبی روی کاناپه نشست و پاها را جمع کرد و من روی صندلی بزرگ دم پنجره نشستم. از جایی که نشسته بودم پشت رستوران پیت را می‌دیدم و اقیانوس که حدود یک مایلی رستوران بود و چمن‌زار و تنه‌ی درخت‌هایی که بین پنجره و خانه‌ها قرار داشت به چشم می‌آمد. بی حرف و ساکت نشستیم. حرف زده بودیم و زده بودیم و زده بودیم حالا دیگر بی حرف نشسته بودیم و تاریک شدن هوا را تماشا می‌کردیم و دودی را که از دودکش رستوران بالا می‌رفت.

سارا پاهایش را صاف کرد. دامن‌اش را پایین کشید سیگاری روشن کرد

و گفت: «خوب، ساعت چنده؟ فکر کنم دیگه باید برویم. گفتند هفت ونیم مگر نه؟ الان ساعت چنده؟»

گفتم: «هفت و ده دقیقه.»

گفت: «هفت و ده دقیقه. آخرین باری است که می توانیم توی اتاق نشیمن بنشینیم و تاریک شدن هوا را تماشا کنیم. نمی خواهم این را فراموش کنیم. خوشحالم که چند دقیقه فرصت داریم.»

کمی بعد بلند شدم پالتو را بردارم. سر راهم به اتاق خواب، آن سر کاناپه ایستادم، که او نشسته بود، خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم. بعد از بوسه سر بلند کرد و به چشم من خیره شد. گفت: «پالتو مرا هم بیاور.»

کمک کردم پالتو بپوشد بعد از خانه بیرون رفتیم از محوطه‌ی چمن گذشتیم و از حاشیه‌ی پشتی پارکینگ خانه‌ی پیت قدم زنان رفتیم. سارا دست توی جیب کرده بود و من سیگار می کشیدم. پیش از این که به در خانه برسیم و از حصار بگذریم، سیگارم را به زمین انداختم و بازوی سارا را گرفتم.

خانه نوساز بود و موهایی که در آن کاشته بودند پرچین را می پوشاند. الواری را به نرده‌ی چوبی دور ایوان میخ کرده بودند. هر وقت باد می وزید، مرداره بر می داشت و چوب می برید. حالا ره نمی کرد. اما بوی رطوبت هوا را حس می کردم و می دانستم به زودی باد بلند می شود. گل های گلدان روی ایوان بود و دوطرف پیاده رو گل و گیاه کاشته بودند، اما این که بتی کاشته بود یا زن اول پیت معلوم نبود. اسباب بازی های بچه ها و سه چرخه ای روی ایوان به چشم می خورد. چراغ ایوان روشن بود و به محض این که از پله ها بالا رفتیم، پیت در را باز کرد و ما را تحویل گرفت. در توری را با یک دست نگه داشت و گفت: «بفرمایید، بفرمایید.»

دست سارا را گرفت و بعد با من دست داد. مرد قد بلند لاغری بود، شصت سال و شاید خرده‌ای سن داشت با موهایی یک دست خاکستری که به دقت شانه زده بود. چهارشانه به نظر می‌آمد اما سنگین وزن نبود. پیراهن پندلتون طوسی به تن داشت و شلووار تیره و کفش سفید به پا کرده بود. بتی هم دم در آمد و لبخند می‌زد. پالتوهای ما را گرفت و در همان حال پیت از ما پرسید دوست داریم چی بنوشیم.

گفت: «چه می‌خواهید برایتان حاضر کنم. بگو اگر نداشتیم، می‌فرستیم از رستوران بیاورند.» پیت تو ترک بود، اما برای مهمان‌ها شراب و لیکور نگه می‌داشت. یک‌بار به من گفته بود وقتی نخستین رستوران خود را خرید، روزی شانزده ساعت آشپزی می‌کرد و نصف‌بطری ویسکی را در آن مدت سر می‌کشید و نمی‌توانست جلو خود را بگیرد. حالا دیگر کنار گذاشته بود و مدتی در بیمارستان بستری شد و شش سال می‌شد که لب به مشروب نمی‌زد، اما مثل خیلی از الکلی‌های دیگر در خانه دم دست نگه می‌داشت.

سارا گفت که فقط یک لیوان شراب سفید می‌خواهد. نگاه‌اش کردم. من کوکا سفارش دادم. پیت چشمکی به من زد گفت: «می‌خواهی چیزی هم قاطی‌اش کنم؟ چیزی که رطوبت استخوان‌هایت را در بیاورد؟»

گفتم: «ممنونم، پیت، یک پرلیمو هم بیندازی توی آن خوب می‌شود.»
گفت: «چه پسر خوبی. برای من همین یک راه مانده.»

بتی را دیدم که کلید ماکروویو را چرخاند و یک دکمه را فشار داد. پیت گفت: «بینم بتی، تو هم با سارا همراهی می‌کنی. یا چیز دیگری می‌خواهی عزیزم؟»

بتی گفت: «من هم کمی شراب سفید می‌نوشم.»

پیت گفت: «فیل بفرما، این هم کوکای تو. سارا این هم مال شما. بتی.

حالا همه چیز داریم. برویم یک جای راحت بنشینیم.»
 از اتاق پذیرایی گذشتیم. میز را چیده بودند، برای چهار نفر کارد و قاشق و چنگال و چینی اعلا و جام‌های بلور گذاشته بودند. از آنجا گذشتیم و به اتاق نشیمن رفتیم و من و سارا دو نفری روی یکی از کاناپه‌ها نشستیم. پیت و بتی رو به روی ما روی یکی دیگر نشستند. ظرف پراز آجیل دم دست روی میز بود، و ظرف سس سبزی در کنار بادام زمینی به چشم می خورد.

بتی گفت: «خوشحالیم که تشریف آوردید. تمام هفته روزشماری می کردیم.»

پیت گفت: «دلمان برایتان تنگ می شود. راستش را بخواهید هیچ دوست ندارم بروید. اما زندگی است دیگر و کاری نمی شود کرد، نمی دانم چطور بگویم، اما برای ما افتخاری بود که در خدمت شما باشیم، می دانید دو تا معلم و از این حرف‌ها. من برای تحصیلات احترام زیادی قائل هستم، هر چند خودم سواد درست و حسابی ندارم. اینجا مثل یک خانواده بودیم، می دانید، شما را مثل خانواده‌ی خودمان می دانستیم. به سلامتی. به سلامتی شما. شما و آینده.»

لیوان‌هایمان را بلند کردیم و نوشابه مان را نوشیدیم.
 سارا گفت: «خیلی خوشحالیم که این طور فکر می کنید، این شام برای ما خیلی مهم است. آنقدر دلمان می خواست زودتر برسد که نمی توانم بگویم. بیشتر از آن که فکرش را بکنید.»

پیت گفت: «ولی ما خیلی دلمان برایتان تنگ می شود.»
 سارا گفت: «برای ما هم خیلی خیلی خوب شد که مدتی اینجا بودیم. طوری که نمی توانم شرح دهم.»

پیت به سارا گفت: «همان دفعه‌ی اولی که این رفیق‌مان را دیدم از او

خوشم آمد. خوشحالم که خانه را به او اجاره دادم. از مردی که آدم دفعه‌ی اول می‌بیندش، خیلی چیزها می‌شود بگویی. این مرد شما را دوست دارم. خیلی مراقبش باش.»

سارا دست کرد و چوب‌شور برداشت از آشپزخانه صدای زنگی آمد و بتی گفت: «معذرت می‌خواهم.» از اتاق بیرون رفت.

پیت گفت: «بده دوباره پرش کنم.» لیوان‌های ما را برداشت و از اتاق بیرون رفت و یک دقیقه بعد جامی برای سارا آورد و برای من لیوانی پر از کوکاکولا آورد. بتی از آشپزخانه چیزهایی آورد تا روی میز ناهارخوری بگذارد. پیت گفت: «امیدوارم سرف‌اند طرف دوست داشته باشید، استیک و دم‌خرچنگ.»

سارا گفت: «معرکه است، شام رویایی.»

بتی گفت: «گمانم الان غذا آماده است. اگر میل دارید بفرمایید سر میز. پیت همیشه اینجا می‌نشیند. اینجا جای پیت است. فیل شما اینجا بنشینید. سارا تو هم رو به روی من بنشین.»

پیت خنده‌ای کرد و گفت: «مردی که سر میز می‌نشیند پول میز را حساب می‌کند.»

شام دلچسبی بود. سالاد کاهو با میگوی تازه، سوپ صدف، دم‌خرچنگ و استیک. سارا و بتی شراب نوشیدند، پیت آب معدنی و من هم به کوکاکولا ساختم. کمی درباره‌ی واقعه‌ی جونزتاون حرف زدیم که پیت آن را پیش کشید، اما حس کردم که این بحث سارا را عصبی کرد. رنگ لبش پرید و من بحث را کشاندم به ماهیگیری و ماهی آزاد.

پیت گفت: «متأسفم، ما فرصت نداشتیم بیرون برویم. اما ماهیگیرهای تفننی هم درست و حسابی صید نمی‌کنند. فقط آن‌هایی که مجوز صید تجاری دارند ماهی آزاد صید می‌کنند، آن‌ها هم‌رفته‌اند به صید. یکی دو

هفته‌ی دیگر برمی‌گردند و ماهی آزاد از راه می‌رسد. پیت گفت همین روزهاست که برسد. اما تا برسد شما آن سر مملکت هستید؟»

سر خم کردم. سارا جام خود را بلند کرد.

پیت گفت: «دیروز شصت و هفت کیلو ماهی آزاد از بابایی خریدم، در رستوران گذاشتم تو برنامه غذایی. ماهی آزاد تازه. گذاشتم توی فریزر و تازه تازه منجمد کرده‌ام. طرف با وانت بار آورده بود، یک سرخپوست، پرسیدم چند می‌فروشد. گفت کیلویی هفت دلار. گفتم شش دلار ونیم می‌دهم و معامله سرگرفت. تازه تازه منجمد کردم. توی مینو هم گذاشتم.»

گفتم: «خیلی خوب، عالی است. من ماهی آزاد دوست دارم، اما غذا بهتر از این‌که امشب خوردیم گیرمان نمی‌آید. خیلی خوشمزه بود.»

بتی گفت: «خوشحال هستیم که تشریف آوردید.»

سارا گفت: «معرکه است. فکر نمی‌کنم به عمرم این همه دم خرچنگ و استیک دیده باشم. مال خودم را هم نمی‌توانم بخورم و تمام کنم.»

بتی سرخ شد و گفت: «هرچه بماند می‌ریزم توی ظرف یکبار مصرف که همراه خودتان ببرید. درست مثل رستوران. اما برای دسر جا بگذارید.»

پیت گفت: «قهوه را هم توی اتاق نشیمن ترتیب می‌دهیم.»

بتی گفت: «پیت چند تا اسلاید دارد که موقع سفر گرفته‌ایم، اگر دلتان می‌خواهد ببینید، بعد از شام پرده‌ی نمایش را روبه راه کنیم.»

پیت گفت: «برندی هم هست، هر کس می‌خواهد بگوید. بتی که می‌دانم می‌خورد. سارا؟ تو هم بزن. دختر خوبی است. من از این‌که مهمان‌هایم لبی‌تر کنند ناراحت نمی‌شوم. می‌نوشی هم عالمی دارد.»

به اتاق نشیمن رفتیم، پیت پرده را آماده می‌کرد و حرف می‌زد. «من همه چیز دم دستم هست، دیدید که کم نگذاشتم، اما شش سال است که

به هیچ نوشابه‌ی الکلی لب نزنده‌ام. آن هم بعد از ده سال. بعد از بازنشستگی از ارتش که روزی یک گالن عرق می‌خوردم. گذاشتم کنار، خدا می‌داند چطور، اما کنار گذاشتم، گذاشتم کنار و تمام. رفتم پیش دکتر و گفتم، دکتر جان، دستم به دامنتم، می‌خواهم از شر این زهرمار خلاص شوم، دکتر. کمک می‌کنی؟ یکی دو جا تلفن کرد. گفت چند نفری را می‌شناسد که دچار این مشکل بوده‌اند، گفت که یک موقعی خودش هم این مشکل را داشته. دیگر بعدش نمی‌دانم چی شد که دیدم راهی مرکز بازروری نزدیک ساتاروسا شده‌ام. توی کالیستوگا، کالیفرنیا بود. سه هفته آنجا ماندم. وقتی به خانه برگشتم سرحال بودم و میل به باده نوشی در من نبود. ایولین، زن اولم، دم در به استقبال آمد و بعد از یک سال برای اولین بار دهانم را بوسید. از الکل متنفر بود. پدر و برادرش را الکل کشت. همه را می‌کشد، یادت نرود، برای اولین بار آن شب دهانم را بوسید. از آن موقع به بعد، از وقتی که به آن محل در کالیستوگا رفتم، دیگر لب به مشروب نزنده‌ام.»

بتی و سارا میز را جمع می‌کردند. من روی کاناپه نشستم و درحالی که پیت حرف می‌زد سیگار کشیدم. بعد از این که پرده را درست کرد، دستگاه نمایش اسلاید را از جعبه درآورد و روی میز آن سرتاق گذاشت. دوشاخه‌اش را به پریز زد و کلید آن را روشن کرد. نور به پرده تابید و پنکه‌ی کوچک پروژکتور راه افتاد.

«آنقدر اسلاید داریم که می‌توانیم تا صبح تماشا کنیم. اسلایدهایی از مکزیک، هاوایی، آلاسکا و خاورمیانه و افریقا داریم. دوست داری چی ببینی؟»

سارا آمد و آن طرف کاناپه کنار من نشست.

پیت گفت: «سارا خانم، دوست داری چی ببینی؟ فقط بگو.»

سارا گفت: «آلاسکا و خاورمیانه. ما مدتی آنجا بودیم. چندسال پیش. در اسرائیل. همیشه دلم می‌خواست به آلاسکا بروم.»

بتی سینی قهوه را که می‌آورد گفت: «به اسرائیل نرفتم. با توری سفر می‌کردیم که به سوریه، مصر و لبنان می‌رفت.»

پیت گفت: «فاجعه است، می‌دانی در لبنان چه فاجعه‌ای بار آوردند. زیباترین کشور خاورمیانه بود. من زمان جنگ جهانی دوم با کشتی‌های بازرگانی به آنجا می‌رفتم. فکر می‌کردم روزی به این سرزمین برمی‌گردم. بعد فرصت دست داد. من و بتی. مگر نه بتی؟»

بتی لبخندی زد و سر خم کرد.

سارا گفت: «بگذار عکس‌های سوریه و لبنان را تماشا کنیم. آن‌ها را دوست دارم ببینم. دوست دارم همه‌شان را ببینم، البته اگر دست خودم باشد.»

پیت اسلایدها را نشان می‌داد و دوتایی با بتی خاطره‌ی محل‌هایی را که نشان می‌دادند، تعریف می‌کردند.

پیت گفت: «اینجا بتی می‌خواهد سوار شتر شود. باید از آن بابایی که برنون پوشیده کمک می‌گرفت.»

بتی خندید و صورتش گل انداخت. اسلاید دیگری روی پرده افتاد. بتی گفت: «این پیت است که با افسری مصری حرف می‌زند.»

پیت گفت: «به آنجایی که اشاره می‌کند، آن تپه پشت سرمان. بگذار بکشم جلوتر. یهودی‌ها آنجا حفاری می‌کردند. با دوربین‌هایی که در اختیارمان گذاشتند می‌دیدیم. جهودها مثل مورچه روی آن تپه بودند.»

بتی گفت: «پیت فکر می‌کند که اگر آن‌ها هواپیماهایشان را از لبنان دور می‌کردند، هیچ مشکلی پیش نمی‌آمد. بیچاره لبنانی‌ها.»

پیت گفت: «آنجا را که می‌بینی دسته‌ای به پترا آمده‌اند، به شهر گم

شده. شهری کاروان‌رو بود که گم شد، به همین راحتی، صدها سال زیر شن مدفون ماند و بعد دوباره کشف شد. ما از دمشق با لندروور به آنجا رفتیم. بین سنگ‌های آن چه سرخ است. می‌گویند آن‌کنده کاری‌های روی سنگ بیشتر از دوهزار سال عمر دارد. بیست هزار نفر در آن زندگی می‌کردند. بعد بیابان پیشروی کرد و روی آن را پوشاند و شهر فراموش شد. اگر ما هم مراقب نباشیم، همین بلا به سرمان می‌آید.»

قهوه‌ی بیشتری نوشیدیم و اسلایدهای بتی و پیت را درسوق‌های دمشق تماشا کردیم. بعد پیت پروژکتور را خاموش کرد و بتی به آشپزخانه رفت و گلابی با کارامل و قهوه آورد که دسرغذایمان بود. خوردیم و نوشیدیم و پیت دوباره گفت چقدر دلشان برایمان تنگ می‌شود.

پیت گفت: «شماها آدم‌های خوبی هستید. دوست ندارم بروید، اما می‌دانم که به نفع‌تان است و گرنه نمی‌رفتید. حالا، سارا خانم! می‌خواهید اسلایدهای آلاسکا را ببینید، همین را گفتید نه؟»

سارا گفت: «بلی، آلاسکا. یک‌بار قرار گذاشته بودیم به آلاسکا برویم، سال‌ها پیش. مگر نه. فیل؟ یک‌بار تصمیم گرفتیم همگی به آلاسکا برویم. اما در آخرین لحظه منصرف شدیم. یادت می‌آید فیل؟»
سرخم کردم.

پیت گفت: «خوب حالا به آلاسکا می‌روید.»

اولین اسلاید زنی قد بلند را با موی سرخ کوتاه نشان می‌داد که روی عرشه‌ی کشتی ایستاده بود و پشت سرش رشته کوهی پر برف در دور دست به چشم می‌خورد. پالتو پوست خز سفیدی به تن داشت و رو به دوربین می‌خندید.

بتی گفت: «این ایولین است. زنی اول پیت. الان مرده.»

پیت اسلاید دیگری گذاشت. همان زن مو سرخ با همان پالتو با

اسکیموی خندانی در لباس پوست سرهمی به اسم پارکا دست می داد. ماهی های خشک گنده روی میله های پشت سرشان آویزان بود. بازهم آب بود و کوه.

پیت گفت: «این هم ایولین است. عکس را در پوینت بارو، آلاسکا گرفته ایم، شمالی ترین نقطه ی مسکونی ایالات متحده.»

بعد عکسی از یک خیابان اصلی - ساختمان های کوچک باسقف شیروانی و تابلوهای کافه ی کینگ سالمون، ورق و عرق و اتاق خالی. یک اسلاید هم سالن مرغ سوخاری سرهنگ ساندرز رانشان می داد، با تابلو بزرگی که سرهنگ ساندرز با پارکا و چکمه ی پوست در آن خودنمایی می کرد. همه مان خندیدیم.

اسلاید دیگری که روی پرده افتاد، بتی گفت: «این هم ایولین است.»
پیت گفت: «این ها مال پیش از مرگ ایولین است. همیشه حرف آلاسکا رفتن بود. خوشحالم پیش از این که بمیرد آن سفر انجام شد.»
سارا گفت: «وقت خوبی بود.»

بتی گفت: «ایولین برای من دوست خوبی بود. مثل یک خواهر، خیال می کنم خواهرم را از دست دادم.»

ایولین را دیدیم که سوار هواپیما می شد تا به سیاتل برود و پیت را دیدیم که می خندید و دست تکان می داد و از همان هواپیما بیرون می آمد که در سیاتل فرود آمده بود.

پیت گفت: «دستگاه داغ کرده. باید پروژکتور را خاموش کنم و بگذارم خنک شود. بعدش چه می خواهید ببینید؟ هاوایی؟ سارا خانم شب شب شماست. شما بگویید.»

سارا به من نگاه کرد.

گفتم: «پیت دیگر باید کم کم برویم. فردا روز طولانی در پیش داریم.»

سارا گفت: «بلی، باید برویم. جدی باید برویم.» اما لیوان در دست همان‌جا نشست. به بتی نگاه کرد و بعد به پیت نگاه کرد.

گفت: «شب محشری بود. راستش نمی‌دانم به چه زبانی از شما تشکر کنم. به ما خیلی خوش گذشت.»

پیت گفت: «نه، ما باید از شما تشکر کنیم. جدی می‌گویم. آشنایی با شما برای ما افتخار بزرگی بود. امیدوارم دفعه‌ی دیگر که گذرتان به این طرف‌ها افتاد، سری به ما بزنید و احوال ما را پرسید.»

بتی گفت: «شما که ما را فراموش نمی‌کنید؟ فراموش نمی‌کنید، مگر نه؟»

سارا سرش را به نفی تکان داد. بعد بلند شدیم و پیت پالتوهای ما را آورد.

بتی گفت: «راستی یادتان نرود ظرف غذای ته مانده‌تان را ببرید. فردا ته دلتان را می‌گیرد.»

پیت به سارا کمک کرد که پالتوش را بپوشد. بعد پالتو مرا گرفت تا بپوشم.

همگی دم ایوان دست دادیم. پیت گفت: «باد بلند شده. ما را فراموش نکنید. موفق باشید.»

گفتم: «فراموش نمی‌کنیم. بابت همه‌ی محبت‌تان ممنونم.» پیت دست گذاشت روی شانه‌ی سارا و گونه‌ی او را بوسید: «مواظب خودتان باشید. این رفیق‌مان هم همین‌طور. مواظب او هم باشید. شما هر دو آدم‌های خوبی هستید.»

سارا گفت: «ممنونم پیت. ممنونم که این حرف‌ها را می‌زنی.»
پیت گفت: «می‌گویم چون حرف راست را باید گفت. و گر نه خیالت راحت باشد که نمی‌گفتم.»

بتی و سارا همدیگر را بغل کردند.

بتی گفت: «خوب شب‌تان بخیر. خداوند هر دو‌تان را حفظ کند.»
 قدم زنان از کنار گل‌ها گذشتیم. در را برای سارا باز کردم و از پارکینگ
 شنی به خانه‌مان رفتیم. رستوران تاریک بود. شب از نیمه گذشته بود. باد
 لای درخت‌ها می‌وزید. چراغ‌های پارکینگ روشن بود. ژنراتور پشت
 رستوران صدای نر می داشت و پنکه‌های فریزر توی انباری را
 می‌چرخاند.

در خانه را باز کردم. سارا کلید برق را زد و به دستشویی رفت. چراغ
 کنار صندلی دم پنجره جلویی را روشن کردم و سیگاری روشن کردم. بعد
 از مدت کوتاهی، سارا بیرون آمد، هنوز پالتو به تن داشت و روی کاناپه
 نشست و پیشانی‌اش را بادست گرفت.

گفت: «شب خوبی بود. فراموش نمی‌کنم. با اسباب‌کشی‌های
 دفعه‌های قبلی فرق داشت. فکرش را بکن که آدم پیش از رفتن با
 صاحب‌خانه‌اش شام بخورد. فکر کنم راه درازی آمده‌ایم، اگر این‌طور نگاه
 کنی می‌فهمی چه می‌گویم. اما راه درازی هم در پیش داریم. آخرین شبی
 است که در این خانه‌ایم، من هم از آن شام مفصل خسته شده‌ام، نمی‌توانم
 چشم‌هایم را باز نگه دارم. فکر کنم باید بروم و بخوابم.»

گفتم: «من هم می‌آیم. به محض این‌که تمامش کنم می‌آیم.»

توی رختخواب بی آن‌که همدیگر را لمس کنیم دراز کشیدم. بعد سارا
 به پهلو چرخید و گفت: «می‌خواهم مرا بگیری تا خوابم ببرد. همین. فقط
 مرا بگیر. امشب دلم هوای سیندی را کرده. امیدوارم حالش خوب باشد.
 دعا می‌کنم حالش خوب باشد. خداوند کمکش کند که به راه راست
 هدایت شود. خدا همه‌ی ما را هدایت کند.»

بعد از مدتی نفس‌های او منظم شد و آرام گرفت. دوباره از او

روبرگردانم. به پشت دراز می‌کشم و به سقف تاریک خیره شدم. دراز می‌کشم و به بادگوش می‌سپارم. بعد تا آمدم چشمم را ببندم، صدایی شنیدم. یا شاید چیزی را که می‌شنیدم دیگر نشنیدم. باد هنوز هو می‌کشید و من صدای آن را از کنج خانه می‌شنیدم که بیرون از خانه می‌خواند، اما انگار دیگر چیزی کم شده بود و نمی‌دانستم آن چیز چه بود. همان‌طور دراز کشیدم و مدتی گوش دادم و بعد پا شدم و به اتاق نشیمن رفتم و از پنجره‌ی جلویی به رستوران نگاه کردم، گوشه‌ای از ماه از پشت ابرهای گریزان پیدا بود.

دم پنجره ایستادم و سعی کردم بفهمم کجای کار عیب دارد. به تالاب اقیانوس نگاه کردم و بعد به رستوران تاریک چشم دوختم. به نظرم آمد چه سکوت غریبی است موتور برق رستوران خاموش شده بود. همان‌جا ماندم و فکر کردم چه باید بکنم. باید می‌رفتم و پیت را خبر می‌کردم. شاید دوباره بعد از مدتی به شکل خودکار روشن می‌شد، اما به دلایلی می‌دانستم که این اتفاق نمی‌افتد.

خود او هم لابد متوجه شده است، چون ناگهان دیدم که چراغی در خانه‌ی پیت روشن شد و بعد هیکلی چراغ قوه در دست بالای پله‌ها آمد. هیکل چراغ قوه به دست به پشت رستوران رفت و در را باز کرد و بعد برق رستوران آمد. بعد از مدتی کوتاه که سیگاری کشیدم، به رختخواب رفتم و فوری خوابم برد.

صبح روز بعد قهوه فوری نوشیدیم وقتی تمام کردیم، فنجان‌ها را شستیم و بستیم. زیاد حرف نزدیم. پشت رستوران کامیون تدارکات نگه‌داشته بود و من بتی و لزی را می‌دیدم که از در پشتی رستوران می‌آمدند و می‌رفتند و چیزهایی در دست داشتند. پیت را ندیدم.

وسایل را بار ماشین کردیم. همه وسایل را با یک‌بار به یوریکا

می بردیم، به هر حال به طرف رستوران رفتیم تا کلیدها را تحویل دهیم، اما هنوز به در نرسیده، در باز شد و پیت جعبه‌ای در دست بیرون آمد.

گفت: «گندیده. ماهی آزاد خراب شده. تازه یخ بسته بود، بعد خراب شد. همه‌ی ماهی‌های آزاد خراب شده. باید بریزم دور. فیله و میگو و صدف‌ها را هم باید بریزم برود. همه چیز. موتور سوزانده، لعنتی.»

«متأسفم، پیت. الان باید برویم. می‌خواستم کلیدها را تحویل بدهم.»

پیت به من نگاه کرد و گفت: «چی؟»

گفتم: «کلیدهای خانه را آورده‌ام. الان می‌خواهیم برویم. بارمان را

بسته‌ایم و می‌رویم.»

گفت: «بده به زلی، آنجاست. مسائل اجاره به زلی مربوط است.

کلیدها را به او بدهید.»

«خیلی خوب. خدا حافظ پیت. متأسفم که این وضع پیش آمده. بابت

همه‌ی محبت‌ها ممنونم.»

گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، نفرمایید. موفق باشید.

سخت هم نگیرید.» سر خم کرد و با جعبه‌ی فیله‌ها به طرف خانه رفت.

کلیدها را به زلی دادم و با او خدا حافظی کردم و به طرف ماشین راه افتادم

که سارا منتظر بود.

سارا پرسید: «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ انگار پیت درست و

حسابی تحویل نگرفت.»

دیشب موتور برق رستوران سوخته و فریزر خراب شده و مقداری از

گوشت‌هایشان فاسد شده.»

گفت: «جدی؟ خیلی بد شد. متأسفم که می‌شنوم. کلیدها را پس دادی.

نه؟ خدا حافظی که کرده‌ایم. فکر می‌کنم بتوانیم راه بیفتیم.»

گفتم: «بلی، فکر می‌کنم بتوانیم.»

سومین چیزی که پدرم را کشت

به شما می‌گویم چه چیزی دخل پدرم را آورد. سومین چیز دامی بود، دامی یعنی هالو. آن دامی حالا مرده. اولین چیز پرل هاربر بود. دومی هم اسباب‌کشی به مزرعه‌ی پدر بزرگم بود در وناچی. همان جا بود که پدرم آخرین روزهای عمرش را گذراند، شاید هم گذرانده بود.

در قضیه‌ی مرگ دامی پدرم زن دامی را ملامت می‌کرد. بعد تقصیر را انداخت گردن ماهی‌ها. آخر سر هم خودش گردن گرفت، چون او بود که اولین بار آگهی پشت جلد مجله‌ی فیلد اند استریم را نشان دامی داده بود. آگهی شرکتی بود که حمل تیغ ماهی سیاه زنده را به هر نقطه‌ای از امریکا تبلیغ می‌کرد.

بعد از گرفتن ماهی‌ها بود که رفتار دامی عوض شد. ماهی‌ها او را از این روبه آن رو کردند. پدرم می‌گفت.

هیچ وقت اسم واقعی‌اش را نفهمیدم. اگر هم کسی می‌دانست من خبر نداشتم. آن وقت‌ها دامی صدایش می‌زدند و دامی تنها اسمی است که از او به یادمانده. دامی مرد ریزه و پرچین و چروکی بود، طاس بود و با

وجود قد کوتاه دست و پاهای خیلی قوی داشت. وقتی به ندرت می‌خندید، لب‌هایش عقب می‌رفت و دندان‌های شکسته و قهوه‌ای‌اش به چشم می‌آمد. همین وضع حیل‌گر می‌نمودش. وقتی با او حرف می‌زدی چشم‌های پر آب را می‌دوخت به دهانت و وقتی هم ساکت بودی، نگاه‌اش را به جای دیگری از بدنت می‌دوخت.

فکر نمی‌کنم که راستی راستی کر بود. دست کم آن قدرها که نشان می‌داد، کر نبود. اما بی‌تردید نمی‌توانست حرف بزند. هیچ شکی وجود نداشت. کر یا شنوا، دامی از دهه‌ی ۱۹۲۰ به‌عنوان کارگر ساده توی کارخانه چوب‌بری کار می‌کرد. در شرکت چوب‌بری کسکید در یاکیما، واشنگتن. آن سال‌هایی که او را می‌شناختم کارگر نظافتچی بود. تمام آن سال‌ها او را همیشه با یک وضع می‌دیدم: کلاه جیر، پیراهن کار خاکی، کاپشن جین و شلوار پیش‌سینه‌دار. توی جیب‌های بالایی‌اش چند حلقه دستمال توالت بود، چون یکی از کارهایش نظافت توالت‌ها و گذاشتن وسایل بهداشتی بود. تماشای کارگرانی که شب‌ها بعد از نوبت کاری‌شان یکی دو دستمال توی ظرف ناهارشان می‌گذاشتند و با خودشان می‌بردند، مشغولش می‌کرد. دامی همیشه چراغ قوه در دست داشت، هرچند در شیفت روز کار می‌کرد. همین‌طور چند تا آچار، انبردست، پیچ‌گوشتی، نوار آب‌بندی و چیزهای دیگری که تعمیرکارهای ماشین چوب‌بری همراه‌شان بود. همین کارهایش، همین که همیشه همه‌چیز همراه داشت، باعث می‌شد که او را دست بیندازند. کارل لو، تد اسلید و جانی ویت بدتر از بقیه دامی را مسخره می‌کردند. البته دامی این ریشخندها را به یک‌ورش هم حساب نمی‌کرد. فکر می‌کنم به آن عادت کرده بود.

پدرم هیچ وقت دامی را مسخره نکرد. یعنی تا جایی که من به یادم می‌آید. پدرم مرد تنومند و چهارشانه‌ای نبود. موهای سرش را مثل

ارتشی‌ها می‌زد. غیغب و شکم‌گنده‌ای داشت. دامی همیشه به همین شکم‌خیره می‌شد. دامی می‌آمد توی اتاق اره تیزکنی که پدرم کار می‌کرد، می‌نشست روی چهارپایه و وقتی پدرم اره‌ها را با سنباده‌های بزرگ برقی تیز می‌کرد، دامی زل می‌زد به شکم‌اش.

دامی خانه‌ای داشت مثل بقیه.

در و دیوار خانه‌اش با کاغذهای قیراندود پوشیده شده بود. خانه‌اش در ده دوازده کیلومتری شهر و نزدیک رودخانه بود. در یک کیلومتری پشت‌خانه و آن سر چراگاه گودال بزرگی حفر شده بود. گودال در اثر شن‌برداری زیادی که دولت برای ساخت جاده‌های اطراف انجام می‌داد، درست شده بود. سه گودال بود که عمق زیادی داشت. گودال‌ها با گذشت سال‌ها پراز آب شده بود. طولی نکشید که سه گودال به هم وصل شد و حوضچه‌ای بزرگ را تشکیل داد.

عمیق بود. ظاهر تیره‌ای داشت.

دامی هم خانه داشت هم زن. زنش سال‌ها از او جوان‌تر بود و بعضی‌ها می‌گفتند با مکزیکی‌ها می‌پرد. پدرم می‌گفت آدم‌های فضول این حرف‌ها را برایش درآورده‌اند، کسانی مثل لو و ویت و اسلید.

زن کوچک و چاق بود. با چشم‌هایی ریز و براق. اولین باری که دیدم‌اش، همین چشم‌هایش مرا گرفت من و پیت جنسن با دوچرخه‌هایمان جلو خانه‌ی دامی ایستادیم که از او یک لیوان آب بگیریم. وقتی در را باز کرد، به او گفتم پسر دل‌فریزر هستم.

گفتم: «پدرم با...» می‌خواستم بگویم دامی که حرفم را خوردم: «با شوهرتان کار می‌کند. با دوچرخه از اینجا رد می‌شدیم که فکر کردیم آبی از شما بگیریم.»

گفت: «همین جا صبر کنید.»

با دو فنجان حلبی آب که دست‌اش گرفته بود بیرون آمد. من با یک قلمپ، مال خودم را قورت دادم.

اما دیگر تعارف‌مان نکرد، بی آن‌که حرفی بزند نگاه‌مان کرد.

وقتی سوار دوچرخه می‌شدیم، تا دم ایوان آمد.

گفت: «شما، بچه‌ها اگر ماشین داشتید، شاید می‌آمدم با شما دوری

می‌زدم.»

بعد خندید. انگار دندان‌هایش برای دهنش بزرگ بود.

پیت گفت: «بیا برویم.» رفتیم.

در بخشی از ایالت که ما زندگی می‌کردیم جاهای زیادی برای صید تیغ ماهی نبود. بیشتر ماهی رنگین کمان بود و تک و توک ماهی‌های رودخانه‌ای بروک و دالی واردن که در نهرهای ارتفاعات پیدا می‌شد. ماهی‌های نقره‌ای هم توی دریاچه‌های بلو و ریمراک بودند. همه‌اش همین بود. البته بعضی ماهی‌های آزاد مثل پولاد سر و قزل‌آلا هم اواخر پاییز توی رودخانه‌های آب شیرین پیدا می‌شدند. اگر ماهیگیر باشی همین مقدار هم کافی است که مشغولت کند. هیچ‌کس تیغ ماهی نمی‌گرفت. خیلی از کسانی که من می‌شناختم تیغ ماهی را فقط در فیلم دیده بودند. اما پدرم در آرکانزاس و جورجیا بزرگ شده و خیلی از آن‌ها را دیده بود و به همین دلیل هم به تیغ ماهی‌های دامی خیلی دل بسته بود، دامی دوستش بود.

روزی که ماهی‌ها را آوردند، رفته بودم توی استخر شهر شنا کنم.

یادم می‌آید آدم خانه و باز رفتم تا به پدرم و دامی برسم که رفته بودند

ماهی‌ها را تحویل بگیرند. ماهی‌ها را توی سه مخزن و با قطار از باتن‌روژ

لوئیزیانا فرستاده بودند.

من و پدرم و دامی سوار وانت او شدیم و راه افتادیم. بعد معلوم شد که مخزن‌ها در واقع بشکه‌اند. هر سه تا بشکه را توی صندوق‌های چوبی جاسازی کرده بودند و اطراف‌شان را با پوشال چوب کاج پر کرده بودند، زیرسایبانی پشت انبار توشه‌ی قطار گذاشته شده بودند و پدرم و دامی آن‌ها را بلند کردند و گذاشتند پشت وانت.

دامی هم داخل شهر و هم در مسیر شهر تا خانه‌اش خیلی با احتیاط می‌راند. از وسط حیاط خانه‌اش گذشت. رفت تا به چند قدمی حوضچه رسید. هوا کم‌وبیش تاریک شده بود و به همین دلیل دامی چراغ‌های جلو ماشین را روشن کرد. چکش و دیلم چرخ را از زیر صندلی درآورد و بعد دوتایی صندوق‌ها را تا نزدیکی آب هل دادند و اولی را شکستند.

بشکه‌ی توی صندوق را با کرباس لفاف کرده بودند. روی درپوش بشکه سوراخ‌هایی بود به اندازه‌ای سکه‌ی پنج‌بستی. بازش کردند و دامی نورچراغ قوه‌اش را توی آن انداخت. انگار یک میلیون تیغ ماهی کوچک به اندازه‌ی بند انگشت توی بشکه وول می‌خوردند. عجیب‌ترین منظره بود، همه‌ی آن چیزهای زنده آنجا می‌لولیدند، انگار اقیانوس کوچکی را با قطار آورده بودند.

دامی بشکه را لب آب خواباند و آبش را خالی کرد. چراغ قوه‌اش را آورد و به حوضچه تاباند. اما دیگر چیزی به چشم نمی‌آمد. می‌توانستی صدای قورباغه‌ها را بشنوی. گرچه هر وقت هوا تاریک می‌شد به گوش می‌رسید.

پدرم گفت: «بگذار آن صندوق‌ها را من باز کنم.» بعد دست‌اش را دراز کرد تا چکش را از جیب پیش‌بند دامی در بیاورد. اما دامی عقب رفت و سرش را تکان داد.

دو صندوق دیگر را هم خود دامی خالی کرد و دست‌اش را برید و

قطره‌های تیره‌ی خون روی پوشال‌ها ریخت.

از آن شب به بعد دامی تغییر کرد.

دیگر به کسی اجازه نمی‌داد آن دور و بر پیدایش شود. دور تا دور علفزار حصار کشید و بعد اطراف حوضچه را با سیم خاردار برق‌دار حفاظ‌گذاری کرد. می‌گفتند همه‌ی پس‌اندازش را خرج همین کرده.

البته بعد از آن پدرم کاری به دامی نداشت. نه که دامی مانع‌اش شده بود؛ نه به خاطر ماهیگیری، یادت باشد ماهی‌ها هنوز ریز بودند. حتی اجازه نمی‌داد نگاهی بیندازد.

دو سال بعد، یک شب که پدرم تا دیروقت کار می‌کرد و برایش غذا و یک فلاسک چای سرد برده بودم، دیدم ایستاده و با سید گلاور سوهان‌کش حرف می‌زند. تا وارد شدم شنیدم که پدرم می‌گفت: «احمق طوری رفتار می‌کند انگار ماهی‌هایش زن او هستند.»

سید گفت: «با چیزهایی که من شنیده‌ام، همان بهتر بود دور خانه‌اش نرده می‌کشید.»

پدرم مرا دید و دیدم که به سید گلاور چشمک زد.

آخرش یک ماه بعد پدرم دامی را وادار کرد که آن کار را بکند. کاری که پدرم کرد این بود که به دامی بگوید چه طور ماهی‌های ضعیف را بیرون بیاورد تا جا برای بقیه باز شود. پدرم که حرف می‌زد دامی ایستاده بود و لاله‌ی گوشش را می‌کشید و به زمین زل زده بود. پدرم گفت فهمیدی، این کار را باید همین فردا انجام بدهی چون راه دیگری وجود ندارد. راستش دامی هیچ‌وقت قبول نکرد. نه هم نگفت. تنها کاری که کرد لاله‌ی گوشش را بیشتر کشید.

آن روز وقتی پدرم خانه آمد آماده و منتظر بودم. وسایل ماهیگیری

قدیمی‌اش را که با آن‌ها تیغ ماهی صید می‌کرد بیرون آورده بودم و قلاب سه شاخه‌ی آن را با انگشتم امتحان می‌کردم.

از ماشین که می‌پرید پایین صدا زد: «حاضری، می‌روم توالت، وسایل را بگذار تو. اگر بخواهی می‌توانی تا آنجا رانندگی کنی.»

همه‌ی وسایل را گذاشتم روی صندلی عقب و با فرمان ور می‌رفتم که پدرم آمد، کلاه ماهیگیری‌اش را سر کرده بود و تکه‌ای کیک را دودستی می‌خورد.

مادر توی درگاه ایستاده بود و نگاه می‌کرد. زن سفیدروبی بود، موهای طلایی‌اش را پشت سر بسته و آن را با گیره‌ی شاخی نگه داشته بود. خیلی دوست دارم بدانم که گذشته‌ها، در آن دوران خوش جایی می‌رفته و یا چه کار می‌کرده.

ترمز دستی را خواباندم. مادر بدون لبخند نگاهم کرد تا این‌که گذاشتم توی دنده و بعد برگشت به خانه.

بعد از ظهر خوبی بود. همه‌ی شیشه‌های ماشین را پایین کشیده بودیم تا باد بیاید توی ماشین. از موکسی بریج گذشتیم و پیچیدیم به سمت غرب توی اسلیتر رُود. دو طرف جاده یونجه‌زار بود و دورتر از آن‌ها تا چشم کار می‌کرد مزارع ذرت.

بابام دست‌اش را از پنجره بیرون گذاشته بود. باد آن را عقب می‌زد. بی‌قرار بود، می‌دیدم که بی‌قرار است.

خیلی طول نکشید که به خانه‌ی دامی رسیدیم. کلاه به سر از خانه بیرون آمده بود زنش پشت پنجره بیرون را نگاه می‌کرد.

پدرم داد زد: «ماهی تابه‌ات آماده است؟» دامی فقط ایستاده و زل زده بود به ماشین. بابام فریاد کشید: «آهای دامی، آهای، چوب ماهیگیری‌ات کجاست؟»

دامی سرش را جلو و عقب برد. پا به پا کرد و به زمین چشم دوخت و بعد به ما خیره شد.

زبانش روی لب پایینی اش بود و با پا آشغال‌های روی زمین را زیر و رو می‌کرد.

سبد ماهیگیری را انداختم روی دوش‌ام. چوب ماهیگیری پدرم را دادم به دست‌اش و چوب خودم را برداشتم.

پدرم گفت: «همگی حاضر؟ آهای دامی، برویم؟»

دامی کلاه‌اش را برداشت و با همان دست‌اش سرش را پاک کرد. بعد ناگهان چرخید و ما هم توی مرتع خیس دنبالش راه افتادیم. هر ده بیست قدمی که جلو می‌رفتیم، از لای علف‌های کنار زمین شخم‌زده‌ی قدیمی، پرنده‌ای پرواز می‌کرد.

بعد از مرتع، زمین شیب ملایمی پیدا می‌کرد و خشک و سنگلاخ می‌شد. بوته‌های گزنه و درختچه‌های بلوط اینجا و آنجا پراکنده بود. به طرف راست پیچیدیم و توی کوره‌راهی رفتیم که مدت‌ها پیش در اثر عبور چرخ‌های ماشین درست شده بود. وقتی از لای ساقه‌هایی که تا کمرمان می‌رسید می‌گذشتیم، گلبرگ‌های خشکیده‌ی آن‌ها به هم می‌خوردند و خش خش صدا می‌دادند. درست در همین موقع بود که از بالای شانه‌ی دامی آب را دیدم که در آفتاب برق می‌زد و شنیدم پدرم گفت: «وای خدای بزرگ، نگاه کن آنجا را!»

دامی قدم‌هایش را کند کرد. دست‌اش را بلند کرد و کلاه‌اش را جلو و عقب برد و راست ایستاد.

پدرم گفت: «خوب چه می‌گویی دامی؟ همه‌اش مثل هم است؟ می‌گویی از کجا شروع کنیم؟»

دامی با زبان لب پایینی اش را تر کرد.

پدرم گفت: «چه مرگت شده دامی؟ حوضچه مال توست. مگر نه؟»
دامی به پایین نگاه کرد و مورچه‌ای را از روی لباس سرهمی‌اش
برداشت و دور انداخت.

پدرم گفت: «گندش بزند» و نفس‌اش را بیرون داد ساعتش را درآورد.
«اگر از نظر تو اشکالی نداشته باشد، قبل از این‌که هوا تاریک شود
شروع کنیم بهتر است.» دامی دست توی جیب فرو برد و برگشت به طرف
حوضچه. قدم زدن را از سر گرفت. ما هم دنبالش راه افتادیم. حالا دیگر
همه‌ی حوضچه پیدا بود. ماهی‌ها که بالا می‌آمدند دایره‌هایی روی آب
درست می‌شد. هرازگاهی یکی از تیغ ماهی‌ها از آب بیرون می‌پرید و
وقتی توی آب می‌افتاد آب به اطراف می‌پاشید. شنیدم که پدرم زیر لب
می‌گفت: «وای خدای بزرگ.»

از جایی که باز بود کنار حوضچه آمدیم، یک جور ساحل شنی بود.
پدرم به من اشاره کرد و دولا شد. من هم دولا شدم. به آب جلو پایمان
زل زده بود و وقتی نگاه کردم، دیدم چه چیزی نظرش را جلب کرده است.
زیر لب گفت: «جل الخالق!»

یک گله تیغ ماهی شنا می‌کردند نه یکی نه دوتا بیست، سی تا
می‌شدند و هیچ کدامشان از یک کیلو کم‌تر نبودند. این طرف و آن طرف
می‌لولیدند و بعد برمی‌گشتند. آن‌قدر به هم نزدیک بودند که به نظر می‌آمد
مدام باهم برخورد می‌کنند. وقتی از کنارمان گذشتند توانستم چشم‌های
درشت‌شان را ببینم که ما را تماشا می‌کردند. آنی دور شدند و باز برگشتند.
انگار تن‌شان می‌خارید. فرقی نمی‌کرد که چمباتمه نگاه‌شان کنیم یا
سرپا ایستاده باشیم. ذره‌ای هم از ما نمی‌ترسیدند. جان شما منظره‌ی
عجیبی بود.

مدت زیادی آنجا نشستیم و مشغول تماشای دسته‌ی تیغ ماهی‌ها شدیم که بی‌اعتنا به کارشان مشغول بودند و تمام آن مدت دامی با انگشتان‌اش ور می‌رفت و این طرف و آن طرف را می‌پایید، انگار منتظر کسی بود. توی حوضچه تیغ ماهی‌ها یا بالا می‌آمدند و دهان‌شان را بیرون می‌آوردند، یا از آب بیرون می‌پریدند و دوباره شلپی می‌افتادند توی آب و یا آن قدر بالا می‌آمدند که باله‌شان از آب بیرون می‌زد.

پدرم علامت داد و ما بلند شدیم. می‌خواهم بگویم که از هیجان می‌لرزیدم. نمی‌توانستم قرقره‌ی چوب ماهیگیری‌ام را شل کنم. موقعی که قلاب‌ها را بیرون می‌آوردم دامی با دست‌های بزرگش شانهم را محکم گرفت. نگاه‌اش کردم و او در پاسخ با چانه‌اش به پدرم اشاره کرد. منظورش خیلی واضح بود، فقط یک چوب ماهیگیری، نه بیشتر.

پدرم کلاه‌اش را برداشت و بعد گذاشت و آمد پیش من گفت: «جک شروع کن. آفرین پسر. حالا شروع کن.»

قبل از این‌که قلاب بیندازم نگاهی به دامی انداختم. صورتش توهم بود و باریکه‌ای از آب دهانش روی چانه‌اش راه افتاده بود.

پدرم گفت: «طعمه را که گرفت، محکم بکش‌اش. پدرسگ‌ها دهان‌شان عین انبر است.»

ضامن قرقره را آزاد کردم و دستم را عقب بردم. بعد ده، دوازده متر نخ و قلاب را توی آب پرت کردم. قبل از این‌که به خود بیایم آب به غل غل افتاد.

«بگیرش پدرسگ را ولش نکن.»

دوباره محکم کشیدم. گرفته بودمش. خیلی خوب گرفته بودمش. چوب ماهیگیری‌ام خم شد و به شدت تکان خورد. پدرم هنوز فریاد

می‌کشید می‌گفت چه کنم. «ولش کن برود! بگذار دور بشود! نخ بیشتری به او بده! حالا نخ را جمع کن! نه، بگذار برود. جانمی! نگاه کن بین چسپ هست!»

تیغ ماهی دور استخر می‌رقصید. هربار به سطح آب می‌آمد، سرش را چنان تکان می‌داد که قرقره می‌لرزید. بعد باز دور می‌شد. چندین بار خسته‌اش کردم و بعد کشاندم نزدیک خودم. خیلی بزرگ به نظر می‌رسید، شاید سه چهارکیلو می‌شد. به پهلو افتاده بود، بی‌رمق، با دهان باز و آب‌شش‌هایش تکان می‌خورد. زانوهایم چنان سست شد که به زحمت می‌توانستم سرپا بایستم. اما چوب را بالا نگه داشتم و نخ را محکم کشیدم. پدرم با کفش دوید توی آب. اما وقتی به ماهی رسید، دامی با عصبانیت سرش را تکان داد، دست‌هایش را حرکت می‌داد.

پدرم گفت: «چه مرگت شده دامی؟ مگر نمی‌بینی پسره بزرگترین تیغ ماهی‌ای که تا حالا دیده‌ام گرفته. به خدا قسم امکان ندارد ولش کند!» دامی ول کن نبود و به طرف حوضچه اشاره می‌کرد.

پدرم گفت: «خیال ندارم بگذارم ماهی این پسر در برود. می‌شنوی چه می‌گویم دامی؟ اگر فکر کردی این کار را می‌کنم کور خوانده‌ای.»

دامی دست دراز کرد به طرف چوب. در این فاصله تیغ ماهی جانی گرفته بود. باز شروع کرد و دور شد. فریاد زدم و از کوره در رفتم و ضامن قرقره را برگرداندم و چرخاندم. تیغ ماهی تکان شدیدی خورد.

آن چه نباید، شد. نخ پاره شد و من ولو شدم. پدرم گفت: «پاشو جک.» دیدم‌اش که چوبش را بلند می‌کرد. «احمق عوضی. بیا تا این مردک را نزده‌ام برویم.»

فوریه آن سال رودخانه طغیان کرد.

هفته‌های اول دسامبر برف سنگینی باریده بود و دم عید هوا حسابی سرد شد. زمین یخ بسته بود. برف همه جا ماند. اواخر ژانویه بود که باد بلند شد. یک روز صبح با هوهوی باد از خواب پریدم که به در و دیوار خانه می‌کوبید.

صدای شرشر آب را می‌شنیدم که از بام می‌ریخت. پنج روز ادامه داشت و روز سوم آب رودخانه بالا آمد. یک روز دم غروب پدرم گفت: «پنج متر بالا آمده.» روزنامه‌اش را می‌خواند. «یعنی یک متر بیشتر از آبی که سیل راه می‌اندازد. هالوی پیر هم عزیز دُر دانه‌هایش پَر.»

دلم می‌خواست بروم به موکسی بریج تا ببینم آب چه قدر بالا آمده. اما پدرم نگذاشت. می‌گفت: «سیل که دیدن ندارد.»

دو روز بعد آب رودخانه بالا آمد و بعد پس رفت. هفته‌ی بعد یک روز صبح من و اورین مارشال و دَنی اُونز با دوچرخه رفتیم سمت خانه‌ی دامی. دوچرخه‌ها را تکیه دادیم و پیاده راه افتادیم به سمت چمن‌زار مجاور ملک دامی.

هوا طوفانی و مرطوب بود. ابرهای تیره با سرعت در آسمان حرکت می‌کرد. زمین خیس و باتلاقی بود و توی چاله‌های آب علفزار می‌افتادیم. دنی که تازه یاد گرفته بود فحش بدهد تا با کفش توی چاله‌ای می‌رفت چند تا از آن آبدارها را ول می‌کرد. رودخانه‌ی خروشان را آن طرف علفزار می‌دیدیم. آب هنوز بالا بود و از دو طرفِ بستر رود طغیان می‌کرد، با شدت به تنه‌ی درختان می‌کوبید و خاک کناره‌ها را می‌شست و می‌برد. وسط رودخانه، آب، سنگین و با سرعت در جریان بود. هرازگاهی بوته‌ای یا درختی که با شاخه‌هایش توی آب شناور بود، از جلو ما رد می‌شد.

به نرده‌ی دامی که رسیدم گاوی را دیدیم که طاقباز لای سیم‌های

نرده‌گیر کرده بود. گاو باد کرده و پوست خاکستری‌اش برق می‌زد. اولین موجود مرده‌ای بود که می‌دیدم کاری به اندازه‌ی آن ندارم. یادم می‌آید اورین تکه چوبی برداشت و زد به چشم‌های باز گاو.

از حصار به طرف رودخانه رفتیم. می‌ترسیدیم نرده هنوز برق داشته باشد. لبه‌ی جایی که شبیه کانال عمیقی به نظر می‌آمد، حصار تمام می‌شد. آب خاک و حصار را با خود برده بود.

رد شدیم و کنار آب‌کنند تازه راه افتادیم که سیل درست کرده بود و یگراست توی زمین‌های دامی می‌رفت. حوضچه را از طول بریده و بعد با فشار یک راه خروج ایجاد کرده بود و آن طرف پیچیده بود و دورتر وصل شده بود به رودخانه.

شکی نبود که بیشتر ماهی‌های دامی را آب برده بود. آن‌هایی هم که آب نبرده بود، می‌توانستند بروند و بیایند.

همان موقع چشمم افتاد به دامی. دیدنش مرا می‌ترساند. به بقیه‌ی دوستان اشاره کردم و همگی نشستیم. دامی آن طرف حوضچه ایستاده بود، نزدیک به جایی که آب با شدت بیرون می‌رفت. فقط ایستاده بود آنجا. غمگین‌ترین آدمی بود که به عمرم دیده بودم.

چند هفته بعد پدرم سر شام گفت: «راستش دلم برای دامی می‌سوزد. آن بدبخت خودش باعث شد، ولی به هر حال نمی‌توانیم نگرانش نباشیم.» بابام حرف زد و آخر سر گفت جورج لیکاک زن دامی را دیده که توی اسپرتزمن کلاب با یک مکزیکی گنده نشسته بود.

«و تازه این‌که چیزی نیست...»

مادرم به تندی نگاه‌اش کرد و بعد هم به من. اما من به خوردن ادامه دادم، انگار نه انگار که چیزی شنیده‌ام.

پدرم گفت: «دست بردار، بزرگ شده و این چیزها را می فهمد!» خیلی تغییر کرده بود، دامی را می گویم. دیگر با هیچ کدام از مردها نمی پلکید، البته تا می توانست. دیگر کسی دوست نداشت که با او شوخی کند، به خصوص بعد از این که کارل لو کلاه دامی را از سرش انداخت و او هم با میلگرد دودرچهار افتاد دنبالش. از همه بدتر این که به طور متوسط دامی هفته ای یکی دو روز سرکار نمی آمد و شایعاتی بود که می خواهند اخراجش کنند.

بابا گفت: «خیلی احمق است اگر حواسش نباشد کارش تمام است.» بعد، عصر یک شنبه ای درست قبل از جشن تولدم من و بابا گاراژ را تمیز می کردیم. مادرم دم درپشتی آمد و گفت: «دل، با تو کار دارند، گمانم ورن باشد.»

دنبال بابام رفتم تو که دست و رویم را بشویم. حرفش که تمام شد، گوشی را گذاشت و روبه ما کرد.

«دامی حساب زنش را با چکش رسیده و خودش را غرق کرده.»

وقتی رسیدیم همه جا ماشین پارک شده بود. دروازه ی چمنزار باز بود و من توانستم جای چرخ های ماشین هایی را بینم که به سمت حوضچه رفته اند.

در توری خانه با جعبه ای که جلوش گذاشته بودند باز مانده بود. مرد لاغر کک مکی با شلوار و پیراهن ورزشی که غلاف هفت تیر دور شانهاش بود، آنجا ایستاده بود. من و پدرم که از ماشین پیاده شدیم نگاه مان می کرد.

پدرم به او گفت: «دوست من بود.»

مرد سرش را تکان داد و گفت: «هر کی هستی باش. اگر کاری نداری

خلوت کن.»

پدرم گفت: «جنازه را پیدا کرده‌اند؟»

مرد گفت: «دنبالش می‌گردند.» بعد هفت تیرش را میزان کرد.

«اشکالی ندارد، برویم جلو؟ من او را خوب می‌شناختم.»

مرد گفت: «راه باز است و جاده دراز. اما اگر دنبالتان کردند، نگویی

کسی اخطار نکرد.»

جلو رفتیم و از چراگاه گذشتیم، درست در همان مسیری که با دامی آمده بودیم ماهی بگیریم. قایق‌های موتوری توی برکه بود و دود غلیظی از آگوزهایشان بیرون می‌زد که بالای حوضچه جمع شده بود. حالا دیگر می‌توانستی جاهایی را ببینی که سیل با خودش برده و درخت‌ها و سنگ‌هایی را که از جا کنده شده بود. توی دو قایق آدم‌هایی با لباس فرم بودند. یکی از آنها سکان را گرفته بود و آن یکی با طناب و قلاب‌ها ور می‌رفت.

آمبولانسی در ساحل شنی منتظر بود، درست همان جایی که ما برای گرفتن تیغ ماهی‌های دامی انتخاب کرده بودیم. دو مرد سفیدپوش پشت آمبولانس سیگار می‌کشیدند.

یکی از قایق‌ها کنار کشید. همگی به قایق چشم دوختیم. مردی که عقب بود، سرپا ایستاد و با زحمت طناب را کشید. کمی بعد دستی از آب بیرون آمد. گویی قلاب به پهلوئی دامی گیر کرده بود. دست رفت زیر آب و این بار با بسته‌ای، چیزی بالا آمد.

فکر کردم نباید او باشد. شاید چیزی بود که سال‌ها زیر آب بوده.

مردی که جلو قایق بود رفت عقب و دونفری چیزی را که آب آن چکه می‌کرد بالا آوردند و از لبه‌ی قایق کشیدند داخل.

به بابام نگاه کردم. حالت صورتش خیلی غریب بود.

گفت: «امان از زنها، جک، این بلایی است که زن ناباب سر آدم

می آورد.»

باور نمی‌کنم، پدرم به این حرف‌ها اعتقاد داشته باشد. گمانم در آن لحظه نمی‌دانست کی را سرزنش کند و چه بگوید.

به نظر می‌آمد بعد از آن، اوضاع پدرم وخیم شد. درست مثل دامی. دیگر آن مرد سابق نبود. آن دست که از آب بیرون آمد و دوباره رفت تو، انگار می‌گفت خدا حافظ روزهای خوش و سلام روزهای مصیبت. دلیل‌اش این بود که همه‌ی سال‌های بعد از آن که دامی خودش را در آب‌های تیره غرق کرد، جز به بدبختی نگذشت.

یعنی وقتی دوستی می‌میرد این چیزها اتفاق می‌افتد؟ برای دوستانش بدبختی به ارث می‌گذارد؟ همان‌طور که گفتم پرل هاربر و اسباب‌کشی به خانه‌ی پدر حتی ذره‌ای هم او را دلخوش نکرد.

مثل آب خوردن

یک شب توی اتاقم بودم که صدایی از راهرو شنیدم سرم را از روی کارم بلند کردم و پاکتی دیدم که از زیر در انداختند تو. پاکت کلفتی بود، اما نه آنقدر کلفت که از زیر در تو نیاید. اسم من روی پاکت بود. محتوای پاکت هم ادعاهای زخم بود. می‌گویم ادعاها، چون حتی نارضایتی و شکایت هم فقط از کسی برمی‌آید که بیست و سه سال آزرگار هرروز مرا می‌دیده و رابطه‌ی نزدیکی داشته، اتهاماتی سنگین و دور از شخصیت زن من مطرح کرده بود. مهم‌تر از همه دست‌خط مال زن من نبود. اما اگر مال زنم نبود، پس دست‌خط کی بود.

کاش تا حالا نامه را نگه می‌داشتم، که بتوانم از اول تا آخر آن را بازآفرینی کنم، تا آخرین نشانه‌ی تعجب گستاخانه. حالا دربارهی لحن حرف می‌زنم، نه فقط محتوای. اما نگه نداشتم، شرم‌منده‌ام. گمش کردم، یا جایی گذاشته‌ام که نمی‌دانم. بعدها، پس از این واقعه‌ی تأسفبار که می‌خواهم نقل کنم، میز تحریرم را مرتب می‌کردم و به احتمال و تصادفی آن را دور انداختم - که تو خون من نبود از این کارها بکنم، زیرا به‌طور معمول چیزی را دور نمی‌انداختم.

در هر حال، حافظه‌ی خوبی دارم. تک تک کلماتی را که خوانده‌ام به

یاد دارم. حافظه‌ام چنان است که بارها به دلیل از بر کردن نام‌ها و تاریخ‌ها، اختراعات، نبردهای تاریخی، پیمان‌ها، عهدنامه‌ها و موارد مشابه در مدرسه جوایزی برده‌ام. در امتحانات بالاترین نمره‌ها را می‌گرفتم و در سال‌های بعد در «دنیای واقعی» حافظه‌ام به کمک من آمد. به عنوان مثال اگر همین حالا جزئیات شورای ترنت یا عهدنامه اترخت را از من پرسند یا از من بخواهند که درباره‌ی قرطنجه حرف بزنم آمادگی دارم، قرطنجه شهری است که رومی‌ها بعد از شکست دادن هانیبال مردم آن را از دم تیغ گذراندند و خاک آن را به خیش کشیدند و در زمین‌های آن نمک پاشیدند که تا گیاهی رشد نکند و دیگر قرطنجه‌ای آباد نشود. اگر از من می‌خواستند درباره‌ی جنگ هفت ساله، سی ساله یا صد ساله یا حتی جنگ اول سایلاسی حرف بزنم ازم برمی‌آمد که با اعتماد به نفس و علاقه به موضوع پردازم. هر چه دلت خواست از من پرس از تاتارها و پاپ‌های دوره‌ی رنسانس گرفته تا ظهور و سقوط امپراتوری عثمانی. ترموپیل، شایلو یا توپ ماکسیم. خیلی ساده. تانبرگ؟ به سادگی شیرینی پای، مثل آب خوردن. چهار و بیستی که جلو شاه می‌چینند. در اجین‌کورت انگلیسی‌ها روز را به پایان می‌بردند. اینجا چیز دیگری هم هست. همه ماجرای نبرد لپانتو را شنیده‌اند، آخرین نبرد دریایی بزرگ در کشتی‌هایی که با پاروی برده‌ها حرکت می‌کرد. این نبرد در سال ۱۵۷۱ در شرق مدیترانه به وقوع پیوست که نیروهای متحد دریایی ملت‌های مسیحی اروپا به مقابله با عرب‌های تحت فرماندهی علی مؤذن زید پرداختند که دوست داشت بینی زندانیان را پیش از صدا زدن جلاد به دست خود ببرد. اما آیا کسی می‌داند که سروانتس هم در این ماجرا شرکت داشت و دست چپ او در این نبرد قطع شده؟ یک چیز دیگر. مجموع تلفات نیروهای روس و فرانسوی در یک روز در بوردینو هفتاد و پنج هزار نفر بود. معادل جمعیتی

که به‌صاف سوار یک جمبوجت بکنی و هر سه دقیقه یکبار از صبح علی‌الطلوع تا غروب آفتاب ساقط کنی. کوتوزوف نیروهای خود را به طرف مسکو عقب کشید. ناپلئون جانی گرفت و نیروهای خود را به سمت مسکو راند و به پیشروی ادامه داد. وارد حومه‌ی مسکو شد و یک ماه تمام به انتظار کوتوزوف ماند، که هرگز رو نشان نداد. ژنرال روسی منتظر برف و یخ بود که حساب ناپلئون را برسد و او را به سمت فرانسه برگرداند.

این چیزها در ذهنم می‌ماند. یادم می‌آید. بنابراین وقتی می‌گویم می‌توانم نامه را بازآفرینی کنم، بی‌خود نمی‌گویم. بخشی که می‌خوانم اتهاماتی را متوجه من می‌کند.

بخش‌هایی از نامه به این قرار است:

عزیزم،

اوضاع خوب نیست. خوب که چه بگویم، بد است. بدتر هم شده. می‌دانی چه می‌گویم. به آخر خط رسیده‌ایم. کارمان تمام است. هنوز، البته آرزو می‌کنم که کاش می‌توانستیم درباره‌اش حرف بزنیم. حالا زمان زیادی گذشته، از وقتی که با هم حرف زده‌ایم خیلی گذشته. منظورم حرف زدن درست و حسابی است. بعد از آن‌که ازدواج کردیم هم، حرف می‌زدیم و کلی وراجی می‌کردیم و تبادل نظر داشتیم. وقتی بچه‌ها کوچک بودند بعد از آن‌که بچه‌ها بزرگ شدند، هم یا حتی برای خودشان آدمی شدند فرصت حرف زدن پیدا می‌کردیم. سخت بود، اما به هر حال ترتیبی می‌دادیم تا وقت گیر بیاوریم. صبر می‌کردیم بچه‌ها بخوابند، یا وقتی بیرون از خانه بازی می‌کردند یا با پرستار بچه مشغول می‌شدند، حرف می‌زدیم. اما از پس آن برمی‌آمدیم. گاهی پرستار می‌آوردیم که با بچه‌ها مشغول شود تا بتوانیم حرف‌مان را بزنیم. اگر فرصتی دست می‌داد تمام شب به حرف زدن می‌گذشت تا آن‌که آفتاب می‌زد. خوب. اتفاق

می‌افتد، می‌دانم. اوضاع عوض می‌شود. بیل با پلیس آن مشکل را داشت و لیندا فهمید که حامله است و چه و چه‌ها. آرامش و وقت خوش ما از کف رفت، پر. مسئولیت‌های تو زیاد شد. کارت اهمیت بیشتری پیدا کرد و زمان با هم بودن ما آب رفت. بعد وقتی بچه‌ها رفتند وقت حرف زدن پیدا کردیم. همدیگر را داشتیم. هرکدام از ما وقت حرف زدن داشتیم، اما حرفی برای گفتن نه. می‌شنوم که عاقله مردی می‌گوید «پیش می‌آید.» حق هم با اوست. پیش می‌آید. برای ما هم پیش آمد. در هر حال جای سرکوفت زدن نیست. سرکوفت بی سرکوفت. نامه هم راجع به این چیز نیست. می‌خواهم درباره‌ی خودمان حرف بزنم. می‌خواهم حالا حرف بزنم. می‌دانی وقت آن رسیده، که اعتراف کنیم آن غیرممکن ممکن شده است. فریاد بزنی عمو. بیخشی.

تا همین جا خواندم و ول کردم. یک جای کار می‌لنگید. هملت در دانمارک موضوعی بودار یافت. شاید احساساتی که در نامه به زبان آمده بود، به زخم تعلق داشته باشد. (شاید بود. گیرم که بود، تا آن احساسات مال خود او باشد.) اما دست خط دست خط او نبود. من باید می‌دانستم. در این یک موضوع - شناخت دست خط او - این کاره بودم. حالا اگر دست خط مال او نبود، پس چه کسی آن را نوشته؟

باید مختصری درباره‌ی خودمان و زندگی مان بگویم. طی مدتی که می‌خواهم داستان آن را بگویم، در خانه‌ای زندگی می‌کردیم که در تابستان اجاره کرده بودیم. تازه از بستر بیماری برخاسته بودم که خیلی از کارهای مرا عقب انداخته بود، کارهایی که امیدوار بودم در بهار تمامشان کنم که نشد. چمن‌زار، بیشه‌ی درخت غان و ردیف تپه‌های کم ارتفاع و به قول دلال بنگاه معاملات ملکی که پشت تلفن، محل را برایمان تشریح می‌کرد «منظره‌ای طبیعی» از سه طرف خانه را احاطه کرده بود. جلو خانه زمین

چمنی بود که به دلیل اهمال من درهم و نامرتب بود، راه اختصاصی شن‌ریزی شده‌ی درازی هم به جاده می‌رسید. آن طرف جاده قله‌های دور کوه‌ها را می‌دیدیم. بنابراین «چشم‌انداز طبیعی» فقط از دور دل‌انگیز به نظر می‌رسید.

زنم در این منطقه‌ی شهرستانی دوست و آشنایی نداشت و هیچ‌کس به دیدن او نمی‌آمد. راستش از این تنهایی خوشم می‌آمد. اما او زنی بود که عادت داشت با دوستانش بنشیند و با مغازه‌دارها و فروشندگانش سر و کله بزند. اما اینجا فقط دوتایی‌مان بودیم که به اصل خود برگشته بودیم. روزی روزگاری خانه‌ای بیرون از شهر کمال مطلوب ما بود - دلمان غنچ می‌زد برای همچو چیزی. اما حالا که نگاه می‌کنم می‌بینم چیز دندان‌گیری نبود. نه، نبود.

جفتِ بچه‌هایمان مدت‌ها پیش ما را ول کردند و رفتند. گاه‌وبی‌گاه نامه‌ای از یکی‌شان می‌رسد. گاهی هم در تعطیلات یا مناسبت‌هایی شاید یکی از آن‌ها زنگ بزند - آن هم تلفن به خرج مخاطب، تازه زنم خوشحال می‌شود که هزینه‌ها را بپذیرد. این بی‌اعتنایی ظاهری آن‌ها به نظرم عامل عمده‌ی افسردگی و دل‌تنگی زنم بود - که باید اعتراف کنم تا پیش از اسباب‌کشی به این محل از آن بی‌خبر بودم. به هر حال آمدن به شهرستان آن هم بعد از عمری زندگی در شهر و در کنار مراکز خرید و ایستگاه اتوبوس و تاکسی که فاصله‌اش به اندازه‌ی تلفن توی هال بود، به او خیلی گران می‌آمد، خیلی گران. فکر می‌کنم به قول مورخان انحطاط او از زمان اسباب‌کشی به حومه‌ی شهرستان آغاز شد. فکر می‌کنم بعد از آن بود که پس رفت. الان از چیزهایی حرف می‌زنم که گذشته و البته بررسی‌شان می‌دهد که دور از ذهن نیست.

دیگر نمی‌دانم درباره‌ی این قضیه‌ی دست‌خط چه بگویم. چقدر

بگویم که حرف‌هایم اعتبار داشته باشد؟ در خانه تنها بودیم. تا جایی که می‌دانستم، هیچ‌کس دیگری در خانه نبود و نمی‌توانست این نامه را قلمی کرده باشد. با این همه تا همین امروز اعتقاد دارم که نامه به دست خط او نبود. آخر، سال‌هاست که با دست خط زخم سروکار دارم و خط او را می‌خوانم، حتی پیش از آن‌که به همسری من درآید. اگر به دوران پیش از تاریخ خودمان برگردم، زمانی که با روپوش سفید و طوسی به مدرسه می‌رفت هم او را می‌شناختم. هر روز برایم نامه می‌نوشت که به جای دوری رفته و دو سال رفته بود، البته بدون احتساب روزهای تعطیل و تعطیلات تابستانی مدارس. روی هم رفته در طول مدت ارتباطمان با احتساب زمان جدایی و دوران کوتاهی که دنبال کارم بودم یا در بیمارستان تحت درمان قرار داشتم با یک حساب سرانگشتی هزار و هفتصد بلکه هزار و هشتصد و پنجاه نامه‌ی دست‌نویس از او داشتم حالا کاری به صدها بلکه هزارها یادداشت خرده فرمایش‌های او ندارم و آن‌ها را به حساب نمی‌آورم. «سرراحت برو به خشکشویی و لباس‌ها را تحویل بگیر، سری به فروشگاه، برادران کورتنی بزن و خمیر اسفناج بگیر.» دست خط او را هر جا که باشم تشخیص می‌دهم. کافی است چند کلمه نوشته به من بدهید. مطمئن هستم که اگر در یافا یا مراکش هم باشم و یادداشتی به دستم بدهند بلافاصله می‌فهمم خط زخم هست یا نه. حتی یک کلمه. همین «حرف زد» را در نظر بگیرید. خیلی رک بگویم او هرگز «حرف زد» را این‌طور نمی‌نویسد! اما اولین کسی هستم که می‌گویم، اگر این دست خط او نیست، نمی‌دانم دست خط کیست.

به علاوه زخم هیچ‌وقت زیر کلمات خط نمی‌کشد که تأکید داشته باشد. هیچ‌وقت. حتی یک مورد هم سراغ ندارم همچو کاری کرده باشد. حتی یک بار هم در طول زندگی مشترک‌مان چنین کاری نکرد، حالا کاری به

نامه‌های قبل از ازدواج ندارم. به هر حال منطقی به نظر می‌رسد که بگویم برای هرکسی از این اتفاق‌ها می‌افتد. یعنی هرکس می‌تواند در شرایطی قرار بگیرد که حرکتی خلاف عرف بلکه و تحت شرایط اضطرار و فشار کاری خلاف عادت از او سر بزند و خطی زیر یک کلمه یا کل یک جمله بکشد.

تا جایی پیش می‌روم که بگویم تک تک کلمات این به اصطلاح نامه از اول تا آخر غلط است هر چند همه‌ی نامه را به‌طور کامل نخوانده‌ام و نمی‌توانم بخوانم چون الان نمی‌توانم پیدا کنم. منظورم از غلط «نادرست» نیست. البته در آن حقایقی هم هست به‌خصوص اتهام‌ها. نمی‌خواهم دوبه‌لو حرف بزنم. دوست ندارم کم بیاورم، اوضاع این بخش به حد کافی خراب هست. نه. آنچه می‌خواهم بگویم، همه‌ی آنچه می‌خواهم بگویم این است که هرچند احساساتی که در این نامه بیان شده. شاید مال زخم باشد، حتی حقایقی هم در لابه‌لای آن مطرح شود، گیرم موجه، زیرا اتهاماتی به من زده بود که دلیل نداشت، حتی آن‌ها را از اعتبار می‌انداخت، برای این‌که در واقع نامه را زخم نوشته. اگر نوشته، همین که با خط خودش نوشته از اعتبار می‌افتد! این حقه‌ها آدم را حریص می‌کند که دنبال حقیقت برود. خوب طبق معمول همیشه از این چیزها هست.

در شب مورد بحث شام را در سکوت خوردیم، نه طبق عادت با دلخوری. گاه و بی‌گاه سربلند می‌کردم تا رضایت خودم را از غذای خوشمزه با لبخندی برسانم - ماهی آزاد، مارچوبه‌ی تازه، و پلو با خلال بادام داشتیم. صدای آرام رادیو از اتاق بغل می‌آمد که سوئیت کوتاهی از پولنک بود که اولین بار پنج سال پیش ضبط دیجیتالی آن را در آپارتمانی از ضبط صوت فاننس در سان‌فرانسیسکو شنیده بودم که هوا هم طوفانی

بود.

وقتی غذایمان را خوردیم و تمام کردیم و قهوه و دسر هم صرف شد، زنم چیزی پرسید که مرا تکان داد. گفت: «امشب توی اتاق خودت می خوابی؟»

گفتم: «بلی. چرا همچو فکری می کنی؟»

فنجانش را برداشت و کمی قهوه نوشید. با آن که می خواستم توی چشم او نگاه کنم، نگاهش را از من دزدید و گفت: «فقط می خواستم بدانم.»

امشب می خواهی توی اتاق خودت بخوابی؟ سؤالی بود که به او نمی آمد. تعجب می کنم چرا آن موقع به فکرم نرسید که بی قضیه را بگیرم. اگر کسی به اخلاق من آشنا بود، خود او بود. اما فکر می کنم همان موقع هم فکرهايش را کرده بود. فکر می کنم حرف که می زد می خواست چیزی را از من پنهان کند.

شاید، بی صبرانه تکرار کردم: «البته که امشب توی اتاقم هستم.» او حرفی نزد، من هم چیزی نگفتم. آخرین جرعه ی قهوه ام را سر کشیدم و سینه ام را صاف کردم.

لحظه ای سر بلند کرد و چشم در چشم من دوخت. بعد سر خم کرد، انگار که به توافق رسیده باشیم (البته توافقی در کار نبود). بلند شد و میز را جمع کرد.

حس می کردم انگار شام با دلخوری تمام شد. چیزی دیگر لازم بود تا اوضاع را جمع و جور کند و وضع را دوباره به حال اول برگرداند. شاید چند کلمه.

گفتم: «هوامه آلود شده.»

گفت: «جدی؟ متوجه نشده بودم.»

با قاب دستمال جایی را روی پنجره بالای لگن ظرفشویی پاک کرد و به بیرون چشم دوخت. یک دقیقه حرفی نزد. بعد دوباره با حالتی رمزآلود گفت: «بلی. مه نشسته، خیلی هم غلیظ است. مه سنگینی است، نه؟» شاید هم من این‌طور فکر کردم همه‌اش همین را گفت. بعد سرش را پایین انداخت و به ظرف شستن ادامه داد.

سر میز نشستم و مدتی به همان حال ماندم و بعد گفتم: «فکر کنم بهتر است بلند شوم و به اتاق بروم.»

دست‌هایش را از آب درآورد و روی پیشخان گذاشت. فکر کردم لابد می‌خواهد یکی دو کلمه محض خوشامد و تشویق من بگوید که مشغول کار تازه‌ای هستم، اما نگفت. دریغ از یک کلمه. انگار منتظر بود پایم را از آشپزخانه بیرون بگذارم تا از خلوت خود لذت ببرد.

یادتان باشد، وقتی نامه را از زیر در انداختند تو، من توی اتاقم، کار می‌کردم. آنقدر خواندم که بتوانم دست‌خط زخم را مورد تردید قرار دهم و شک کنم که زخم در جایی از خانه نشسته و در همان حال برایم نامه نوشته. پیش از آن‌که خواندن نامه را ادامه دهم، بلند شدم کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم و نگاهی به راهرو انداختم.

این طرف خانه تاریک بود. اما وقتی با احتیاط سرم را بیرون آوردم روشنایی اتاق نشیمن را از آن سر‌ها ل دیدم. طبق معمول رادیو روشن بود. چرا تردید کردم؟ امشب هم شبی بود مثل شب‌های دیگر که در این خانه گذرانده بودیم، فقط مه اضافه بود. اما امشب یک چیز دیگر هم بود. در آن لحظه حس کردم که می‌ترسم، باورت می‌شود، در خانه‌ی خودم می‌ترسیدم بروم ته راهرو که مطمئن شوم همه چیز سر جایش است و خبری نیست. یا این‌که خبری هست، و زخم دچار مشکلی شده، چطور بگویم؟ آیا نباید می‌جنیدم و پیش از خراب‌تر شدن وضع، این قضیه‌ی

خواندن حرف‌های زخم را با خط دیگران تمام می‌کردم! اما تحقیق نکردم. شاید می‌خواستم از رویارویی مستقیم پرهیز کنم. در هر حال پا پس کشیدم و در را بستم و قفل کردم و بعد رفتم سراغ خواندن نامه. حالا که می‌دیدم امشب به دلیل این کار نامربوط احمقانه خراب می‌شود، عصبانی بودم. کم‌کم بی‌قرار می‌شدم. کلمه‌ی دیگری به ذهنم نمی‌رسد. نامه‌ی منسوب به زخم را که برمی‌دارم تا بخوانم حس می‌کنم فشارم بالا می‌رود.

زمان آمده است و بر ما رفته است، بر من و تو که دست‌هایمان را رو کنیم. شما و من، لانسوت و گینیویر، آبلار و الوئیز. ترویلوس و کرسیدا. پیراموس و تیسب. جی ای جی و نورا بارناکل و غیره. می‌دانی چه می‌گویم، عزیزم. ما مدت زیادی با هم بوده‌ایم در داشتن و نداشتن، بیماری و سلامتی، دل درد، چشم و گوش و حلق و بینی، پایین و بالا. حالا؟ حالا دیگر نمی‌دانم چه بگویم، جز حقیقت: دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. حتی یک قدم.

به این‌جا که رسیدم، نامه را انداختم و دوباره به طرف در رفتم تا این قضیه را یک‌بار برای همیشه فیصله بدهم. باید حساب و کتاب می‌کردم و همین حالا تکلیفم را روشن می‌کرد. فکر می‌کنم عصبانی بودم. اما درست در همین لحظه که در را باز کردم صدای زمزمه‌ای را شنیدم که از اتاق نشیمن می‌آمد. انگار یک نفر با تلفن چیزی می‌گفت، این یک نفر سعی داشت کسی صدایش را نشنود. بعد شنیدم که گوشی را گذاشت. همین. بعد همه چیز مثل اول شد. صدای آرام رادیو سکوت خانه را می‌شکست. اما صدایی شنیده بودم.

به جای عصبانیت، وحشت به جانم افتاد. به انتهای راهرو که چشم

دوختم، ترس برم داشت. همه چیز مثل سابق بود - چراغ اتاق نشیمن روشن بود، رادیو به آرامی می‌خواند. چند قدم رفتم جلو و گوش ایستادم. امیدوار بودم صدای آرام‌بخش و منظم برهم خوردن میل‌های بافتنی‌اش را بشنوم، یا ورق زدن کتاب را، اما از این خبرها نبود. چند قدم به طرف اتاق نشیمن برداشتم و بعد - چه بگویم؟ جرأت‌م را از دست دادم، شاید هم کنجکاوی‌ام را. در آن لحظه بود که صدای چرخش آرام دستگیره‌ی دری را شنیدم و بعد از آن صدای باز و بسته شدن دری را که خیلی هم واضح بود.

دل‌م می‌خواست بدوم ته راهرو و به اتاق نشیمن بروم و ته‌وتوی این ماجرا را دریاورم و تمام کنم. اما نمی‌خواستم حرکتی غریزی بکنم و بی‌خود خودم را ضایع کنم. آدم غیرمنطقی نیستم و روی همین اصل هم صبر کردم. اما توی خانه خبرهایی بود، مطمئن بودم، البته وظیفه داشتم که کاری بکنم حالا اگر نگویم برای تأمین و راحتی زنم برای آسودگی خیال خودم نباید ساکت می‌نشستم. اما کاری نکردم. نمی‌توانستم. وقتش بود، اما دچار تردید شدم. ناگهان کار از کار گذشت و دیگر نمی‌شد اقدام قاطعی بکنم. آن لحظه آمد و شد و دیگر نتوانستم برش گردانم. درست همانطور که داریوش تردید کرد و نتوانست در جنگ گرانیکوس وارد عمل شود و یک روز را از دست داد و اسکندر کبیر او را از هر طرف محاصره کرد و درس خوبی به او داد.

به اتاقم برگشتم و در را بستم. قلبم به شدت می‌تپید. روی صندلی نشستم و می‌لرزیدم، یک بار دیگر برگ‌های کاغذ را برداشتم. اما این دفعه اتفاق عجیبی افتاد. به جای این‌که نامه را از اول تا آخر بخوانم، یا حتی از جایی که ول کرده بودم، برگ‌هایی را برداشتم و بدون نظم و ترتیب زیر نور چراغ مطالعه کردم و یک خط از اینجا و یک خط از

آنجا خواندم. با این کار توانستم همه‌ی اتهام‌هایی را که متوجه من کرده یکجا ببینم که حالا مشخصه‌ی دیگری پیدا کرد، مشخصه‌ای قابل قبول‌تر، زیرا توالی زمانی‌اش به هم خورده بود. آس شلم شوربایی بود.

پس این طور. خوب. به این ترتیب، از صفحه‌ای به صفحه‌ی دیگر می‌رفتم، یک خط اینجا، یک خط آنجا. مطلب زیر را بریده بریده خواندم که شاید در فرصتی دیگر به نوعی چکیده به حساب می‌آمد:

... بیشتر پس می‌کشیدم... یک چیز کوچک مناسب
 اما... پودری که به کف حمام و دستشویی و دیوار پاشیده...
 یک فشنگ... اگر نگویم آسایشگاه روانی... تا سرانجام...
 نظری معتدل... قبر. «کار» تو... لطفاً! فرصتی به من بده...
 هیچ‌کس نه حتی... یک کلمه دیگر هم در این باره
 نمی‌خواهم بشنوم!... بچه‌ها اما واقع قضیه... گذشته از
 تنهایی... با حضرت عیسی مسیح! واقعاً منظورم همین
 است....

در همین لحظه صدای بسته شدن در جلو را شنیدم. کاغذها را ریختم روی میز کارم و دویدم به طرف اتاق نشیمن. خیلی طول نکشید که بدانم زنم در خانه نیست. (خانه‌مان کوچک است. دو خوابه - یکی‌شان به اصطلاح اتاق من است که گاهی اتاق مطالعه هم می‌شود). اما بگذارید بگویم همه‌ی چراغ‌های خانه روشن بود.

مه سنگینی بیرون پنجره بود، مهی چنان غلیظ که نمی‌توانستم ماشین خودمان را ببینم. چراغ‌های ایوان روشن بود و چمدانی در ایوان به چشم می‌خورد. چمدان زنم بود، همان که وقتی به اینجا می‌آمدیم زنم پر کرده بود از خرت و پرت‌هایش. چی شده بود؟ در را ناگهان باز کردم. نمی‌دانم

غیر از این‌که هست چطور بگویم - اسبی از مه بیرون آمد و بعد بهت‌زده ماندم و اسبی دیگر. این اسب‌ها در حیاط جلو خانه می‌چریدند. زخم را کنار یکی از اسب‌ها دیدم و او را صدا زدم.

گفت: «بیا اینجا. این را ببین. این بهتر از همه نیست؟»

کنار اسب گنده ایستاده بود و دست به گرده‌اش می‌زد. بهترین لباس خود را به تن کرده بود و کفش پاشنه بلند و کلاه داشت. از سه سال پیش که مادرش مرد، او را ندیده بودم که کلاه به سر بگذارد. بعد جلو رفت و صورتش را به یال اسب چسباند.

گفت: «از کجا آمده‌ای، هی بچه‌ی گنده؟ از کجا آمده‌ای ای نازنین؟» بعد هم جلو چشم من صورتش را لای یال‌های اسب فرو برد و گریه کرد. گفتم: «هی! هی! چه خبر شده. اینجا چه اتفاقی افتاده. این اسب‌ها از کجا آمده‌اند؟» رفتم و با کف دست به گردن اسب زدم و بعد دست گذاشتم روی شانه زخم. زخم خودش را کنار کشید. اسب یک لحظه سر بلند کرد و فرت و فرتی راه انداخت و بعد چریدن خود را از سر گرفت.

زخم جواب مرا نداد. اسب کمی جلو آمد و علف کند و خورد. اسب دیگر هم علف می‌خورد. زخم همراه اسب جلو آمد و هنوز به یال او آویخته بود. دست به گردن اسب گذاشتم و لرزه‌ی ماهیچه‌ی آن مثل جریان برقی در تنم دوید. لرزیدم. زخم هنوز گریه می‌کرد. حس کردم بی‌پناهم، اما از طرف دیگر ترسیده بودم.

گفتم: «می‌شود به من بگویی اینجا چه خبر است؟ چرا این لباس‌ها را پوشیده‌ای؟ آن چمدان جلو ایوان برای چیست؟ این اسب‌ها از کجا آمده‌اند؟ محض رضای خدا بگو ببینم چه خبر است.»

زخم شروع کرد به دل‌ای دل‌ای کردن برای اسب. دل‌ای دل‌ای! بعد گفت: «نامه‌ی مرا نخواندی. خواندی؟ نگاهی به آن انداخته‌ای، اما

نخوانده‌ای. قبول کن!»

گفتم: «اتفاقاً خواندم.» دروغ می‌گفتم، بلی، اما دروغ مصلحتی بود. دروغی نسبی. اما نخستین سنگ را آن کس بیندازد که شرمسار گناهی نباشد. گفتم: «به هر حال بگو ببینم چه شده؟ زخم سر تکان داد. صورتش را لای یال‌های سیاه و مرطوب اسب فرو برد. صدای قرچ قرچ دندان‌های اسب را می‌شنیدم. بعد فرهای کشید و از بینی نفس را تو داد. زخم گفتم: «دختری بود، می‌دانی. گوش می‌کنی؟ این دختر این پسرک را دوست داشت. عاشق او بود. او را بیشتر از خودش می‌خواست. اما پسر - خوب بزرگ شد. نمی‌دانم چه‌اش شد. یک چیزی شد، دیگر. بی آن‌که بخواند نامهربان شد و...»

باقی حرف‌های او را متوجه نشدم، چون در همان لحظه ماشینی از توی مه بیرون آمد و با چراغ روشن و چراغ گردان آبی رنگ پیچید به طرف ما. یک دقیقه‌ی بعد پشت سرش وانتی با یدک‌کش آمد که گویی اسب‌بر بود، هرچند با آن مه غلیظ نمی‌شد تشخیص بدهی. هر چیزی امکان داشت، فرض کن یک آشپزخانه سیار گنده. ماشین دم چمن نگه داشت. بعد وانت کنار آن ایستاد. هر دو ماشین چراغ‌های جلوشان روشن بود و موتورشان را خاموش نکردند که فضای وهم‌آلود و ترسناک را دامن می‌زد. مردی کلاه کابویی بر سر - گمانم گله‌دار بود - از وانت پیاده شد. یقه‌ی کت پشم گوسفندی‌اش را بالا زده بود و برای اسب‌ها سوت زد. بعد مرد گنده‌ای با بارانی از ماشین بیرون آمد. از گله‌دار خیلی گنده‌تر بود، او هم کلاه کابویی بر سر داشت. جلو بارانی‌اش باز بود و من تپانچه‌ای را دیدم که به کمرش بسته بود. لابد معاون کلاتر بود. به رغم همه‌ی حوادث و ترسی که داشتم به نظرم آمد این‌که هر دو مرد کلاه بر سر دارند نکته‌ی قابل تأملی است. دست به موهایم کشیدم و ناراحت بودم که خودم

کلاه به سر ندارم.

زنم گفت: «من کلاتر را خبر کردم. وقتی اسب‌ها را دیدم به دفتر کلاتر زنگ زدم.» مکشی کرد و بعد چیز دیگری گفت: «حالا دیگر لازم نیست مرا با ماشین به شهر ببری. در نامه‌ام نوشته‌ام، نامه‌ای که خواندی. می‌توانم با یکی از آقایان بروم. این را هم بگویم که نظرم بر نمی‌گردد. تصمیم قاطع گرفته‌ام. به من نگاه کن!»

آن‌ها را نگاه می‌کردم که اسب‌ها را می‌بردند. معاون کلاتر چراغ‌قوه‌اش را نگه‌داشته بود و گله‌دار اسب را سوار یدک‌کش کرد. برگشتم به این زن نگاه کنم که دیگر نمی‌شناختمش.

گفت: «من می‌روم. اتفاقی که می‌خواهی بدانی همین است. امشب به شهر می‌روم. می‌خواهم روی پای خودم بایستم. همه‌اش را توی نامه‌ای که خواندی نوشته‌ام.» همان‌طور که گفتم زنم هیچ‌وقت در نامه‌هایش زیر کلمه‌ها خط نمی‌کشید حالا حرف می‌زد، اشک‌هایش را پاک کرده بود، انگار هر کلمه‌ای از دهانش بیرون می‌آمد یکی در میان می‌بایست روی آن تأکید کند.

صدای خودم را شنیدم: «تو چاهات شده؟» انگار نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم و بر کلمات تأکید نکنم. «چرا می‌خواهی این کار را بکنی؟» سرش را تکان داد. گله‌دار اسب دوم را سوار یدک‌کش می‌کرد، دست می‌زد و سوت می‌زد و با صدای بلندی می‌گفت: «هی هی. حیوان، برو بالا. برو بالا!»

معاون کلاتر یک تخته شاسی زیر بغل داشت و به طرف ما آمد. چراغ‌قوه‌ی بزرگی هم در دست داشت. گفت: «کی تلفن کرد؟» زنم گفت: «من.»

معاون او را برانداز کرد. نور چراغ‌قوه را به کفش پاشنه بلند او انداخت

و بعد به کلاه اش. گفت: «شما که لباس پوشیده اید.»

گفت: «شوهرم را ترک می کنم.»

معاون سر خم کرد، انگار می خواست بگوید فهمیده. اما نفهمید، از کجا می فهمید. «مزاحمتی که ایجاد نکرده. کرده؟» نور چراغ قوه اش را به صورت من انداخت و آن را تکان داد. «تو که نمی خواهی اذیت کنی. هان؟»

گفتم: «نه مزاحمتی ندارم، اما دلخورم.»

معاون گفت: «خیلی خوب، بس است.»

گله دار در یدک کش را بست و پشت آن را انداخت. بعد به طرف ما آمد که در چمن های مرطوب ایستاده بودیم، دیدم که علف تا روی چکمه اش می رسید.

گفت: «می خواهم از شما دوستان تشکر کنم که تلفن کردید، خیلی ممنونم. مه خیلی غلیظ است. اگر تو جاده ی اصلی می رفتند جاده را بند می آوردند.»

معاون گفت: «فرانک، خانم تلفن فرمودند. ایشان می خواهند به شهر بروند. از خانه قهر کرده اند. نمی دانم تقصیر کدام شان است، اما ایشان قهر کرده اند.» بعد رو کرد به زنم و پرسید: «خانم شما مطمئن هستید که کار درستی می کنید؟»

سر تکان داد: «بلی مطمئن هستم.»

معاون گفت: «خوب، قضیه تمام است. فرانک گوش می کنی؟ من نمی توانم ایشان را به شهر ببرم. یک جای دیگر هم باید بروم. می شود لطف کنی و او را به شهر ببری؟ به ترمینال اتوبوس یا مهمان خانه می روند. بیشتر به اینجور جاها می روند.» به زنم گفت: «همین جاها می روید دیگر، مگر نه؟ فرانک باید بداند.»

زنم گفت: «مرا در ترمینال پیاده کنند. چمدانم توی ایوان است.»
 معاون گفت: «فرانک، چه می‌گویی؟»

فرانک کلاه‌اش را برداشت و دوباره به سر گذاشت: «ایرادی ندارد. خوشحال می‌شوم، کاری نکنم. اما دوست ندارم دخالت بکنم.»
 زنم گفت: «هیچ دلم نمی‌خواهد زحمت بدهم. اما الان به هم ریخته‌ام. جدی می‌گویم، خیلی به هم ریخته‌ام. از اینجا که بروم حالم جا می‌آید. از این جای لعنتی. فقط یک نگاه دیگر بکنم که چیزی جا نگذاشته باشم. چیزی مهم.» بعد مردد ماند و گفت: «این قضیه آنی پیش نیامده. قضیه مال خیلی وقت پیش است. خیلی وقت پیش. ازدواج که کردیم چندین سال خوش و خرم بودیم. با خوب. و بد و بالا و پایین هم می‌ساختیم. با همه چیز. اما حالا دیگر باید روی پای خودم بایستم. متوجه هستید چه می‌گویم آقایان؟»

فرانک باز کلاه‌اش را برداشت و در دست چرخاند، انگار می‌خواست لبه‌اش را امتحان کند. بعد دوباره آن را به سر گذاشت.

معاون گفت: «این چیزها پیش می‌آید. خدا می‌داند که هیچ‌کدام از ما کامل نیستیم. فرشته‌ها هم فقط در بهشت پیدا می‌شوند.»

زنم به طرف خانه رفت، با کفش پاشنه بلند از لای علف‌های انبوه نمناک راه خود را باز کرد. در جلو را گشود و رفت تو. او را دیدم که پشت پنجره‌های روشن حرکت می‌کرد و ناگهان چیزی به ذهنم رسید. شاید دیگر هرگز او را نبینم. همین از ذهنم گذشت و مرا در بهت فرو برد.

من و گله‌دار و معاون کلاتر منتظر ماندیم و حرفی نزدیم. مه غلیظ مرطوب بین ما و نور ماشین‌ها حرکت می‌کرد. صدای اسب‌ها را می‌شنیدم که در یدک‌کش جابه‌جا می‌شدند. فکر می‌کنم همه ما بی‌قرار

بودیم. اما البته من فقط از طرف خودم حرف می‌زنم. نمی‌دانم آن‌ها چه حسی داشتند. شاید هر شب شاهد چنین چیزهایی بودند و می‌دیدند که زندگی مردم از هم می‌پاشد. معاون کلاتر که بی‌تردید شاهد بوده. اما فرانک، گله‌دار سرش را پایین انداخته بود. دست‌هایش را توی جیب جلو فرو برد و بعد آن‌ها را بیرون کشید. چیزی را لای علف با پا زد. دست به سینه ایستاده بودم و نمی‌دانستم بعد چه پیش می‌آید. معاون کلاتر چراغ‌قوه‌اش را روشن و خاموش می‌کرد. هرچند وقت آن را در مه تکان می‌داد. یکی از اسب‌ها توی یدک‌کش شیهه کشید و بعد اسب دیگر هم، شیهه کشید.

فرانک گفت: «آدم توی این مه چیزی نمی‌بیند.» می‌دانستم این حرف را می‌زند که سر صحبت را باز کند.

معاون کلاتر گفت: «تا حالا مه به این بدی ندیده‌ام.» بعد به من نگاه کرد. این بار نور چراغ‌قوه‌اش را توی چشم من نینداخت. «چرا قهر کرده؟ زدی یا دعوا کردی؟ خواباندی بیخ گوشش. نه؟»

گفتم: «هیچ وقت او را نزده‌ام. تمام مدتی که با هم زندگی کرده‌ایم از اول از دواج‌مان دست روی او بلند نکرده‌ام. چندباو پیش آمده بود که بزخم، اما هیچ وقت نزدم. یک بار او مرا زد.»

معاون گفت: «خیلی خوب، حالا دوباره شروع نکن. حوصله‌ی شنیدن نک‌ونال را ندارم. هیچ حرفی نزن که راحت باشی. نمی‌خواهم کلفت بشنوم. فکرش را هم نکن. امشب که اینجا دردسری پیش نمی‌آید. ها؟» معاون و فرانک مرا نگاه می‌کردند. از نگاه فرانک می‌خواندم که معذب است. قوطی سیگارش را درآورد و سیگاری برای خود پیچید.

گفتم: «نه بابا. چه دردسری!»

زنم به ایوان آمد و چمدان خود را برداشت. حس کردم که فقط دور و

بر را نگاه نکرده، بلکه با استفاده از فرصت دستی به سر و صورت خود برده، ماتیک تازه زده بود و از این حرف‌ها. معاون چراغ‌قوه‌اش را جلو پای او گرفت تا از پله‌ها پایین بیاید. گفت: «خانم از این طرف. مواظب باشید، سُر است.»

گفت: «من حاضرم.»

فرانک کلاه از سر برداشت و آن را در دست نگه داشت و گفت: «خوب، باشد. اجازه بدهید، همین‌جا تکلیف مرا روشن کنید. شما را به شهر می‌برم و در ترمینال اتوبوس پیاده می‌کنم. اما یادتان باشد، هیچ دوست ندارم در این دعوا باشم. متوجه هستید؟» به زخم نگاه کرد و بعد به من.

معاون گفت: «درست است. گل گفتم. آمار نشان می‌دهد که اختلاف داخلی شما زن و شوهرها گاه‌وبی‌گاه خطرناک‌ترین وضع بالقوه برای آدم است به خصوص که پای ضابط قانون هم وسط باشد. اما به نظر من این وضع شما استثنایی و شفاف است. درست عرض نمی‌کنم دوستان؟»
زخم نگاهی به من انداخت و گفت: «فکر کنم لازم نباشد برای خداحافظی ببوسمت. نه نمی‌بوسم. فقط می‌گویم خداحافظ. مواظب خودت باش.»

معاون خندید و گفت: «بوسه - کی می‌داند به کجا می‌کشد، نه؟» حس می‌کردم همه‌شان منتظرند که من حرفی بزنم. اما اولین بار بود که در زندگی ام حرف کم می‌آوردم. بعد به خودم قوت قلب دادم و به زخم گفتم: «آخرین باری که آن کلاه را به سر گذاشتی، روی آن تور انداخته بودی و من دست تو را گرفته بودم. برای مادرت عزادار بودی. لباس مشکی به تن داشتی نه این لباسی که امشب پوشیده‌ای. اما یادم هست، کفش‌های پاشنه بلند همان است. مرا ول نکن. نمی‌دانم چه کنم.»

گفت: «مجبورم. توی نامه نوشته‌ام. همه چیز را در نامه توضیح داده‌ام. باقی‌اش هم در حوزه‌ی - نمی‌دانم. معما یا حدس و گمان. در هر حال در نامه چیزی نیست که از قبل ندانی.» بعد برگشت رویه فرانک و گفت: «برویم فرانک. اشکالی ندارد که تو را فرانک صدا کنم؟»

معاون گفت: «هرچی دلت خواست صدا کن. می‌توانی شامی هم به او بدهی.» خندید. خنده‌ای از ته دل.

فرانک گفت: «خیلی خوب، ایرادی ندارد. خوب، راه بیفتید برویم.» چمدان را از دست زنم گرفت و به طرف وانت رفت. در سمت شاگرد را باز کرد و نگاه داشت.

زنم گفت: «جا که افتادم برایت نامه می‌نویسم. خیالت راحت باشد که می‌نویسم. اما به نوبت. باید ببینم چه می‌شود.»

معاون گفت: «شما که با هم حرف می‌زنید. همه درها را به روی خودتان نبندید. موفق باشید.» به طرف ماشین رفت و سوار شد.

وانت روی محوطه‌ی چمن‌کاری دوری زد و یدک‌کش را با خود برد. یکی از اسب‌ها شیهه کشید. آخرین تصویری که از زنم دارم شعله‌ی کبریتی است که در کابین وانت روشن شد و او را دیدم که با سیگار خم شد تا کبریت گله‌دار آن را روشن کند. دست‌هایش را دور دستی حلقه زده بود که کبریت داشت. معاون صبر کرد که وانت و یدک‌کش برود و از جلو او بگذرد. بعد دور زد و ماشین در چمن نمناک بکس باد کرد تا راه خروجی را یافت. شن‌های ماشین از زیر چرخ در رفت. به سمت جاده که گاز داد، بوق خود را به صدا درآورد. بوق زد. مورخان باید کلمات زیادی مثل «بوق زد» یا «بیب زد» یا «غرید» را به کار ببرند به خصوص در مواقعی که لحظات خطیر تاریخی مثل قتل عام یا وقایع هراس‌انگیز که بر آینده‌ی ملتی سایه می‌اندازد. در آن لحظه کلمه‌ای مثل «بوق زد» لازم است، مثل

طلا در عصر مفرغ.

دلم می‌خواهد بگویم در همین لحظه که در مه ایستاده‌ام و دور شدن او را تماشا می‌کنم، یاد عکس سیاه و سفید زخم افتادم که دسته گل عروسی‌اش را در دست گرفته. آن موقع هجده سال داشت - دختری ساده، مادرش یک ماه پیش از عروسی سر من داد زده بود که دخترش ساده است. چند دقیقه قبل از گرفتن آن عکس ازدواج کرده بود. لبخند می‌زند. تازه تمام کرده یا این‌که تازه می‌خواهد شروع کند، می‌خندد. در هر حال دهانش از شادی باز است و به دوربین نگاه می‌کند. سه ماهه حامله است، هرچند در عکس معلوم نیست. خوب اگر حامله باشد چه می‌شود؟ حالا چی؟ مگر آن روزها فقط این یک نفر حامله بود؟ خوشحال است، من هم خوشحال بودم - می‌دانم که خوشحال بودم. هر دو خوشحال بودیم. من در آن عکس خاص نبودم، اما همان دورو بر می‌پلکیدم، یادم هست با یکی که برای من آرزوی سعادت می‌کرد، دست می‌دادم. زخم لاتین و آلمانی و فیزیک و شیمی و تاریخ و شکسپیر و باقی چیزهایی را که در مدارس ملی یاد می‌دادند، بلد بود. می‌دانست فنجان چای را چطور در دست بگیرد. بلد بود آشپزی کند و هنر مهرورزی را خوب می‌دانست. دختری تمام عیار بود.

اما این عکس را با چندتای دیگر، یکی دویز بعد از ماجرای اسب‌ها پیدا کردم موقعی که لای وسایل زخم می‌گشتم که ببینم چی را باید نگه دارم و چی را دور بیندازم. بارو بنه‌ام را جمع می‌کردم که اسباب‌کشی کنم و یک لحظه به عکس نگاه کردم و بعد آن را انداختم دور. بی‌رحم بودم. به خودم گفتم چرا باید اهمیت بدهم؟ چرا باید ملاحظه می‌کردم؟

اگر چیزی می‌دانستم - که می‌دانم - اگر کوچکترین چیزی درباره‌ی

سرشت انسانی می دانستم، می فهمیدم که او قادر نیست بدون من زندگی کند. برمی گردد. زود. زود هم برمی گردد.

نه چیزی نمی دانم، درباره ی هیچ چیز و هیچ وقت هم نمی دانستم. رفته است. جان خود را آزاد کرده و رفته. حس می کنم. رفته هیچ وقت بر نمی گردد. نقطه. هرگز. دیگر او را نخواهم دید. مگر آن که جایی در خیابان با هم روبه رو شویم.

هنوز مسئله ی دست خط حل نشده. آشفته ام. البته مسئله دست خط چیز مهمی نیست. چطور بعد از آن ماجراها نامه می تواند اهمیتی داشته باشد. خود نامه اهمیتی نداشت، بلکه چیزهایی را نمی توانم فراموش کنم که توی نامه بود. نه، خود نامه خیلی مهم نبود - مسائلی بسیار مهم تر از دست خط یک نفر هست. «بسیار» مهم تر به مسائل نامحسوس مربوط می شود. به عنوان مثال باید گفت که زن گرفتن مثل تاریخ است. اگر چنین باشد، با این حساب من حالا بیرون تاریخ هستم - مثل اسب ها و مه. شاید بگویند تاریخ مرا ترک کرده. یا این که مجبورم بدون تاریخ ادامه دهم. بلکه تاریخ باید بدون من پیش برود. مگر این که زنم نامه های بیشتری بنویسد، یا به دوستی که دفتر خاطرات خود را می نویسد بگویند. پس سال ها بعد، یکی به این زمان برمی گردد و آن را مطابق سوابق تفسیر کند، تندی ها و تلخی هایش، اشاره ها و ایما هایش و سکوت و نگفتن هایش را. این مال وقتی است که فهمیدم اتوبیوگرافی تاریخ زندگی مرد بدبخت است. با تاریخ خدا حافظی می کنم. خدا حافظ عزیزم.

آرامش

موی سرم را کوتاه می‌کردم. روی صندلی نشسته بودم و سه مرد دیگر رو به روی من کنار دیوار ردیف شده بودند. دو نفر از مردهایی را که در نوبت بودند، قبلاً ندیده بودم. اما یکی شان را به جا آوردم، هر چند به درستی نمی‌دانستم کجا دیده‌ام. سلمانی که موهایم را می‌زد به او خیره شده بودم. خلال دندان‌های را در دهان می‌گرداند، مردی قوی بود با موی کوتاه و فری. بعد او را با کلاه و یونیفورم دیدم، چشمانی ریز و تیز در محوطه‌ی بانک. از دوتای دیگر یکی مسن‌تر بود و سری پر از موی خاکستری فرفری داشت. سیگار می‌کشید. سومی هم هر چند آنقدر پیر نبود کله‌اش رو به طاسی می‌رفت، اما بغل موهایش نریخته بود. پوتین چوب‌برها را به پا داشت و شلوارش از روغن ماشین برق می‌زد.

سلمانی دستی روی سرم گذاشت و مرا چرخاند که بهتر ببیند. بعد رو به نگهبان کرد و گفت: «چارلز توانستی گوزن بزنی؟»

این سلمانی را دوست داشتم. همدیگر را آنقدر نمی‌شناختیم که به اسم با هم حرف بزیم. اما وقتی آمدم سرم را اصلاح کنم مرا شناخت. می‌دانست ماهیگیرم. درباره‌ی ماهیگیری حرف زدیم. فکر نمی‌کنم اهل شکار باشد. اما درباره‌ی همه چیز صاحب نظر بود و حرف می‌زد. از این نظر سلمانی خوبی بود.

نگهبان گفت: «حکایت خنده داری است، بیل. خیلی مسخره است.»
 خلال دندان را درآورد و آن را توی زیرسیگاری گذاشت. «زدم و نزدم.
 خوب جواب سؤال تو هم آره است هم نه.»
 از صدای مرد خوشم نیامد. صدایش به نگهبان‌ها نمی‌خورد. صدایی
 نیست که آدم انتظار دارد بشنود.

دو مرد دیگر سربلند کردند. آن‌که مسن‌تر بود، مجله‌ای را ورق می‌زد،
 سیگار می‌کشید و آن بابای دیگر روزنامه‌ای در دست داشت. آنچه
 دست‌شان بود گذاشتند روی میز و برگشتند تا به حرف‌های نگهبان گوش
 کنند.

سلمانی گفت: «تعریف کن ببینیم، چارلز. بگو بشنویم.»
 سلمانی دوباره سر من را چرخاند و با قیچی‌اش دوباره مشغول کار
 شد.

«تا فیکل بریج رفتیم. من و بابام و بچه. بابام روی یک کله مستقر شد
 من و بچه روی کله‌ی دیگر. بچه خمار بود، پدر سگ. شکوفه می‌زد و هی
 آب می‌نوشید، هم آب آشامیدنی خودش را تمام کرد هم آب مرا.
 بعد از ظهر بود و ما آفتاب نزده راه افتاده بودیم. اما هنوز امید داشتیم.
 حساب می‌کردیم که شکارچی‌های پایین تپه گوزنی‌را به طرف ما رم
 بدهند. پشت‌کنده‌ای کمین کردیم و دست به تفنگ بودیم که صدای
 گلوله‌ای را از دره شنیدیم.»

مردی که روزنامه در دست داشت گفت: «آنجا باغ میوه است.»
 همه‌اش وول می‌خورد و پا انداخته بود روی پایش، چکمه‌اش را تاب
 می‌داد بعد نوبت پای دیگر بود. «آن گوزن‌ها در آن باغ میوه می‌پلکند.»
 نگهبان گفت: «درست است. شب‌ها می‌روند به باغ. حرام‌زاده‌ها

می‌روند و سیب‌های کال ریز را می‌خورند. خوب صدای تیر شنیدیم و روی دست تکیه دادیم و نشانه رفتیم که گوزن نر پیر از زیر درخت‌ها بیرون بیاید، حدود سی متری ما. بچه هم‌او را همزمان با من می‌بیند، آن را که می‌بیند، شیرجه می‌رود و شروع می‌کند به تیراندازی. کله خر. گوزن پیر درخطر نبود. دست کم از طرف بچه. اما حیوان نمی‌دانست گلوله از کجا می‌آید. نمی‌دانست کدام طرف بدود. بعد من یک تیر در کردم. توی آن بلبشو با یک گلوله می‌خکوب‌اش کردم.»

سلمانی پرسید: «می‌خکوب‌اش کردی؟»

نگهبان گفت: «می‌دانی می‌خکوب کردن اصطلاح است. یک گلوله کاری. می‌خکوب‌اش می‌کند. سرش را پایین می‌اندازد و به رعشه می‌افتد. تمام تنش تشنج می‌گیرد. بچه هنوز شلیک می‌کند. من حس می‌کردم به گره برگشته‌ام. دوباره زدم، اما به خطا رفت. همان موقع جناب گوزن پیر برمی‌گردد توی جنگل. اما دیگر نا ندارد به خدا. بچه هم بی‌هدف هر چه تیر توی تفنگ و امانده‌اش داشت شلیک کرد. اما من کاری زدم. یک گلوله چپانده بودم توی جگرش. اینجوری می‌خکوب می‌کنند.»

بابایی که روزنامه در دست داشت، آن را لوله کرده بود و روی زانو می‌زد. «خوب بعد؟ بعد چی؟ باید دنبالش می‌کردید. هر دفعه می‌روند، جای پرتی می‌میرند.»

مرد مسن‌تر بالحنی که سؤالی نبود پرسید: «شما دنبالش رفتید؟»
«رفتم. من و بچه، دنبالش رفتیم. اما بچه این کاره نبود. به درد این کار نمی‌خورد. موقع تعقیب گوزن بالا می‌آورد. حرکت ما را کند می‌کند.
نکبت.»

نگهبان آن وضع را به یاد می‌آورد مجبور می‌شود بخندد: «بخوری و شب دنبال گوزن بکنی و مدعی شکار هم باشی. خودش بهتر می‌داند چه

گهی زده. اما، خوب، ول نکردیم، دنبالش رفتیم. ردش را زدیم. حسابی. روی زمین و برگ‌ها خون بود. همه جا خون. گوزنی را با این همه خون ندیده بودم. نمی‌دانم پدرسگ چطور می‌توانست رو پا بایستد.»

بابایی که روزنامه دست‌اش بود گفت: «گاهی وقت‌ها می‌روند و دیگر پیدایشان نمی‌شود. برای مردن جاهای پرتی را انتخاب می‌کنند.»

«بچه را ادب کردم که تیرهایش را هدر داده بود وقتی دیدم رو داری می‌کند، یک سیلی خواباندم بیخ گوشش. درست همین جا.» بادست به گیج‌گاه خودش اشاره کرد و نیشش باز شد. «یک گوش مالی لازم داشت که دادم. لعنتی. خیلی بزرگ نشده. لازم بود. اما قضیه اینجاست که هوا تاریک بود و نمی‌شد تعقیب را ادامه بدهی، آن هم با بچه ریقویی که عقب می‌ماند تا اسهال و استفراغ کند.»

مرد روزنامه به دست گفت: «خوب، تا حالا دیگر سگ‌های وحشی خدمت آن گوزن رسیده‌اند، ته مانده‌اش هم نصیب کلاغ و کرکس شده.» روزنامه را صاف کرد، چین و چروکش را گرفت و کناری گذاشت. پا انداخت روی پای دیگر. دورو برش را نگاه کرد و به بقیه‌ی ما چشم دوخت و سرش را تکان داد.

مرد مسن‌تر توی صندلی‌اش برگشته بود و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. سیگاری روشن کرد.

نگهبان گفت: «من هم همین فکر را می‌کنم. حیف. مادر سگ چقدر هم گنده بود. برای همین، بیل در جواب تو باید بگویم هم گوزن زدم و هم نزدم. اما به هر حال سر میز گوشت گوزن خوردیم. از قرار پیرمرد گُره گوزن را زده بود. آن را به محل چادرهایمان برده، آویزانش کرده وقتی پوست‌اش را کنده بود. دل و جگر و قلوه‌اش را لای کاغذ مومی پیچیده و توی یخدان گذاشته بود. بچه گوزن، یک ذره بود. اما پیرمرد کیف می‌کرد.»

نگهبان دوروبر مغازه را نگاه کرد، انگار چیزی یادش افتاد. بعد خلال دندانش را برداشت و دوباره آن را به دهان گذاشت. مرد مسن‌تر سیگارش را خاموش کرد و به طرف نگهبان برگشت. نفسی گرفت و گفت: «تو الان به جای این‌که اینجا بنیشنی و موهایت را کوتاه کنی باید آنجا باشی و دنبال گوزن بگردی.»

نگهبان گفت: «این حرف‌ها به تو نیامده. پیرمرد گوزو. تو را جایی دیده‌ام.»

پیرمرد گفت: «تو هم قیافه‌ات آشناست.»

سلمانی گفت: «بچه‌ها، بس کنید اینجا مغازه‌ی سلمانی من است.»

پیرمرد گفت: «باید گوشی از تو بیچانم.»

نگهبان گفت: «اگر مردی بفرما.»

سلمانی گفت: «چارلز.»

شانه و قیچی را روی پیشخان گذاشت و با دست‌هایش به شانه‌ی من تکیه داد، انگار خیال می‌کرد می‌خواهم مثل فنر بپریم وسط معرکه. «آلبرت، من سال‌هاست سر چارلز را اصلاح می‌کنم، سر این پسر را هم. دوست دارم همین الان تمامش کنید و کش ندهید.»

سلمانی دست روی شانه‌ی من گذاشته بود و مردها را یکی یکی نگاه می‌کرد.

مردی که روزنامه داشت هیجان زده به امید این‌که چیزی گیرش بیاید گفت: «دعواتان را ببرید بیرون.»

سلمانی گفت: «دیگر بس کنید. چارلز، نمی‌خواهم چیزی در این‌باره بشنوم. آلبرت بعد نوبت توست. همین حالا.» رو کرد به مرد روزنامه به دست و گفت: «حضرت آقا. هیچ نمی‌دانم شما کی هستید و از کجا تشریف آورده‌اید، اما خوشحال می‌شوم پایتان را بکشید بیرون.»

نگهبان بلند شد. گفت: «فکر کنم بعد بیایم و اصلاح کنم بهتر باشد. الان اوضاع جور نیست.»

نگهبان بیرون رفت و در را محکم بست.

پیرمرد نشست و سیگار کشید. از پنجره بیرون را نگاه کرد. چیزی را پشت دست‌اش و ارسی کرد. بلند شد کلاه‌اش را بر سر گذاشت.

پیرمرد گفت: «متأسفم بیل. چند روز دیگر می‌آیم.»

سلمانی گفت: «خیلی خوب، آلبرت.»

وقتی پیرمرد بیرون رفت. آرایشگر دم پنجره ایستاد و رفتن او را تماشا کرد.

سلمانی گفت: «آلبرت از تنگی نفس مرده. باهم می‌رفتیم ماهیگیری.

زیربوم صید ماهی آزاد را یادم داد. زن‌ها، کشته و مرده‌ی او بودند. البته

عصبانی می‌شود. اما راستش همیشه چیزی هست که تحریک‌اش کند.»

مرد روزنامه به دست نمی‌توانست بی‌حرکت بنشیند. بلند شده بود و

می‌چرخید و همه چیز را ورسی کرد، چوب‌رختی مخصوص کلاه،

عکس‌های بیل با رفقایش، تقویم شرکت ابزار و یراق که صحنه‌هایی از

ماه‌های سال را نشان می‌داد. همه‌ی صفحات آن را ورق زد. حتی رفت و

جواز آرایشگری بیل را با دقت خواند، که روی دیوار قاب شده

بود. بعد برگشت و گفت: «من هم می‌روم.» همان‌طور که گفت، رفت

بیرون.

سلمانی به من گفت: «خوب، می‌خواهی این سر را اصلاح کنم یا نه؟»

انگار همه‌ی این دردسرها زیر سر من بود.

سلمانی مرا روی صندلی رو به آینه چرخاند.

دست گذاشت روی دوطرف سرم. برای آخرین بار سرم را میزان کرد،

بعد سرش را کنار سر من آورد.

باهم به آینه نگاه کردیم، دست‌های او هنوز سر من را در قاب نگه داشته بود.

به خودم نگاه می‌کردم، او هم به من نگاه می‌کرد. اما اگر چیزی هم دید حرفی نزد، انگشتان‌اش را لای موهایم فرو برد. خیلی آرام این کار را کرد، انگار در عالم دیگری بود. دست برد لای موهایم. با ظرافت و نرمی عاشقانه‌ای این کار را کرد.

این ماجرا در کرسنت سیتی، کالیفرنیا اتفاق افتاد، نزدیک مرز ارگون. اما امروز که به آن محل فکر می‌کنم، به کرسنت سیتی و این‌که چطور می‌خواستم با زخم زندگی تازه‌ای را در آن شهر آغاز کنم، و این‌که چطور آن روز صبح در مغازه‌ی سلمانی تصمیم گرفتم بروم. امروز به آن آرامش فکر می‌کنم که وقتی چشمانم را بستم حس کردم، به آرامشی که انگشتان سلمانی با حرکت لای موهایم به جانم ریخت، به شیرینی آن انگشتان، به موهایم که باز رشد کرده.

آقای آبدارچی و آقای تعمیرکار

چیزهایی دیده‌ام. به خانه‌ی مادرم می‌رفتم که چند شب بمانم. هنوز پام به بالای پله‌ها نرسیده، نگاه کردم و دیدم روی کاناپه کنار یکی است. تابستان بود. در باز. تلویزیون روشن بود. یکی از چیزهایی که دیده‌ام همین است.

مادرم شصت و پنج ساله است. عضو باشگاه مجردهاست. حتی با این حساب هم سخت بود. دست گرفتم به نرده و مرد را تماشا کردم که با او بود. مادرم هم بی‌کار نبود و تلویزیون روشن بود.

حالا وضع بهتر است. اما آن روزها که مادرم ددر می‌رفت من بی‌کار بودم. بچه‌هایم عاصی بودند، زنم هم عاصی بود. او هم بیرون می‌رفت. بابایی که زحمت‌اش می‌داد، مهندس صنایع هوافضای بی‌کاری بود که در انجمن الکلی‌های ناشناس پیدا کرده بود. او هم عاصی بود.

اسم‌اش راس بود و شش تا بچه داشت. بر اثر زخم گلوله‌ای که زنش به پای او زده بود می‌لنگید.

نمی‌دانم آن روزها به چه چیزی فکر می‌کردیم.

زن دوم یارو آمده و رفته بود، اما زن اولش با گلوله زده بودش، چون خرجی‌اش را نمی‌داد. آرزو می‌کنم حالا خوب شده باشد. راس هم

شد اسم! اما آن موقع فرق می‌کرد. آن موقع به اسلحه اشاره کردم. به زنم می‌گفتم: «باید یک تپانچه‌ی اسمیت اند و سن بخرم.» اما هیچ‌وقت این کار را نکردم.

راس یک ریزه بود. اما نه خیلی ریز. سیبیل می‌گذاشت و همیشه عرق‌گیر دکمه‌دار می‌پوشید.

یکی از زن‌هایش یک‌بار او را به زندان انداخت. دومی بود. از دخترم شنیدم که زنم رفته و ضمانتش را کرده. دخترم ملودی هم مثل من خیلی خوشش نیامده بود. قضیه‌ی ضمانت را می‌گویم. نه که خیال کنید ملودی دلش برای من سوخته است. هیچ‌کدام مان را به پشیزی حساب نمی‌کرد، نه مادرش را نه من را. راست قضیه پای پول وسط بود با وضع مالی خراب ما و اگر قرار می‌شد مقداری از آن سهم راس شود، آن‌ته چیزی برای ملودی نمی‌ماند. راس گویا تو لیست سیاه ملودی بود. ملودی هم بچه‌های او را دوست نداشت، یا این‌که کلی بچه داشت. اما در کل ملودی می‌گفت: «راس آدم حسابی است.»

حتی یک بار هم طالع ملودی را دیده بود.

این بابا راس حالا که کار درست و حسابی نداشت، خرده تعمیرکاری می‌کرد. خانه‌اش را از بیرون دیده بودم. آشفته‌بازاری بود. دور تا دورش آشغال. دوتا ماشین پلیموت قراضه تو حیاط.

اول قرشمالی‌اش، زنم می‌گفت طرف ماشین عتیقه جمع می‌کند. خودش می‌گفت: «ماشین عتیقه.» اما راستش فقط دوتا ابوطیاره بود.

شماره‌اش را داشتم. آقای تعمیرکار. اما مشترکاتی داشتیم. من و راس، به علاقه‌ی مشترک به یک زن هم ربطی نداشت. هر وقت تلویزیون به هم ریخت و ما تصویر نداشتیم نمی‌توانست تلویزیون را راه بیندازد. صدا داشتیم، تصویر نه. اگر می‌خواستیم اخبار ببینیم، باید جلو تلویزیون

بی تصویر می نشستیم و گوش می دادیم.

راس و میرنا موقعی با هم آشنا شدند که میرنا رفته بود تو ترک. به جلسه های مشاوره می رفت. چه طور بگویم، هفته ای سه یا چهار مرتبه. من خودم هم مشتری بودم و گاه می رفتم تو ترک، بعد دوباره از نو. اما میرنا و راس که همدیگر را دیدند، ترک کرده بودم، ولی پنج روز می شد که از خانه بیرون می رفتم. میرنا به جلسه می رفت و بعد از آن هم راهی خانه تعمیرکار می شد تا برایش پخت و پز کند و نظافت خانه اش را انجام دهد. بچه ها کمک نمی کردند. هیچ کس تو خانه ی آقای تعمیرکار کمک نمی کرد، فقط زنم گاهی می رفت در کارهایش کمک کند.

همه این ها خیلی وقت پیش اتفاق نیفتاد، حدود سه سال پیش. آن روزها چیزی بودم برای خودم.

مادرم را با مردش روی کاناپه ول کردم و رفتم دوری بزنم. وقتی به خانه برگشتم میرنا قهوه گذاشت جلو من.

به آشپزخانه که رفت تا قهوه درست کند، صبر کردم تا شیر آب را باز کند. بعد دست دراز کردم تا از زیر کوسن بطری را بردارم.

فکر می کنم میرنا جدی جدی مرد را دوست داشت. اما او هم مختصر عیب و ایرادی داشت - جوان بیست و دو ساله ای به اسم پورلی. آقای تعمیرکار با آن عرق گیر دکمه دارش، ای بد نبود.

وقتی خراب شد بین سی و چهل بود. کارش را از دست داد و به بطری پناه برد. تا فرصت می کردم دست می انداختم اش. اما حالا دیگر مسخره اش نمی کنم.

خدا حفظت کند آقای تعمیرکار.

به ملودی می گفت که روی موشک های کره ی ماه کار می کند. به دخترم می گفت با فضانوردها رفیق صمیمی است. به او می گفت

می‌خواهد وقتی فضا نوردها به شهر بیایند او را با آنها آشنا کند.
تأسیسات هوا فضا که آقای تعمیرکار در آن کار می‌کرد، جای خیلی
مدرنی است. دیده‌ام. صف کافه‌تریا، ناهارخوری مدیران و
هم‌رده‌هایشان. آقای آبدارچی در هر اداره.

آقای آبدارچی و آقای تعمیرکار.

میرنا می‌گوید طرف به ستاره‌شناسی، هاله‌ها و ایچینگ علاقه داشت.
شک ندارم که این بابا راس هم مثل باقی رفقای سابق مان باهوش و جالب
بود. به میرنا گفتم مطمئن‌ام که اگر آن علاقه را نداشت تو به او اهمیتی
نمی‌دادی.

بابام تو خواب مرد، هشت سال پیش، مست مست. ظهر جمعه‌ای بود
و او پنجاه و چهار سال داشت. از سر کار چوب‌بری که برگشت از یخچال
کمی سوسیس درآورد و یک پیک فور روزز بالا رفت.

مادرم سر همان میز تو آشپزخانه بود. نامه‌ای به خواهرش در لیتل راک
می‌نوشت. سرانجام پدرم بلند شد و به رختخواب رفت. مادرم گفت که
هیچ وقت شب بخیر نمی‌گفت. البته صبح بود.

شبی که میرنا به خانه آمد به او گفتم: «عزیزم بیا بغلم، بعد برو یک شام

حسابی حاضر کن.»

میرنا گفت: «دست‌هایت را بشو.»

از همین مترجم

ظلمت در نیمروز

ارتور کستلر

دلیله (داستان‌های زنان درباره زنان)

جمعی از نویسندگان مشهور زن

هر وقت کارم داشتی تلفن کن

ریموند کارور

گزیده اشعار سیلویا پلات (دو زبانه)

سیلویا پلات



andie mcdowell
bruce davison
julianne moore
matthew modine
ayne archer
fred ward
jennifer jason leigh
chris penn
lili taylor
robert downey, jr.
madeleine stowe
tim robbins
lili tomlin
tom waits
frances McDormand
peter gallagher
annie ross
lori singer
jack lemmon
lyle lovelt
suck henry
huey lewis

a ROBERT ALTMAN film

SHORT
CUTS

based on the writings of
RAYMOND CARVER

1993

THE CRITERION COLLECTION